



## کتابخانه مجازی ناول ۹۸

 [www.Novel98.com](http://www.Novel98.com)

 [telegram.me/Novel98](https://t.me/Novel98)

 [Novel98\\_official](https://www.instagram.com/Novel98_official)

آرام

نویسنده : ساحل شعبانی



آرام

www.Novel98.Com

ناول 98 (کتابخانه مجازی)

# شناسنامه رمان

نام رمان : آرام

نویسنده : ساحل شعبانی عضو اختصاصی ناول ۹۸

ویراستار : یاسمن بیگ

ژانر: عاشقانه ، ماجراجویی

طراح جلد : حنانه کاظمی

تعداد صفحه : ۳۹۴

**خلاصه ی رمان :** مردی از جنس غرور که گذشته ی تلخی داشته و این تلخی زندگی باعث شده از مسبب آن انتقام بگیرد ولی زندگی جور دیگه ای برای اون رقم می خوره که ناخواسته عاشق کسی می شه که قرار بود زندگی اونو مثل خودش تلخ و عذاب آور کنه و....

تمامی حقوق این کتاب برای انجمن ناول ۹۸ محفوظ است

چه شد که این گونه مرا مجنون و دیوانه ی خود کردی.

لبخندت و آتش نگاهت، دل مرا رسوا می کند.

و اگر لحظه ای تورا از دست بدهم، گویی از یاد می برم که نفس کشیدن چگونه است!

نفسی که بند به نفس های توست...

وقتی با چشم های گیرایت به من می نگری، دلم می خواد بدون لحظه ای توقف در چشمانت خیره شوم و دم نزنم.

عقل و هوشم رفته برای تو

مجنون و دیوانه شدم در راه عشق

کاش بشود که در این مسیر پر پیچ خم تورا داشته باشم آن وقت، دیگر هیچ نمی خواهم!

"امیرعلی"

نمی دونم زندگیم رو از کجا شروع کنم ولی از وقتی که چشم باز کردم و دنیای اطرافم رو درک کردم، بدبختی هام شروع شد؛ من تنها عضو خانواده ی پارسا، فقط شانزده سالم بود.

پدرم با یکی از دوستهای نزدیکش شریک شده بود ولی اون دوست نامردش بهش نارو زد و تمام حقش رو خورد و پدرم رو بیچاره کرد. پدرم بعد از اون جریان اصلاً خونه نمی اومد؛ یه شب که تو اتاقم روی تختم دراز کشیده بودم، صدای داد و فریاد های مامان و بابارو شنیدم، اولین بارشون بود که

این طوری باهم دیگه دعا می کردن؛ از حرف های مامان فهمیدم که پدرم چند ماهه هروئین می کشه؛ دنیا روی سرم آوار شد، باورم نمی شد پدرم به این روز افتاده باشه؛ دعا های مامان و بابا خیلی شدت گرفته بود. هر روز و هرشب کارشون بود بعد از چند ماه مادرم طاقتش رو از دست داد، درخواست طلاق داد و از اینجا رفت. یادمه وقتی که می رفت، چقدر التماس کردم که حداقل اون من رو تنها نذاره ولی اون بدون هیچ حرفی من و بابا رو ترک کرد.

اون روزها خیلی افسرده شدم. با بابا هم زیاد حرف نمی زدم چون اون رو مسبب این اتفاق ها می دونستم.

یه روز، وقتی که از خواب بیدار شدم، هر چقدر صداش زدم پیداش نبود. شب شده بود و هنوز خبری ازش بهم نرسیده بود. کم کم داشتم نگران می شدم که زنگ ایفون به صدا در اومد، در رو که باز کردم چند تا مامور جلوی در ایستاده بودن، حس بدی داشتم ولی به خودم نهیب زدم! خونسردیم رو حفظ کردم اما، با خبری که دادن، زندگیم تباه شد. تنها عضو خانواده من رو تنها گذاشت؛ پلیس ها گفت که اوردوز کرده و قبل از اینکه به بیمارستان برسه تموم کرده. دیگه نمی دونستم چیکار کنم...

تنها چیزی که برام مهم شد، انتقام بود! انتقام از مردی که پدرم رو به این روز انداخت و زندگیمون رو نابود کرد.

این قدر دنبالش گشتم که بعد از شش سال فهمیدم کجا زندگی می کنه. می خواستم چیزی که خیلی بهش وابسته ست رو ازش بگیرم. همین طور که اون زندگی من رو نابود کرد، زندگیش رو نابود کنم. هیچ چیز جز انتقام برام معنایی نداشت.

با زنگ تلفن از مرور خاطرات تلخ زندگیم دست کشیدم و اتصال رو برقرار کردم.

\_سلام اقا امیر علی.. خوبی؟ کجایی؟

\_تو شرکتم

\_بابا امروز روز اول دانشگاهه، حواست هست که..

\_اره بابا

\_پس می بینمت!

\_فعلا

تماس رو قطع کردم. از وقتی که همه ی عضو خانواده ام رو از دست دادم، روی پای خودم بزرگ شدم. شرکت پدرم هم که ورشکت شده بود، دوباره افتتاح کردم. تا زمانی که اون رو پیدا نکرده بودم، نمی تونستم درسم رو ادامه بدم تا اینکه پیداش کردم و دوباره به درسم ادامه دادم و رشته ی مورد علاقه ام قبول شدم و چند سال دیگه می خوندم، می شدم مهندس ساختمان که همیشه آرزوش رو داشتم.

از مادرم هم خبر نداشتم، انگار آب شده بود رفته بود تو زمین... خیلی دوست داشتم دوباره ببینمش با این حال که اون من رو ول کرد ولی اون تنها کسی بود که داشتم. نفسم رو کلافه بیرون دادم. از جام بلند شدم و کتم رو برداشتم، به منشی سفارش های لازم رو کردم و به سمت ماشین رفتم... جلوی دانشگاه نگه داشتم. از ماشین پیاده شدم و از دور "سهیل" رو دیدم.

سهیل تنها دوست صمیمی من بود، به سمتش رفتم و گفتم:

\_سلام چرا اینجایی؟

\_منتظر تو بودم.

سرم رو تکون دادم.. وارد سالن شدیم. دختر و پسرهای زیادی اونجا بودن و همه مشغول حرف زدن... طبق برنامه ای که داشتیم، وارد کلاس شدیم. با ورود ما، همه به ما نگاه کردن. سهیل که بچه ی شوخ طبعی بود، به همه سلام کرد ولی من بدون توجه به نگاه های دیگران روی صندلیم نشستم که کم کم استاد اومد و حضور و غیاب کرد، داشتم با سهیل حرف می زدم که استاد گفت: "آرام رستگار"، روم رو برگردوندم و بهش نگاه کردم که سهیل گفت:

\_دختر خوشگلیه..نه؟

\_می شناسیش؟

\_دختر آقای فرخ رستگار

ناخداگاه فکری تو سرم اومد، فکری که باعث شد تقدیر بازی جدیدی رو باهامون شروع کنه!

"آرام"

صبح با صدای آلارم گوشیم از جام بلند شدم، کش و قوسی به بدنم دادم و از تخت خوابم دل کندم. دست و صورتم رو شستم و آرایش ملایمی روی صورتم کاشتم، مانتو و مقنعه ام رو سرم کردم و از اتاق زدم بیرون. هول هولکی از سارا جون خداحافظی کردم و به سمت ماشینم رفتم.

امروز اولین روز دانشگاه بود بالاخره بعد از این همه درس خوندن نتیجه کارم رو دیده بودم؛ رشته ی مورد علاقه ام قبول شده بودم، خیلی دوست داشتم که تو این روزها مادرم کنارم بود. بچه که بودم مامان نازنینم رو تو تصادف از دست دادم. دوازده سالم بود که بابا با سارا جون ازدواج کرد. خدایش خیلی زن خوبی بود، برام کم نمی داشت...

جلوی در دانشگاه پارک کردم، به سمت مهلا رفتم، به روش لبخند زدم و گفتم:

\_سلام.. مهلا جون من چگونه؟

\_سلام و کوفت، چرا این قدر دیر کردی؟

\_خوب حالا بیا بریم تو...

باهم وارد کلاس شدیم، روی صندلی هامون نشستیم و مشغول حرف زدن بودیم که در کلاس باز شد، دوتا پسر وارد کلاس شدن، یکیشون قیافه ی بانمکی داشت که با صدای بلند به همه سلام کرد که ما هم جوابش رو دادیم. ولی اون یکی خیلی جذاب و خوشگل بود، دخترها که داشتن براش غش و ضعف می رفتن! ولی اون اصلا به کسی نگاه نمی کرد، یه اخم کوچولو هم وسط پیشونیش داشت. مهلا با دستش محکم کوبوند روی دستم، با حرص برگشتم سمتش و گفتم:

\_مگه مرض داری!؟

\_خوردی پسر مردم رو...

\_یکی باید به تو بگه.

\_برو بابا... ولی عجب چیزیه ها

\_خوب حالا، انگار چه تحفه ای هست.



با اومدن استاد، دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. استاد دفتر حضور و غیابش رو باز کرد و شروع کرد؛ وقتی که به اسم من رسید سنگینیِ نگاهی رو روی خودم حس کردم ولی وقتی برگشتم کسی من رو نگاه نمی کرد.

مهلا من رو صدا کرد.

\_چیه؟! چی می گی؟

\_چرا اسمش رو نمی گه؟!

\_اسم کی رو؟

\_بابا همون دوتا پسره رو دیگه، خیلی کنجکاو شدم که بدونم اسمشون چیه...

\_الان می گه، نگران نباش!

با حضور و غیاب های استاد فهمیدم اون پسر که قیافه ی بانمکی داشت، اسمش سهیل بود و دوستش هم امیرعلی.

اسم قشنگی داشت...

کلاس که تموم شد، به سمت ناهار خوری رفتیم.

روی صندلی نشستیم که مهلا رو کرد بهم و گفت:

\_می گم آرام.. سهیل، چه قیافه ی بانمکی داره.. نه؟

\_چیه؟ خوشت اومده؟ می خوام درستش کنم برات؟

\_برو بابا توام.. همین جوری گفتم.

خندیدم، نگاهم رو به روبه رو دوختم که دیدم سهیل داره می یاد سمت ما..

\_مهلا؟

\_بله!

\_خودت رو جمع و جور کن که سهیل داره می یاد.

\_واقعا؟

\_خب حالا، چه ذوقیم می کنه. خودت رو جمع کن ببینم.

سهیل اومد سمت ما و رو کرد بهمون و گفت:

\_مهمون نمی خواین؟

مهلا با نیش باز گفت:

\_بفرمایید

بهش چشم غره رفتم که سهیل گفت:

\_مزاحم که نشدم

\_ن بابا این چه حرفیه، شما مراحمید!

با تعجب داشتم به مهلا نگاه می کردم که روش رو کرد سمتم و لبخند زد.

سهیل دستش رو گذاشت روی میز و به مهلا گفت:

\_خب اهل کجایی؟

\_تهران

\_هر دو؟

\_بله

\_تک فرزندین؟

\_من آره.. ولی آرام خواهر بزرگتر از خودش داره که ازدواج کرده.. برای چی می پرسین؟

\_همین طوری!

\_آهان

یکم دیگه پیشمون نشست و با مهلا حرف زد که بالاخره بلند شد و به سمت امیر علی رفت. به مهلا نگاه کردم و با پام محکم کوبوندم روی پاش که صدای آخش در اومد.

\_مگه مرض داری؟

\_تا تو باشی واسه ی من مهمون دعوت نکنی.

\_ایشون که مهمون نبودن.

\_پس چی بودن؟

\_هیچی

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

\_مهلا به نظرت یکم مشکوک نبود؟

\_وا... برو بابا... تو هم که به همه چی شک داری!

\_اخه بلند شد که بیاد بپرسه ما چند تا خواهر برادر داریم؟

\_خوب باید فامیل همسر آینده اش رو بشناسه دیگه...

\_ تو هم که همه چی رو به شوخی می گیری.

ناهارمون رو خوردیم و به سمت کلاس رفتیم. بالاخره با هر جون کندی بود کلاس هامون تموم شد و به سمت خونه راه افتادیم.

جلوی خونه پارک کردم و در رو با کلید باز کردم، وارد شدم و با صدای بلند سلام کردم که بابا جوابم رو داد:

\_سلام دختر بابا.. دانشگاه چطور بود؟

\_بد نبود

رفتم طرفش و لپش رو یه بوس آبدار کردم که صدای دادش در اومد:

\_چند دفعه گفتم من رو این طوری بوس نکن؟ تو آدم نمی شی نه؟

بهش چشمک زدم و از پله ها بالا رفتم. وارد اتاق شدم و نشستم روی تخت و مشغول چت با مهلا شدم که سارا جون اومد تو اتاق، گوشی رو گذاشتم کنار...

\_جونم سارا جون

\_پاشو عزیزم.. خواهرت اومده چرا نمی یای پایین.

\_آتوسا پایینه؟ فینگیشم اومده؟

\_اره پاشو بیا

\_الان می یام.

بلند شدم و موهام رو دم اسبی بستم. آرایشم رو تجدید کردم و از اتاق زدم بیرون، با شوهر آتوسا راحت بودم، واسه ی همین جلوش روسری سر نمی کردم.

به آتوسا و آرشام سلام کردم، کنار آتوسا نشستم و رو بهش گفتم:

\_این جیگره خاله رو بده من ببینمش دلم براش تنگ شده

\_ فقط واسه ی "نفس"؟

زدم زیر خنده.. رو کردم بهش و گفتم:

\_اچه تو بزرگ شدی، کی دلش واسه ی تو تنگ می شه.

با دستش محکم کوبوند پشت سرم، به نشونه ی اعتراض به بابا گفتم:

\_بابا ببین دخترت رو...

\_شوخی می کنه عزیزم، تو جگر گوشمی، مگه می شه دلم برات تنگ نشه.

من و آرشام زدیم زیر خنده که آتوسا بهمون چشم غره رفت.

من و آتوسا باهم خیلی راحت بودیم، از وقتی که مادرمون مرده بود آتوسا خیلی هوای من رو داشت، بعد از اینکه شام رو خوردیم، عزم رفتن کردن. نفس رو که مثل پرنسس خوابیده بود رو بوسیدم و به آتوسا دادم و باهم خداحافظی کردیم. منم که دیگه از زور بی خوابی جونی تو تنم نمونده بود، "شب بخیر" گفتم و به سمت اتاقم رفتم، تا سرم به بالش خورد، چشمام بسته شد و به آغوش خواب رفتم...

صبح با خستگی از خواب بیدار شدم و سریع یکم آرایش کردم و سرپایی صبحانه خوردم و به دو خودم رو به ماشین رسوندم....

جلوی دانشگاه پارک کردم و وارد سالن شدم، برای مهلا دست تکون دادم و به سمتش رفتم و گفتم:

\_چه خبره اینجا؟

\_قراره با بچه ها بعد از دانشگاه بریم بیرون.

\_وا.. برای چی؟

\_برای چی داره؟ این مدیر که بلد نیست ما رو مسافرتی.. چیزی.. بفرسته، خودمون باید به فکر باشیم.

\_برو بابا توام.. حوصله داریا، من که نمی یام.

\_غلط کردی، باهم می ریم، تازه سهیل و امیر علی هم قراره بیان.

\_خوب بیان

\_کوفت..گمشو بریم تو کلاس بعداً در مورد این قضیه حرف می زنیم.

وارد کلاس شدیم و بالاخره بعد از ساعت های خسته کننده، دانشگاه تموم شد! خواستم برم سمت

خونه که مهلا دستم رو کشید...

\_کجا؟

\_خونه

\_آرام اذیت نکن دیگه، بیا بریم.

\_حال ندارم به جون تو

\_گمشو برو خونه، لباست رو عوض کن، ساعت شش جلوی دانشگاه باش.

\_سعی می کنم.

\_ب خدا اگه تو نیای..

خندیم و دستم رو به صورت تسلیم اوردم بالای سرم و به معنی "باشه" تکان دادم. سوار ماشین شدم و به سمت خونه رفتم. در خونه رو باز کردم و مثل همیشه، با صدای بلند سلام کردم، کسی نبود، باز طبق معمول سارا جون رفته بود خرید، پوفی کردم و به سمت اتاق رفتم. لباسم رو در اوردم و دوش گرفتم.

اومدم بیرون و به سمت کمد رفتم، نمی دونم چرا دوست داشتم امروز بهترین تیپم رو بزنم، مانند جگری کوتاه ام رو که تا بالای زانوم بود رو در آوردم و شال هم رنگش رو هم در اوردم و جوراب شلواری هم پام کردم.

خب اینم از تیپم. رفتم جلوی آینه و یه خط چشم نازک بالای چشمم کشیدم و آرایشم رو با ریمل و رژ لب جگری تکمیل کردم، به خودم نگاه کردم؛ "عجب جگری شدم" کلا از آرایشم غلیظ خوشم نمی اومد.

کیف و کفش مشکیم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. سر راه یکم خوراکی خریدم و به سمت دانشگاه رفتم، همه ی بچه ها اومده بودن و من داشتم دنبال مهلا می گشتم که دیدم امیر علی داره می یاد سمتم؛ خیلی خوشتیپ شده بود ولی چه فایده.. اخلاقش صفر بود.

با اومدن امیر علی دست از آنالیزش کشیدم و به صورتش نگاه کردم که رو به من گفت:

\_سلام آرام خانوم..خوب هستین؟

\_مرسی ممنون.. مهلا رو ندیدین؟

\_با سهیل رفت.

ای بمیری مهلا که من رو اینجا تنها گذاشتی. خوبه باز ماشین آوردم ولی دوست نداشتم تنها برم.

داشتم با خودم فکر می کردم که امیر علی گفت:



-بیاید باهم بریم.

\_نه مزاحم نمی شم، خودم ماشین دارم.

\_این چه حرفیه.. همین جا پارک کنید؛ با ماشین من می ریم. بچه ها هم دارن راه می افتن.

\_باشه

با اینکه ازش خوشم نمی اومد ولی از تنهایی بهتر بود، به سمت ماشینش رفتیم، عجب ماشینی داشت، مثل خودش شیک و خوشگل بود، اگه اخلاقم خوب بود، هلویی می شد واسه خودش، از فکر خودم خنده ام گرفت...

\_به چی می خندین؟

\_هیچی

سوار ماشین شدیم و به سمت "تنگه واشی" حرکت کردیم...

هر دو تامون روزه ی سکوت گرفته بودیم، هیچ کدوممون حرف نمی زدیم. سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم. به مردمی که خوشحال بودن، با حسرت نگاه می کردم به بچه هایی که دست مادرشون رو سفت گرفته بودن تا نیفتن، کاشکی مادرم اینجا بود تا منم دستش رو می گرفتم و به آغوشش پناه می بردم، ناخودآگاه قطره ای از چشمم چکید؛ خواستم با انگشتم پاکش کنم که امیر علی دستمالی به طرفم گرفت، ازش گرفتم و تشکر کردم، اونم به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

بالاخره بعد از چند ساعت به تنگه واشی رسیدیم، از ماشین پیاده شدم و به سمت مهلا رفتم با دستم زدم روی شونه اش و گفتم:

\_مهمون دعوت می‌کنی بعد خودت با سهیل می‌ری؟

\_خب حالا واسه ی تو هم که بد نشد، با امیر علی اومدی.

\_نیست که خیلی ازش خوشم می‌یاد.

\_حالا هرچی

به سمت بچه‌ها رفتیم که داشتن تو آب بازی می‌کردن. داشتیم بهشون نگاه می‌کردم که دیدم مهلا پاچه شلوارش رو کشید بالا و دست من رو کشید؛ تا خواستم مخالفت کنم، من رو پرت کرد تو آب...

تموم تنم خیس آب شده بود، بچه‌ها که دیگه روی پا بند نبودن، داشتن به من مهلا می‌خندیدن، منم نامردی نکردم؛ هرچی فحش بلد بودم نثارش کردم اونم بهم چشم غره رفت و گفت:

\_خب حالا.. انگار پیشده.. خیس شدی دیگه.

\_تو که می‌دونی من از این کارا بدم می‌یاد.

\_برو بابا توام

از آب اومدم بیرون و روی تخته سنگی نشستم که دیدم امیر علی داره می‌یاد سمتم، یه کیسه دستش بود. خودم رو جا به جا کردم و اونم نشست روی تخته سنگ پتو رو به سمتم دراز کرد، تشکر کردم و به بچه‌ها نگاه کردم. نمی‌دونم چرا لرزم کرده بود. از سرما دندونام بهم می‌خورد...

\_می خواین برید تو ماشین؟

\_نه ممنون

\_تعارف نکنید.. دارید می لرزید از سرما

من نمی‌دونم این امروز چش شده بود، همش بهم توجه می کرد سرمو تکون دادم و به سمت ماشینش رفتیم، در رو برام باز کرد و بخاری رو روشن کرد. ازش تشکر کردم، اونم هیچی نگفت.

به سمت بچه ها رفت. هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم از اون روز به بعد زندگی من تغییر پیدا می‌کنه و قلب بی جنبه ی من رو به سمت خودش می‌کشه هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم که تمام کار هایی که امیر علی می کرد، فقط یه نقشه بود هیچ حسی بهم نداشت، فقط از سر انتقام این کار رو باهام می کرد. نمی‌دونم چند دقیقه منتظرشون بودم که بالاخره اومدن، البته بماند که چقدر مهلا بهم فحش داد که پیششون نمودم؛ امیر علی ماشین رو روشن کرد و به سمت خونه راه افتادیم.

جلوی خونمون پارک کرد از ماشین پیاده شدم، بدون اینکه منتظر تشکر از طرف من باشه، پاش رو گذاشت روی پدال گاز و از اونجا دور شد. از این کارش دلم گرفت.  
کلید رو از تو کیفم در آوردم؛ در رو باز کردم و به سمت اتاقم رفتم.  
داشتم به اتفاق های امروز فکر می کردم که چشم هام گرم شد.

صبح با هر جون کندی بود از خواب بلند شدم طبق معمول کارهای روزانه ام رو کردم و به آژانس زنگ زدم، از سارا جون خداحافظی کردم و به سمت دانشگاه رفتم. وارد سالن شدم و با مهلا سلام و احوال پرسى کردم.

به سمت کلاس رفتیم و روی صندلیمون نشستیم که کم کم بچه ها اومدن. نمی‌دونم چرا همش چشمم به در بود که ببینم امیر علی کی می یاد؛ بیخیالش شدم.

داشتم با "سارا" یکی از هم دانشگاهی هام حرف می زدم که مهلا من رو صدا کرد.

\_جانم

بهم چشمک زد و گفت:

\_امیر علیت نیومده؟

یکم گرفته شدم ولی به روی خودم نیاوردم.

\_خب نیاد به من چه.

\_آره جون خودت

با اومدن استاد بچه ها دیگه حرفشون رو قطع کردن و به استاد سلام کردیم. سرجامون نشستیم اونم سرش رو به نشونه ی علیک سلام تکون داد.

ناخداگاه یاد امیر علی افتادم؛ به جای خالیش نگاه کردم، خودم نمی‌دونم چم شده بود ولی می دونستم دوستش ندارم فقط از خوشم اومده بود.

ساده ست...اونم به خاطر رفتار دیروزشه. آخه من کدوم وقت از توجه های جنس مخالف خوشم می اومد؟ داشتم با خودم فکر می کردم... اصلاً نمی تونستم بفهمم چرا منی که ازش متنفر بودم الان ازش

خوشم اومده؛ می دونستم دوستش ندارم ولی خوب اون قدر تو افکارم غرق شدم که متوجه ی صدا کردن های استاد نشده بودم. مهلا با آرنجش کوبوند روی دستم...

\_خواست کجاست، دو ساعته استاد داره صدات می‌کنه.

جوابشو ندادم و رو کردم به استاد گفتم:

-بله استاد کاری داشتین؟

\_جواب این سوال رو خواستم.

به تخته اشاره کرد، یکم استرس گرفته بودم، از جام بلند شدم و به سمت تخته رفتم. نفسم رو فوت کردم سعی کردم تمرکز کنم؛ دوست نداشتم جلوی بچه ها ضایع بشم.

بالاخره بعد از چند دقیقه کنار کشیدم و به استاد نگاه کردم اون هم سرش رو تکان داد که یعنی: درست حل کردی

بهم اشاره کرد که برم سر جام بشینم. بالاخره کلاسمون تموم شد.

به سمت ناهار خوری رفتیم و جفتمون ساندویچ گرفتیم و روی صندلی نشستیم. داشتم با ولع ناهارم رو می‌خوردم که مهلا گفت:

\_خبر داری فردا عروسیه؟

\_نه عروسی کی؟

\_تو کلا از دنیا عقبی..عروسی سمیراست

\_خوشبخت بشن، چه زود!

\_حالا تو به اونش کار نداشته باش.. همه ی بچه ها رو دعوت کرده.

\_آهان

\_مرض..باید بیایی

\_اگه گذاشتی غذام رو کوفت کنم

\_به من چه..مگه کسی جلوت رو گرفته.. خوب کوفت کن .

چپ چپ نگاهش کردم که دوباره گفت:

\_می یای بریم خرید؟

\_آره

\_دمت گرم! خوب غذات رو کوفت کن که بریم.

دوشنبه ها فقط یه دونه کلاس داشتم، برای همین مشکلی نبود.

غذامون رو خوردیم و به سمت پاساژ پارسیان رفتیم، کلاً من عادت داشتم وسایلم رو از اونجا بخرم. وارد پاساژ شدیم و کل پاساژ رو گشتیم ولی لباس مناسبی برای جشن فردا پیدا نکردیم. دیگه داشتیم می رفتیم ک مهلا گفت:

\_آرام این لباسه قشنگه ها... برای تو

بهش نگاه کردم، لباس کاملاً پوشیده و ماکسی بلند به رنگ مشکی... ازش خیلی خوشم اومد به سمت مغازه رفتیم و به فروشنده گفتیم که لباس رو برامون بیاره.

لباس رو گرفتم و به سمت اتاق پرو رفتم؛ تو آینه به لباس نگاه کردم، شیک بود و قالب تنم... در اتاق پرو رو باز کردم تا مهلا لباسم رو ببینه اما، هر چی مهلا رو صدا کردم پیداش نبود، کلافه شدم لباس رو در آوردم و به سمت فروشنده رفتم پولش رو حساب کردم و از مغازه زدم بیرون. مهلا رو دیدم که داره به سمتم می یاد

\_تنت کردی؟ خوب بود؟

\_بله شما کجا بودی؟

\_گفتم تا شما داری این رو می خری منم کت و شلوار قرمزه رو بخرم.

\_یه دقیقه لباس من رو می دیدی، به اونم می رسیدی.

\_اخره دیر وقته همین الانشم خیلی دیر شده

باشه ای گفتم و از پاساژ زدیم بیرون سوار ماشین شدیم و سر راه مهلا رو رسوندم و به سمت خونه رفتم و مستقیم رفتم تو اتاقم.

خیلی خوابم می اومد حتی حوصله شام خوردنم نداشتم، بدون اینکه لباس هام رو عوض کنم روی تخت دراز کشیدم.

صبح که بیدار شدم، دوتا پیام از مهلا داشتم پیام هاشو باز کردم.

"سلام خوابالو امروز با بچه ها هماهنگ کردیم که دانشگاه نریم. راستی.. خیالت از امیر علی جون راحت باشه، به سهیل گفتیم بهش خبر بده"

دختر ی دیوونه همچین می گه امیر علی که انگار عاشقشم، گوشیم زنگ خورد به صفحه اش نگاه کردم با دیدن اسم مهلا اتصال رو برقرار کردم:

\_دخترک دیوونه من به امیر علی چی کار دارم؟

\_سلام.. منم خوبم

\_خب حالا سلام، چی کار داشتی؟

\_آرام تا شش آماده باش میام دنبالت

\_نه من ماشین می یارم.

\_باشه پس زود بیا فعلا

\_فعلا

گوشی رو قطع کردم و به سمت حموم رفتم، یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم لباسهام رو تنم کردم و روی صندلیم نشستم و مشغول شدم...

یه خط چشم نازک با سایه ی مشکی که به رنگ لباسم بیاد و ریمل و رژ لب صورتی آرایشم رو تکمیل کردم و موهامم چون حالت دار بود ژل زدم که حالتش رو از دست نده.

تعریف از خود نباشه..خوشگل شدم. مانتوم رو پوشیدم وشال حریرم رو سرم کردم، کیف و کفش ورنی مشکیمم پام کردم و از اتاق زدم بیرون چون بابا و سارا جون رو قبلاً بهشون گفته بودم که عروسی هم دانشگاهیمه و قاطی نیست. وگرنه اگر می گفتم قاطی که خونم حلال بود. ازشون خداخافظی کردم و به سمت خونه مهلا اینا حرکت کردم...

بهش زنگ زدم.

مهلا، من رسیدم، بیا پایین.

\_الان می یام.

دو دقیقه نشد که از آپارتمان اومد بیرون و برام دست تکان داد.



مهلا هم خوشگل شده بود. تو ماشین نشست وگفت:

\_سلام چه زود اومدی.

\_ما اینیم دیگه

ماشین رو روشن کردم و به سمت تالار به راه افتادیم.

روبه روی تالار نگه داشتم؛ از ماشین پیاده شدیم و وارد شدیم، مکانی که برای جشن انتخاب کرده بودن، باغ تالار بود که بتون جشنشون رو مختلط بگیرن. مانتو و شالمون رو تحویل دادیم و به سمت بچه ها رفتیم؛ لباس های همه شون خیلی باز و کوتاه بود. سلام کردیم و روی صندلی نشستیم.

داشتم با انگشتم بازی می کردم که مهلا با آرنجش زد تو پهلو، برگشتم طرفش و گفتم:

\_چته، مگه مرض..

با دیدن امیر علی زبونم لال شده بود، بچه ها از جاشون بلند شدن و به سهیل و امیر علی سلام کردن اما من انگار با چسب دو قولو چسبیده بودم به صندلی...

مهلا بهم اشاره کرد که بلند شم ولی بهش توجه نکردم و با لبم کشتی گرفتم.

امیر علی اومد سمتم و دستش رو به طرفم دراز کرد...

\_سلام آرام خانوم، خوب هستین؟

از جام بلند شدم ولی بهش نگاه نکردم، اصلا روم نمی شد تو چشماش نگاه کنم، الان چه فکری راجع به من می کنه.

\_سلام ممنون

کنار میز ما، با سهیل نشستن؛ سهیل و مهلا که همش بهم خیره شده بودن. خودم رو به مهلا نزدیک کردم و گفتم:

چرا زودتر نگفتی؟ ابروم پیشش رفت.

این همه صدات کردم، معلوم نبود تو فکر کدوم بدبختی بودی.. بعدشم شعورت همین قدره دیگه...

مهلا حیف که اینجا جاش نیست وگرنه یه جور حالت رو می گرفتم که به غلط کردن بیفتی!

چپ چپ نگاهم کرد که به سهیل اشاره کردم و گفتم:

فعلا شما به نگاه کردنتون ادامه بده؛ جواب این کارتم به وقتش...

من به اون چیکار دارم؟

آره جون خودت

خندید... دیگه هیچی نگفت.

بالاخره بعد از چند دقیقه عروس\_داماد اومدن، از جامون بلند شدیم و به سمت سمیرا رفتیم؛ خیلی خوشگل شده بود. بغلش کردم و بهش تبریک گفتم. بچه ها هم بهشون تبریک گفتن و بعد از کلی رقصیدن رو صندلی مون نشستیم که یه اهنگ ملایم پخش شد. زن و مرد ریختن وسط و داشتن تو اغوش هم می رقصیدن که دیدم سهیل اومد سمت مهلا و بلندش کرد، مهلا بهم نیش خندی زد و وارد پیست رقص شدن. داشتیم به مهلا و سهیل نگاه می کردم که چطور عاشقانه بهم نگاه می کنن و تو اغوش هم می رقصن که چشمم به امیر علی افتاد که داشت با دختری می رقصید؛ دختره هی خودشو به امیر علی می چسبوند و با لوندی تو بغلش می رقصید. ناخودآگاه اخمام رفت توهم، نگاهم رو ازشون گرفتم. از دستش حرصی بودم، انگار بغضی تو گلوم داشت خفم می کرد! خودم هم نمی

دونستم چرا! اصلا به من ربطی نداشت... از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم و صورتم رو آب زدم. من چم شده بود.. صورتم رو با دستمال خشك کردم و از دستشویی اومدم بیرون؛ داشتم به سمت بچه ها می رفتم که به چیزی برخورد کردم و تعادلم رو از دست دادم داشتم میوفتادم که دستی، کمرم روگرفت و من رو به سمت خودش کشید، سرم رو بلند کردم که از حامیم تشکر کنم که با دیدن امیر علی لال شدم، حتی قدرت گرفتن نگاهم رو ازش نداشتم...

من زودتر از امیر علی به خودم اومدم. از بغلش اومدم بیرون و بدون اینکه بهش نگاه کنم ازش معذرت خواهی کردم و به سمت مهلا رفتم. خودم هم نمی‌دونستم برای چی ازش عذر خواهی کرده بودم... مهلا با سهیل گرم صحبت بودن که با نزدیک شدن من حرفشون رو قطع کردن انگار فهمیدن که حالم یکم ناخوشه. کنار مهلا نشستم و داشتم به حرفاشون گوش می دادم که امیر علی رو دیدم که داره به سمتمون می یاد. انگار اونم کلافه بود. روی صندلی کنار سهیل نشست که گوشیش زنگ خورد. اتصال رو برقرار کرد و گفت:

جانم بگو عزیزم!

ازجاش بلند شد و به سمت انتهای باغ رفت.

کنجکاو شدم که بینم با کی، پشت تلفن این جوری حرف می زنه...

از جام بلند شدم و به بهونه دستشویی، رفتم پیش امیر علی؛ کنار یه درخت ایستاده بود و بهش تکیه داده بود چون ازم دور بود، صداش رو نمی شنیدم خودمم نمی‌دونستم چرا کنجکاو شدم بدونم با کی داره حرف می‌زنه، آخه یکی نیست به من بگه به تو چه آخه از بچگی همیشه همینجوری بودم؛ تا آمار طرف رو در نمی آوردم، ول کن نبودم برای همین همه ی فامیل به من لقب فضول داده بودن.

به امیر علی نگاه کردم ک نیشش باز شده بود و داشت می خندید، معلوم نیست دوست دخترش چی بهش گفته که این جوری از خنده ریشه رفته. "اصلا به من چه" منم خود درگیری داشتم ها..

بالاخره از اونجا موندن خسته شدم و به سمت بچه ها رفتم. بعد از کلی رقصیدن و شام خوردن بالاخره عزم رفتن کردیم.

همه ی بچه ها منتظر ماشین عروس بودن. من که اصلاً حوصله ی دنبال ماشین عروس رفتن رو نداشتم، مهلا خیلی اصرار کرد ولی زیر بار حرفش نرفتم. جلوی خونه شون نگه داشتم، به قیافه ی مهلا نگاه کردم؛ هنوز از دستم ناراحت بود.

\_مهلا؟

جوابم رو نداد.

\_مهلا به جون تو حال نداشتم. ببخش..

\_باشه

خواست بره که دستش رو گرفتم...

\_تا نگی بخشیدی نمیزارم هیچ جا بری.

\_باشه بابا بخشیدمت!

\_نه این جورى نمى شه.

با حالت تعجب بهم نگاه کرد که خم شدم و لپش رو بوسیدم.

\_حالا برو گمشو

خندید و از ماشین پیاده شد.

\_دیوونه خداحافظ

سرم رو تکان دادم و براش بوق زدم و به سمت خونه حرکت کردم. این قدر خسته بودم که تا سرم به بالش رسید خوابم برد...

با حس نوازش کسی از خواب بیدار شدم، حس می کردم برام اشناست...کنارم دراز کشیده بود؛ از پشت من دو تو آغوش گرفته بود. خودم رو بیشتر بهش فشردم، دلم نمی‌خواست از بغلش بیام بیرون.. غرق لذت شده بودم. اون گرما و آغوش، با من بیگانه نبود. لب هاش رو چسبوند به گوشم؛ مور مور شدم، آروم و با احساس در گوشم زمزمه کرد...

\_آرام...دوست دارم!

صداش برام خیلی آشنا بود. من این صدا رو قبلا کجا شنیده بودم؟ برگشتم طرفش، به صورتش نگاه کردم، باورم نمی شد اون شخص امیر علی باشه! آخه اون روی تخت من چی کار می کرد؟! از خواب پریدم، حالم یه جوری بود. تمام بدنم گر گرفته بود. "آخه اینم خواب بود تو دیدی دختر.. اون از تو حالش بهم می خوره.. حتی دوست نداره بهت نگاه کنه چه برسه به اینکه دوست داشته باشه!" حالم رو درک نمی‌کردم، این قدر داغون بودم که دانشگاه هم نرفتم.

هنوز صدای نفس هاش و آغوش گرمش برام قابل لمس بود که از ذهنم بیرون نمی‌رفت...

از تخت خواب بلند شدم و سعی کردم به خوابم فکر نکنم. در اتاق رو باز کردم و به سمت آشپز خونه رفتم، بابا و سارا جون مشغول صبحانه خوردن بودن؛ بهشون سلام کردم و روی صندلی نشستم

\_تو چرا دانشگاه نرفتی؟

\_حالم خوب نبود بابا

باشه ای گفت و منم مشغول شدم. صبحانه ام رو خوردم و برگشتم به اتاق و رفتم روی تخت نشستم که صدای گوشیم در اومد، بدون اینکه بهش نگاه کنم، اتصال برقرار کردم.

\_بله؟

\_ادب نداری سلام کنی.. نه؟

\_چیکار داری مهلا

\_چرا امروز دانشگاه نیومدی؟

\_یکم حالم ناخوش بود

\_آهان..خب قطع کن دارم می یام پیشت.

\_بیای اینجا؟

\_می خوای نیام

\_نه بابا این چه حرفیه دیوونه.. پاشو بیا.

\_خب باشه چون خیلی اصرار می کنی می یام..فعلا.

\_پررو...فعلا

گوشی رو قطع کردم و روی تخت دراز کشیدم. نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که صدای مهلا رو شنیدم.

\_سلام خاله خوب هستین؟

\_سلام عزیزم چه عجب به ما سر زدین

\_خاله ما که همش مزاحم می شیم.

\_این چه حرفیه...مراحمی دخترم

\_لطف دارین..آرام تو اتاقشه؟

\_آره عزیزم!

\_پس با اجازه من برم پیشش

\_واسه چی اجازه می گیری...برو دخترم

به دو دقیقه نرسید که در اتاق باز شد. مهلا خودش رو پرت کرد تو اتاق، حرصی بهش نگاه کردم و رو بهش گفتم:

\_ این چه وضع اومدنه؟

\_ حرف نزن.. وای آرام نمی دونی چیشد که..

\_ چیشد؟

روی تخت نشست با هیجان بهم زل زد!

\_ سهیل به من...

\_ به تو چی؟

لبخند زد!

\_ به من گفت...

\_ ای کوفت بگو دیگه

\_ دوستم داره!

با چشای از حدقه بیرون زده بهش نگاه کردم.

\_ سهیل گفت تو رو دوست داره!

\_آره وای آرام باورت نمی شه خیلی خوب بود.

\_تو چی گفتی؟

\_چی باید می گفتم..خب منم دوستش دارم.

\_اون وقت الان باید به من بگی.. نه؟

\_آرام..به خدا خودم نفهمیدم کی عاشقش شدم. همش فکر می کردم یه حس الکیه تا اینکه امروز، وقتی که اون اعتراف کرد، فهمیدم حسم بهش الکی نیست! بیشتر از یه حس معمولیه... صورتتم رو اون ور کردم.

\_همیشه همینی

مهلا خودش رو روم پرت کرد.

\_آرام..بخشید دیگه

\_گمشو از روم له شدم

\_تا نگی منو بخشیدی بلند نمی شم.

\_خیلی خب

لپم رو بوس کرد، محکم دستم رو کشیدم روی گونه ام بهش گفتم:

- بوس کردنم بلد نیستی.

\_لیاقت نداری که

بهش چشم غره رفتم، اونم دیگه هیچی نگفت.



برای مهلا خیلی خوشحال بودم که عشق واقعیش رو پیدا کرده بود. مهلا و سهیل خیلی بهم می اومدن.

مهلا، شب پیشم موند، آین قدر دلکک بازی در آورده بودیم که روی پا بند نبودیم، روی تخت دراز کشیدیم. ان قدر خسته شده بودیم که به دو دقیقه نرسید که به آغوش خواب فرو رفتیم.

صبح با صدای آلامر گوشیم بلند شدم. گوشی رو خاموش کردم. به مهلا نگاه کردم که غرق خواب بود، هر چه قدر صداش زدم بیدار نشد. بیخیالش شدم و صورتم رو شستم، لباسم رو تنم کردم و یه آرایش ملایم هم کردم. از صندلیم بلند شدم و رفتم بالا سر مهلا و تکونش دادم.

\_چه قدر می خوابی.. پاشو دیرمون می شه ها

دیگه داشت کلافه ام می کرد؛ پارچ آبی که روی میز بود رو برداشتم و روی سرش خالی کردم. عین برق گرفته ها از جاش بلند شد و منم تا قیافه اش رو دیدم، دیگه روی پا بند نبودم.

چند دقیقه تو شوک بود، بعد تازه فهمید چی شده، از تخت بلند شد...

\_آرام اگه دستم بهت برسه می کشمت.

از اتاق اومدم بیرون، اونم داشت دنبالم می اومد.

\_به من چه خب بلند نشدی

\_خو بلند نشدم، تو باید آب بریزی روم؟

ان قدر دور سالن چرخیده بودیم که از زور خستگی به نفس نفس افتادیم. روی زمین ولو شدیم. خدارو شکر بابا و سارا جون نبودن و گرنه من رو می کشتن. بالاخره مهلا خانوم دست از زدن بنده کشید و رفت تو اتاقم تا حاضر بشه.

\_مهلا من می رم تو ماشین، توهم بیا

\_باشه

رفتم تو ماشین نشستم که مهلا بعد از چند دقیقه اومد.

\_خسته نباشی

\_سلامت باشی

-رو که نیست

ماشین رو روشن کردم...

جلوی دانشگاه نگه داشتم و از ماشین پیاده شدیم. داشتم می رفتم سمت سالن که مهلا دستم رو کشید.

\_چیکار می کنی؟

\_سهیل اونجاست، بیا بریم پیشش

\_به من چه..خودت برو

\_اذیت نکن دیگه بیا بریم

به سمت سهیل و امیر علی رفتیم، با دیدن امیر علی، یاد خوابم افتادم ولی به خودم نهیب زدم، نفس عمیق کشیدم... بهشون سلام کردم، سهیل با خوش رویی جوابم رو داد ولی امیر علی بدون اینکه بهم نگاه کنه سرش رو تکان داد و رفت... با رفتنش دلم گرفت. این چش شده بود. با سهیل و مهلا به سمت کلاس رفتیم و سر جامون نشستیم. داشتم با مهلا حرف می زدم که استاد وارد کلاس شد...

\_می دونید که دو هفته دیگه کار عملیتون شروع می شه و خیلی برای شما مهمه که بتونید نمره ی مناسب رو کسب کنید؛ واسه ی همین امروز شما رو دوتا دوتا تقسیم می کنم تا بتونید ماکت های خودتون رو باهم درست کنید و این دسته بندی ای که می کنم، قابل تغییر نیست. خب سوالی هست؟

بچه ها لال شده بودن، خود منم همین طور... ساخت ماکت ساختمان خیلی سخت بود و برای ما خیلی مهم و ضروری بود. همه چشم دوخته بودیم به دهن استاد که ببینم با کی باید کار عملیمون شروع کنیم. دوست نداشتم با پسر ها کار عملیم رو شروع کنم چون مدام باید پیش هم باشیم و من با پسر ها آم تو یه جوب نمی رفت.

استاد شروع به خوندن اسم ها کرد. دل تو دلم نبود. خیلی از اسم هارو خونده بود، اکثر دوستانم هم گفته بود ولی به اسم من و مهلا نرسیده بود. فقط دعا دعا می کردم که با مهلا باشم که همون دقیقه استاد اسم مهلا و سهیل گفت. هم ناراحت شدم هم خوشحال، چون این جوری دوستم کنار عشقش بود و بیشتر می تونستن باهم باشن. داشتم با لبم کشتی می گرفتم که با آوردن اسم من و امیر علی، هنگ کردم. یعنی من چند وقت باید با امیر علی سرو کله می زدم و باهاش ماکت درست میکردم.. هم ناراحت کننده بود هم... بد از اون خوابم دیگه دلم نمی خواست بهش نزدیک بشم چون حس می کردم با هر بار دیدنش یه حسی بهم دست می ده. بالاخره کلاس من تموم شد. به سمت استاد رفتم هر چی ازش خواش کردم، تو کتش نرفت. از دستش حرصی بودم آخه به چه دلیلی من رو با یه پسر انداخت.. اونم کی؟ امیر علی.. داشتم از کلاس خارج می شدم که امیر علی صدام کرد.

-آرام خانوم

به سمتش برگشتم؛ هنوز اخم هام تو هم بود.

\_ناراحت شدین که با من باید کار عملیتون رو درست کنید؟

اون بنده خدا چه کاره بود. خودشم مثل من گیر افتاده بود. بهش لبخند زدم!

\_نه.. ناراحت نشدم

\_ولی قیافت برعکسش رو نشون می ده.

به چشماش نگاه کردم.

\_شما این طور فکر می کنید؛ من از بودن شما ناراحت نیستم. کلاً خوشم نمی یاد با هیچ پسری باشم،  
حتما خودتون همچین احساسی دارید که دارید گردن من می ندازید.

خودم هم نمی دونم چرا این قدر با تندي باهاش برخورد می کردم. تو فکر این بودم که چجوری می  
تونم این مدت رو با امیر علی بگذرونم که با صداش به خودم اومدم. انگار کلافه بود!

\_کار به این قضیه ندارم، در کل الان جفتمون مجبوریم یه جوری باهم کنار بیایم. از فردا دیگه باید  
همدیگه رو بیرون از دانشگاه بینیم چون باید روی ماکتی که می خواهیم درست کنیم، کار کنیم.

\_باشه ولی کجا؟

\_بعداً مشخص می کنیم الان خودم هم نمی دونم.

شماره ی همدیگه رو گرفتیم و خدافظی کردیم. امیر علی رفت پیش سهیل که همون دقیقه مهلا به  
سمت من اومد.

\_وای آرام دارم از خوشحالی بال در می یارم.

\_بله دیگه بایدم بال در بیاری، فقط من بدبخت اینجا چیز شدم.

\_واسه ی تو هم که بد نشد، با امیر علی افتادی.

\_ولی من اصلاً دلم نمی خواست با اون باشم؛ من می خواستم با یکی از دخترا باشم.

\_حالا ناراحت نباش دوست گلم، بالاخره چند ماه بیشتر طول نمی کشه.

\_نمی دونم چرا حس خوبی ندارم.

\_هیچی نمی شه، تو هم همیشه به چیزای منفی فکر کن.

دیگه هیچی نگفتم و وارد پارکینگ دانشگاه شدیم. سوار ماشینم شدم و مهلا هم کنارم نشست. تا خونه این قدر حرف زد که مخم رو خورد. تا جلوی خونه شون رسوندمش، اون هم ازم تشکر کرد. به سمت خونه حرکت کردم...

سارا جون اومد و من رو واسه ی شام صدا کرد، از جام بلند شدم و گوشیم رو از روی میز برداشتم؛ به صفحه ی گوشیم نگاه کردم که دیدم یه پیام از امیر علی برام. اسمش رو که روی صفحه ی گوشی دیدم یه جوری شدم.

\_سلام.. خواستم بهتون بگم که فردا اگر موافقید، برای تحویل دادن کار عملیون بیاد شرکت من..

\_باشه

اون هم ادرس شرکتش رو برام فرستاد و منم ازش تشکر کردم.

داشتم شام می خوردم ولی اصلاً تو حال خودم نبودم. همش تو فکر امیر علی بودم و حسی که تازگی ها بهش داشتم. واقعا برام گنگ بود.

شامم رو خورم و از سارا جون تشکر کردم و رفتم ظرف ها رو شستم و بد از یه ذره فیلم دیدن با پدر گرامی به اتاق خوابم رفتم، بخاطر فردا دل تو دلم نبود هر موقع بهش فکر می کردم، قلبم یه جور می شد دیگه نخواستم فکرم پیش امیرعلی مشغول کنم. در حین بازی کردن با گوشیم چشمم گرم شد و به آغوش خواب رفتم...

رش رو درک نمی کردم. چرا یه لحظه گرم و مهربون و یه لحظه سرد و بی احساس...

روی مبل لم دادم و تی وی رو روشن کردم ولی اصلا حواسم بهش نبود؛ ذهنم پر شده بود از امیر علی ای که چند روزه مهمون قلبم شده، بدون اینکه بخوام، عشقش درون قلبمه! از کی تا حالا شده تموم فکر ذهن من؟ رفتارش برام اهمیت نداشت ولی حالا چیشد به اینجا رسیدم که با یه رفتار کوچیکش ازش ناراحت بشم..

رستوران خیلی شیکی بود. به طرف میز دو نفره رفتیم و روی صندلی نشستیم که گارسون اومد و ازمون سفارش غذا گرفت و رفت. دوست داشتم باهاش حرف بزنم ولی اون انگار حواسش به من نبود، مشغول ور رفتن با گوشیش بود. دیگه از این همه سکوت بینمون خسته شدم. رو بهش گفتم:

\_اقای پارسا؟

چه مودب شدم من.. بهم نگاه کرد.

\_راحت باش امیر علی صدام کن

\_ولی

-لطفا راحت باشید

نفس عمیق کشیدم.

\_امیر علی

\_بله

می مرد بهم می گفت جانم؟

منم چه انتظاراتی داشتم ها

\_فردا کجا هم دیگه رو می بینیم؟

-خب معلومه شرکت

\_اخره شرکت جای مناسبی نیست

\_جز شرکت جایی نداریم..شما هم که نمی‌شه بیایید خونه ی من..

یهو بی مقدمه گفتم:

\_خب شما بیاین.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و بهم زل زد. طاقت نگاه کردنش رو نداشتم.

سرم رو انداختم پایین...

\_برای من مسئله ای نیس فقط برای شما...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

\_نه اشکال نداره

خودم هم نمی دونم چرا اصرار داشتم بیاد خونمون. سرش رو تگون داد. دیگه هیچی نگفت.

بالاخره غذامون رو آوردن و مشغول شدیم. داشتم غذا می خوردم که صدای پچ پچ شنیدم. برگشتم و دیدم دوتا دختر پشت سر ما نشستن و دارن در مورد امیر علی حرف می رنن، ناخداگاه اخمام رفت

توهم؛ بهشون زل زدم، اون ها هم انگار نه انگار که من دارم بهشون نگاه می کنم. از جام بلند شدم و رو به امیر علی گفتم:

\_من می رم تو ماشین

\_هنوز غذات رو که نخوردی

\_سیر شدم.

-خب وایسا باهم بریم

به اجبار نشستم تا اقا غذاشون رو بخورن. وقتی که غذاش رو خورد، بهم اشاره کرد بریم، از جام بلند شدم. خواستم برم حساب کنم که پشیمون شدم. "به من چه" خودش دعوتم کرد و شاید از این کارم هم بدش بیاد.

دیگه منتظر امیر علی نشدم و رفتم تو ماشین نشستم که اونم به دو دقیقه نکشید که اومد سوار ماشین شد رو کرد بهم و گفت:

\_خونتون کجاست؟

آدرس رو بهش گفتم و سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم که خوابم برد...

با تکان دادن یه نفر از خواب بیدار شدم. چشمام رو باز کردم که با امیر علی چشم تو چشم شدم. فاصله اش باهام یه وجب هم نبود. قلبم دیوونه وار تو سینه ام می کوبید، نگاهم رو ازش گرفتم که اون هم انگار متوجه شد و از من فاصله گرفت.

\_معذرت می خوام.. تو ماشین یهو خوابم برد.



هیچی نگفت.. از ماشین پیاده شدم. طاقت نگاه کردن تو چشماش رو نداشتم، حالا که فهمیده بودم حسم چیه، نمی تونستم خودم رو کنترل کنم.

\_بابت امروز هم ممنون.

\_خواهش می کنم.

به سمت خونه رفتم و دستم رو تکان دادم که اون هم سرش رو تکان داد و از اونجا دور شد.

وارد خونه شدم و با صدای بلند سلام کردم که سارا جون جوابم رو داد. رفتم تو اتاقم و لباسهام رو عوض کردم و رفتم پیش سارا جون.. داشت واسه ی شام غذا درست می کرد روی میز ناهار خوری نشستم و بهش زل زدم. وقتی دید دارم نگاهش می کنم، بهم لبخند زد

\_چیزی می خوای بگی آرام جان؟

یکم دست پاچه شده بودم. اخه دفعه اولم بود که یه پسر می یاوردم خونه، به هر حال واسه ی درسم بود ولی می دونستم بابا مخالفه و خوشبختانه بابا فردا کارش زیاد بود و تا ساعت دوازده نمی اومد خونه..

\_راستش سارا جون...

صندلی ای کشید عقب

\_جونم

\_فردا واسه ی درست کردن ماکتومون که بهتون گفتم قرار شد بیاد خونمون تا...

وسط حرفم پرید

\_خب بیاد مگه چه اشکالی داره

\_اخه پسره

بهم چشم غره رفت

\_آرام جان..خودت می دونی اگه بابات بفهمه چی می شه.. می دونی که خوشش نمی یاد.

\_بابا که فردا تا دیر وقت نمی یاد. اگه نگیم مشکلی پیش نمی یاد.

هیچ حرفی نزد که منم از سکوتش استفاده کردم و گفتم:

\_جایی نداریم که بریم؛ تو پارک و شرکتت نمی شه، منم که نمی تونم برم خونشون.. خواهش می کنم.

\_باشه..اخه فردا منم خونه نیستم واسه ی همین..

آب دهنم رو قورت دادم. من و امیر علی تنها تو خونه.. کاریش نمی شه کرد. باید این ماکت لعنتی رو

درست می کردیم.

\_اشکال نداره.. مگه بهم شک دارین؟

\_تین چه حرفیه عزیزم..معلومه ک نه

\_خب پس حله

\_از دست تو.. فردا کارام رو زودتر انجام می دم و می یام خونه.

باشه ای گفتم و لپش رو بوس کردم و به سمت اتاقم رفتم...

ان قدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد. صبح که از جام بلند شدم سارا جون نبود، روی یخچال یاداشت گذاشته بود که تا ساعت شش نمی یاد. به ساعت نگاه کردم؛ تا اومدن امیر علی دو ساعت

وقت داشتم در یخچال رو باز کردم و آبمیوه و شیرینی و شکلات و.. درآوردم. کلا از خجالت شکم در اومدم. روی مبل لم دادم و کانال هارو بالا پایین می کردم. اه این تلویزیون مسخره هیچی نداره. زدم ماهواره که یه اهنگ قشنگ گذاشته بود. داشتم واسه ی خودم می رقصیدم که صدای اف اف بلند شد و بدون اینکه بپرسم "کیه؟" باز کردم و رفتم تو اتاقم و موهام رو باز کردم و دورم ریختم و داشتم مسخره بازی در میاوردم که تازه یادم افتاد که نپرسیدم کیه، تا برگشتم چشمم با دو چشم مشکلی تلاقی کرد. امیر علیم همینجوری زل زده بود بهم؛ اصلا به کل یادم رفته بود که با چه وضعیتی جلوش ایستادم. دستم رو به کمرم زدم و با پررویی گفتم:

\_خجالت نمی کشی سرتو عین چی می اندازی و می یای تو؟ نمی گی شاید...

وسط حرفم پرید

\_ببخشید.. جنابعالی در رو باز کردین.

\_خب من در رو باز کردم، دلیل نمی شه بیای تو اتاقم.

دیدم هیچی نمی گه، فقط بهم زل زده.

\_به چی زل زدی؟!

به خودم نگاه کردم..خاک تو سرم من با تاپ شلوراک جلوی این ایستادم. تازه پررو بازی هم در می یارم.

\_روتو اون ور کن

خودم رو سریع پرت کردم تو حموم که صدای خنده اش بلند شد. ای حناق و کوفت، چه نازم می خنده. از تو حموم داد زدم..

\_جون مادرت برو من لباسم رو عوض کنم.

هیچی نگفت. از حموم اومدم بیرون..نه انگار پسرَم با شعوره.. لباسهام رو عوض کردم و یه شالم انداختم روی سرم، حالا انگار یادم رفته بود تا چند دقیقه پیش تمام دار ندارم رو دیده بودها. همیشه ان قدر گیجم. ابروم پیشش رفت. رفتم پایین دیدم رو مبل لم داده و شیطون نگاهم می کنه. منم که بی جنبه تا نگاهش رو دیدم، قلبم بندری زد، سرخ شدم.

\_حالا نمی خواد خجالت بکشی، حالا چرا روسری سر کردی.. تا چند دقیقه پیش که..

بقیه حرفش رو نزد..خندید.. شیطونه می گه یه چی بهش بگم ها. یه پشت چشم نازک کردم که خنده ش رو خورد و جدی شد. تا حالا ندیده بودم این جوری بخنده.

رفتم کنارش روی مبل نشستم. وسایل رو گذاشت جلوم، چند ساعت مشغول درست کردن بودیم و هر بار هی من دستهام می لرزید و گند می زدم تو ماکت، اونم هر بار بهم چشم غره می رفت. خوب تقصیر من چیه. ور دل من نشسته، تو خونه مون، اونم تنها، خب حق دارم دیگه خیلی خسته شدم. به علاوه خیلی هم گشتم بود. از جام بلند شدم که یه چیزی بیارم بخوریم که صدای امیر علی بلند شد.

\_کجا؟

\_بابا به خدا گشتمه، یه چیزی بیارم بخوریم.

\_هنوز یه ذره هم از اون موقع تا حالا پیش نرفتیم.

\_وقتی انرژی نباشه، همیشه که..تو به کارت ادامه بده..من می یام.

\_پررو..برو زود بیا.

رفتم تو اشپزخونه، یکم خوراکی برداشتم و خواستم برم بیرون که به امیر علی برخورد کردم. تمام خوراکی هام پخش زمین شد.

\_خوب شد؟ حالا من چی بخورم؟

\_تقصیر من نبود که

\_اره... برای چی اومدی اینجا تو الان؟

\_خواستم آب بخورم.. تو جلوی پاتو نگاه نکردی من مقصرم؟

از دستش حرصی شده بودم.

\_امیر علی برو تو.. من یه چیزی درست می کنم باهم بخوریم.. فقط تو رخدا دیگه نیا.

بهم چشم غره رفت و از اشپزخونه رفت بیرون. منم داشتم با خودم فکر می کردم که چی درست کنم. امان از شکم.. ببین ادم رو به چه کارهایی وادار می کنه. قابلمه رو گذاشتم رو گاز ماکارونی رو ریختم توش، بالاخره این زودتر از بقیه آماده می شه. خلاصه یه یک ساعتی تو اشپزخونه بودم و داشتم غذا درست می کردم. کل بدنم بوی پیاز داغ گرفته بود، از اشپزخونه اومدم بیرون، دیدم امیر علی در حال کلنجار رفتن با ماکته ، بهش لبخند زدم و رفتم تو اتاقم و لباسهام رو عوض کردم.

بدون اینکه بهش نگاه کنم، رفتم تو اشپزخونه، از همون جا داد زدم..

\_غذا حاضره.

دیدم هیچی نگفت

\_امیرعلی باتواما

از اپن نگاهش کردم.

\_بیا دیگه.

-من نمی خورم. شما برس به شکمت.

به درک.. من رو باش واسه ی کی غذا درست کردم، واسه ی خودم ریختم ولی دلم نیومد اون نخوره..  
ای بسوزه پدر عاشقی.. ی ذره براش ماکارانی ریختم و جلوش گذاشتم.

\_از دست من عصبانی ای.. با شکمت که لج نداری.

دیگه هیچی نگفتم و روی میز ناهار خوری نشستم و غذا خوردم.

داشتم ظرف ها رو می شستم که پررو اومد بشقاب خالیش رو گذاشت و رفت. یه تشکر خشک خالیهم  
نکرد. کوفتت شه غذای که خوردی. ظرف رو شستم و رفتم پیشش، هنوز چند دقیقه نگذشته بود که از  
جاش بلند شد..

\_بقیه اش باشه واسه ی پس فردا

\_وا.. چرا.. من که..

\_تا اینجا بسه دیگه، فردا هم نمی شه.

وا این چش شده بود فک نکنم به خاطر یه چیز کوچیکی که بهش گفته بودم ناراحت شده باشه.

\_امیرعلی از دستم ناراحت شدی؟

\_نه.. برای چی

\_آخه رفتارت..

\_یکم خسته ام

دیگه هیچی نگفتم و دستش رو آورد جلو و بهم دست داد.

\_پس فردا می بینمت.. خداحافظ

\_باشه. خداحافظ

تا دم بدرقه اش کردم. از خونه که زد بیرون، دلم گرفت. رفتا

تو فکر غرق بودم که گوشیم زنگ خورد؛ از جام بلند شدم و بدون اینکه ببینم کیه، جواب دادم.

\_بله

\_آرام جان مهمونت رفت؟

\_سلام سارا جون..آره رفت.. چرا شما نیومدین؟

\_من دیگه خونه نمی یام. از اون ور می ریم خونه ی عمه ات.

\_چرا؟

\_امروز خیلی بهمون اصرار کرد، گفت یه ساله همدیگه رو ندیدیم و از این حرفا.. من با بابات می رم.

فقط زحمت چمدونا با تو..

\_باشه ولی کی می یاد دنبالم؟

\_پرهام ساعت هشت می یاد. عزیزم کاری نداری؟

\_نه خداحافظ

\_خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و رفتم حموم.

از دار دنیا فقط همین یه عمه رو داشتم. چون خونشون شمال بود، خیلی کم پیش می اومد تا بریم خونشون، عمه ام دوتا بچه داشت، به اسم پریا و پرهام، با پریا خیلی جور بودم ولی از اون موقعی که

واسه ی ادامه تحصیل رفته بود خارج، ازش بی خبر بودم ولی نسبت به پرهام این جوری نبودم. حس می کردم با اون دیدی که من نگاهش می کنم نگاهم نمی کنه. نگاهش یه جوری بود که همیشه از معنی کردن اون عاجز بودم.

از حموم اومدم بیرون و لباس هام رو تنم کردم. تا هشت، نیم ساعتی وقت داشتم. رفتم بالای تخت تا چمدون رو از بالای کمد بیارم پایین، هر کاری می کردم نمی شد، دسته چمدون رو کشیدم که افتاد و منم تعادلم رو از دست دادم و افتادم روی تخت و بدنم خورد شده بود. بگم چی نشی سارا.. خوب من چه می دونم برات چی جمع کنم.

دستم خیلی درد گرفته بود. چمدون رو برداشتم و لباس ها رو گذاشتم توش. به ساعت نگاه کردم یه ربع بیشتر وقت نداشتم، دوست نداشتم منتظرم بمونه که بعد بکوبه تو سرم. به سمت کمد رفتم و مانتو و شلوارم رو در آوردم و یه آرایش ملایم کردم و گوشیم رو برداشتم و گذاشتم تو کیفم. داشتم از پله ها می امدم پایین ک تازه یادم افتاده بود شال سرم نکردم. زود از پله ها رفتم بالا و شالم روسرم کردم که صدای اف آف بلند شد. در رو باز کردم و چمدون رو با سختی از در بردم بیرون که پرهام سریع خودش رو. به من رسوند. چهره ی جذابی داشت ولی به پای امیر علیم نمی رسید. با یاد آوری امیر علی دوباره دلم گرفت که با صدای پرهام به خودم اومدم.

\_سلام دختر دایی.. چه عجب ما شما رو دیدیم.

بهش لبخند زدم

\_سلام.. خوبی؟

\_مرسی عزیزم.. تو خوبی؟

ازش تشکر کردم و تو ماشین نشستم. اون هم چمدون رو گذاشت صندوق عقب و اومد تو ماشین نشست و استارت زد منم چون همیشه عادت داشتم تو راه آهنگ گوش بدم، هندزفریم رو درآوردم و



اهنگ پلی کردم. داشتم با خودم زمزمه می کردم که دیدم یکی داره تکونم می ده. برگشتم دیدم پرهام داره بهم نگاه می کنه. هندزفری رو از گوشم در آوردم

\_بله؟

\_تنها تنها آهنگ گوش می دی.. مثل اینکه ما هم اینجاایم ها. دارم دو ساعت با خانوم حرف می زنم ولی انگار نه انگار

\_ببخشید

دستش رو برد جلوی ضبط.. صدای موزیک فضای ماشین رو پر کرد.

سرم رو تکیه دادم به شیشه که ناخداگاه قطره اشکی از چشمم اومد.

آن قدر تو حال خودم بودم که نفهمیدم کی رسیدیم. خواستم برم چمدون رو از ماشین بردارم که بهم گفت: "نیازی نیست، خودم بر می دارم."

از دستم ناراحت بود. حق داشت ولی امروز کلا حال درست و حسابی نداشتم. باهم دیگه وارد ویلا ی عمه شدیم و عمه که تا چشمش به من خورد، من رو تو بغلش کشید.

\_خوش اومدی آرام جان.. یه وقت به عمه سر نزنیا.

\_مرسی عمه جون. به خدا کار داشتم.

بهبش لبخند زدم و به سمت عمو(شوهر عمه)رفتم و بهش دست دادم.

\_خوش اومدی دخترم.

\_ممنون عمو

\_چطوری بی معرفت

سرمو بلند کردم و با دیدن پریا ان قدر ذوق کردمک نزدیک بود بیفتم زمین، رفتم تو بغلشو یه دونه محکم زدم پشتش که صدای اخش در اومد.

\_مرض.. من شماره ات رو نداشتم. تو چرا زنگ نزدی؟

\_ببخشید آرامی نشد.. ولی دیگه همیشه در خدمتتم، دیگه درسم تموم شد.

بهش تبریک گفتم و با هم رفتیم پیش بقیه. پریا دو سالی از من بزرگتر بود، واسه ی همین زودتر تونست مدرکش رو بگیره. پرهامم چهار سال ازم بزرگتر بود ک توی شرکت کار می کرد و مهندس کامپیوتر بود. با صدای سارا جون به خودم اومدم.

\_آرام جان چمدون کوش؟

آن قدر حواسم پرت شده بود که چمدون رو جلوی در جا گذاشتم. پرهام بی شعورم بلد نبود تا بالا بیاره. رفتم چمدون رو بیارم که عمه رو به پرهام گفت:

\_پرهام برو مادر چمدون رو بیار.

یه لبخند زدم و از خدا خواسته نشستم. شام با دلکک بازی من و پریا گذشت.

من و پریا باهم رفتیم تو اتاقش و روی تختش نشستیم.

\_خب تعریف کن چه خبرا

\_ههچی.. تو تعریف کن.

\_وای آرام یادته بهت گفته بودم من اصلا عاشق نمی شم؟

سرم رو تکون دادم که بهم یه جووری نگاه کرد که فهمیدم قضیه چیه.

یه لبخند زدم و خودم رو پرت کردم تو بغلش.

\_چته.. له شدم دیوونه.

\_کیه اون مرد بدبخت

\_دلشم بخواد والا دختر ب این ماهی

\_خب بابا حالا کی هس

\_دوست پرهام، امیر. ندیدیش

\_اهان.. اون چی؟ بهت حسی داره؟

\_از رفتاراش معلومه که بی حس نیست نسبت به من.

\_خب پس حله دیگه.. تو راضی، اونم راضی، گور پدر هر کی که ناراضیه!

خندید و با دستش محکم کوبوند به بازوم. اخم کردم و گفتم:

\_بیچاره شوهرت.. دست بزن هم داری که

\_کوفت.

با خنده و شوخی های پریا به خواب رفتیم....

صبح که بلند شدم، پریا تو اتاق نبود. لباس هام رو عوض کردم و شالم رو سر کردم و از اتاق زدم بیرون و با صدای بلند سلام کردم که بابا و عمو جوابم رو دادن. رفتم تو آشپزخونه، داشتم صبحانه می‌خوردم که از همون جا داد زدم.

\_بابا.. عمه و بقیه کوجان؟

\_دختر چرا داد می زنی.. مگه من کرم. همشون رفتن بیرون تا واسه ی شام خرید کنن. الان می یان. پریا هم دید تو خوابی، باهاشون رفت.

اهانی گفتم و میز رو جمع کردم گوشیم رو برداشتم. از ویلا خارج شدم. قرار نبود که امشب بمونیم، حالا به امیر علی چی بگم. رفتم کنار دریا و روی ماسه ها نشستم و به دریا چشم دوختم، چقدر آرام بود.

گوشی رو از تو جیمم در آوردم که به امیر علی اس بدم، حتما از دستم عصبانی می شه. بیخیالش شدم. هندزفریم رو در آوردم و آهنگ پلی کردم. تو رویا غرق بودم، رویای من و امیر علی، می دونم جزو محالاته. اون اصلا بهم فکر نمی کنه چه برسه بخواد عاشقم بشه! اصلا تو حال خودم نبودم، نمی دونم چند دقیقه اونجا نشسته بودم و زانوی غم بغل گرفتم که احساس کردم یکی پیشم نشست. سریع اشکهام رو پاک کردم و هندزفری رو در آوردم و به پرهام نگاه کردم. معلوم نیست از کی تا حالا اومده که من حضورش رو حس نکرده بودم. پرهام بهم لبخند زد و سرش رو انداخت پایین...

\_معلوم نیست تو فکر کی غرق بودی که حتی متوجه ی حضورم نشدی.

خواستم جوابشو بدم که با سوالی که پرسیدی، تعجب کردم.

\_تو کسی رو دوست داری؟

یعنی این قدر تابلو بودم؟ نباید بذارم کسی بفهمه. بهش لبخند زدم و با دستم محکم کوبوندم تو بازوش..

\_دیوونه ای تو.. مگه مغز خر خوردم.

چشماش برق زد. تا اومدم بفهمم چشماش رو از من دزدید.

\_نکنه خودت گلوت پیش یکی گیر کرده.

لبخند زد..

\_شاید

\_||| مبارک باشه داداشی..پس تو هم مثل

بقیه... حرفم رو خوردم. آلو تو دهن من خیس نمی‌مونه.

مشکوک نگام کرد.

\_مثل کی؟

\_ها.. هیچکس!

وای خاک بر سرم. اگه بفهمه، پریا من رو می‌کشه. خواست دوباره حرف بزنه که گوشیم زنگ خورد، به صفحه اش نگاه کردم، امیر علی بود.

\_من برم تو.. شما راحت باش.

بهم پوزخند زد و از جاش بلند شد. وا این چرا این جوری می‌کنه. یه نفس عمیق کشیدم و اتصال رو برقرار کردم.

\_بله؟

\_معلوم هست تو کجایی؟

\_خونه عمه ام.. بهت گفتم که

\_ما چند روز بیشتر زمان نداریم بعد تو رفتی پیش عمه ات؟

\_خب چیکار کنم.. نمی‌شد که نرم، فردا بر می‌گردیم.

\_ آرام کجایی.. بیا دیگه دختر.. ناهار حاضره.

\_ باشه پرهام.. تو برو منم الان می یام.

صدای نفسهایش رو می شنیدم، انگار عصبی بود.

\_ الو..

\_اره دیگه مجبور بودی. من برم کار دارم، برای فردا هم بهت زنگ می زنم. خداحافظ!

حتی اجازه نداد بهش حرفی بزنم. گوشی رو قطع کرد. نمی دونم چرا به جای اینکه از دستش ناراحت بشم، خوشم اومده بود. یه چند دقیقه اونجا نشستم و بعد رفتم تو و کنار پریا نشستم که پرهام بهم نگاه کرد.

\_چه عجب تموم شد!

تا اومدم حرفی بهش بزنم، رو به مادرش گفتم:

\_مامان من میرم بالا، خسته ام.

\_باشع پسرم برو.

این چرا اینجوری می کنه. مگه چی کار کرده بودم. ناهار رو توی سکوت خوردیم. ازشون تشکر کردم و میز رو به کمک پریا جمع کردم. مامان و عمه با هم رفتن تو آشپزخونه و بابام هم رفت بخوابه تا واسه ی فردا صبح بتونه رانندگی کنه. منم روی مبل لم داده بودم و داشتم با گوشیم ور می رفتم که پریا اومد و کنارم نشست.

\_اه.. یعنی چی که هر کی رفته سوی خودش.. تو هم که انگار نه انگار.. بابا حوصله ام سر رفت.

بهش لبخند زدم.

\_منم.. بیا بریم بیرون

\_آها.. حالا شد. تا تو حاضر شی، منم برم حاضر شم.

سرم رو تکان دادم.

رفتم تو اتاق پریا و منتوم رو تنم کردم و حاضر و آمده جلوی در ایستاده بودم. معلوم نیست این پریا کجا رفته که دو ساعت طول داده. داشتم بند کتونیم رو می بستم که دیدم پریا و پرهام اومدن

\_خب، بریم.

بخ پریا نگاه کردم.

\_این که خواب بود.. چرا اوردیش.

\_دلتم بخواد بچه پررو

باهم سوار ماشین پرهام شدیم.

خواستم پیش پریا بشینم کع پریا نداشت. بهش چشم غره رفتم و در جلو رو باز کردم و سوار شدم و در رو محکم کوبوندم. پرهام با این کارم لبخند زد. ماشین رو روشن کرد. جفتمون روزه ی سکوت گرفته بودیم که پریا رو کرد به من و پرهام و گفت:

\_اه.. چقدر شما ساکتین.. نه آهنگی نه چیزی.. بی بخارا

پرهام بدون اینکه چیزی بگه ضبط رو روشن کرد و به من و پریا نگاه کرد.

\_کجا بریم؟

\_بریم سینما.

منم خیلی دوست داشتم برم سینما، خیلی وقت بود نرفته بودم.

جلوی سینما نگه داشت؛ باهم وارد شدیم که دیدیم یهو پرهام غیبت زد. به پریا نگاه کردم.

\_معلوم هست خان داداشتون کجاست؟ الان فیلم شروع می شه.

\_من چه می دونم. حتما رفته خوراکی ای، چیزی بخره.

\_از این کارا فک نکنم بلد باشه ها

بهم چشم غره رفت. یه چند دقیقه منتظرش بودم که دیدم پرهام اومد طرفمون.

یه تای ابروم رو دادم بالا...

\_نه بابا بلده

\_بله.. چی فکر کردی

باهم رفتیم تو، من کنار پریا نشستم. فیلمش خیلی گریه

دار بود، منم که احساساتی.. از اول تا آخرش داشتم گریه می کردم. بالاخره فیلم تموم شد و داشتیم

می رفتیم سمت ماشین که رو بهشون گفتم.

\_اینم فیلم بود پیشنهاد دادین آخه؟ می خواستم دلم باز شه، بدتر دلم گرفت.

بهم خندین و هیچی نگفتن.

\_حناق

باهم سوار ماشین شدیم، این دفعه من پیش پریا نشستم.



\_می گم پریا بریم یکم خرید کنیم.

پرهام هم خندید و سرش رو تکون داد ان قدر من و پریا گیر داده بودیم.

که ما رو برد به فروشگاه و کلی چیز میز خریدیم. واسه ی مهلا و بقیه بچه ها هم یکم خرت و پرت خریدم و بعد از اینکه کلی ولخرجی کردیم، من و پریا رضایت دادیم که بالاخره برگردیم.

پرهام هم بهمون خندید و هیچی نگفت. بالاخره بعد از کلی گشت گذار به سمت ویلا رفتیم ...

"امیرعلی"

صبح که از جام بلند شدم، طبق عادت همیشگیم یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم و لباسهام رو تنم کردم و از اتاق اومدم بیرون. فضای خونه رو سکوت پر کرده بود و این سکوت بهم آرامش می داد. دلم نمیخواست کسی خلوتم رو بهم بزنه واسه ی همین خدمتکار نگرفته بودم، فقط هفته ی ی بار واسه ی تمیز کردن خونه می اومد.

رفتم رو کاناپه لم دادم. تی وی رو روشن کردم ولی اصلا حواسم بهش نبود. از دست آرام حرصی شده بودم. دختره ی بی فکر، کار و زندگیش رو ول کرده رفته خوش گذرانی. معلوم نیست با کی رفته.. اصلا به من ربطی نداشت ولی از اون موقعه ای که صدای اون پسره رو شنیدم اعصابم بهم ریخته بود. خودم هم نمی دونستم چرا، به هر حال آرام فقط واسه ی من یه مهره ست، نه چیز دیگه ای. پوفی کردم و دستم رو تو موهام فرو کردم که صدای تلفنم بلند شد. از جام بلند شدم و گوشیم رو از روی میز برداشتم. آرام بود، نفس عمیق کشیدم اتصال رو برقرار کردم.

\_بله؟

\_سلام امیر علی

-سلام

\_نمی خواستم مزاحمت بشم.. فقط...

وسط حرفش پریدم.

\_بگو

یه نفس عمیق کشید؛ انگار بهش برخورد کرده بود.

\_برای اون کار عملی زنگ زدم، خواستم بگم دو روز بیشتر وقت نداریم واسه ی همین زنگ زدم که بگم

بیای اینجا...

\_باشه.

\_پس می بینمت.. فعلا

\_فعلا

گوشی رو قطع کردم و به سمت اتاقم رفتم و لباس هام رو عوض کردم و یکم عطر به دست و گردنم زدم و سوئیچ ماشین و وسایل هام رو برداشتم و از خونه زدم بیرون.. جلوی خونه شون نگه داشتم، از ماشین پیاده شدم و زنگ خونه شونو فشردم. بع دو دقیقه نرسید که صدای آرام بلند.

\_بیا تو امیر علی

در رو باز کردم و وارد خونه شدم. از همه جای این خونه نفرت داشتم. اگه پای این ماکت وسط نبود، هیچ وقت حاضرنبودم پام رو خونه ی کسی که یه روزی زندگیم رو سیاه کرد بذارم. با صدای آرام، برگشتم.

\_خوش اومدی بیا تو

بهش لبخند زدم ولی فکر کنم بیشتر به پوزخند شبیه بود تا لبخند. بهش دست دادم و روی مبلشون لم دادم.

\_من برم یه لحظه.. الان می یام.

سرم رو تکون دادم و اونم رفت تو اتاقش. داشتم با گوشیم ور می رفتم که صدای آشنایی رو شنیدم. اولش فکر کردم اشتباه شنیدم ولی هر چی صدا نزدیک تر می شد به این باور می رسیدم که خودش. از جام بلند شدم؛ حتما دارم اشتباه می کنم. مامانم تو این خونه چیکار می کنه... اونم بعد از این همه سال، روم رو به سمت صدا برگردوندم با دیدن مامانم از تعجب حتی قادر نبودم چشامو ازش بگیرم. اونم انگار تعجب کرده بود.

\_سارا جون یه لحظه می یای؟

با ترس تو چشمام نگاه کرد. هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که مامانم زن همچین آدمی بشه. بهش لبخند زدم.

\_هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که زن کسی بشی که زندگیت رو به آتیش کشید ولی انگار...

خواست حرفی بزنه که دستم رو آوردم بالا

\_نمی خوام صدات رو بشنوم، از مادری که بچه اش رو ترک کنه بیشتر از اینا انتظار نمی ره.

بهش پوزخند زدم و از اون خونه ی لعنتی زدم بیرون.

باورش برام سخت بود؛ مادرم، کسی که تو این دنیا داشتم، زن کسی بشه که زندگیومون رو تباه کرده بود.

اعصابم خیلی خورد شده بود. سوار ماشین شدم و پام رو روی پدال گاز فشردم. جلوی ویلام پارک کردم و سرم رو گذاشتم روی فرمون و قطره اشکی ناخواسته از چشمم اومد. دیگه هیچکس برام اهمیت نداشت. به صدای تلفنم که می اومد بی توجه بودم. دیگه تحمل نداشتم، باید به این بازی هر چه زودتر خاتمه بدم...

"آرام"

یک هفته ای می شد که از امیر علی بی خبر بودم. هر روز با هزار امید می رفتم دانشگاه ولی نمی دیدمش. هر چه قدرم به تلفنش زنگ می زدم جواب نمی داد خیلی نگرانش بودم. وقتی اون روز بی سر و صدا از خونه رفته بود بیرون، به این دلتنگیم دامن می زد. هر چقدر هم از سارا جون پرسیدم هیچی نمی گفت. انگار اونم ناراحت بود. تو این یک هفته همش تو فکر بود.

ان قدر تو این یگ هفته به این قضیه فکر کرده بودم که بین سارا جون و امیر علی چه اتفاقی افتاده که از اون روز به بعد ان قدر ناراحت و تو فکرن.

دیوونه شده بودم. حال و حوصله ی هیچی رو نداشتم. از تخته بلند شدم گوشیم رو برداشتم و به امیر علی زنگ زدم؛ هر چه قدر منتظر بودم تا گوشی رو برداره، بی فایده بود. کلافه شدم و گوشی رو پرت کردم روی تخت و از جام بلند شدم که برم پیش بابا که صدای گوشیم بلند شد. با این فکر که امیر علی باشه شیرجه زدم رو تخت که کمرم داغون شد. به گوشی نگاه کردم و اتصال رو برقرار کردم.

\_بیشعور الان چه وقت زنگ زدنه کمرم له شد.

\_به جای سلام کردنته؟

\_ببخشید مهلا.. این روزا یکم زود جوش می یارم.. خودت می دونی دیگه

پوفی کرد..

\_اره می دونم.

تو این یک هفته ان قدر تابلو بازی در اوردم که اخر سر مجبور شدم به مهلا بگم که امیر علی رو دوست دارم.

\_آرام

\_هوم

\_پایه ای بریم مسافرت؟

\_عقل کل، الان وسط دانشگاه با کی اخه

\_بابا سه\_چهار روز می ریم و می یایم دیگه، بعدشم الان که چند روز تعطیلی به پستمون خورده. نه نیار که ناراحت می شم.

\_خب با کی؟

\_با بچه های دانشگاه دیگه

\_اهان

\_می یای دیگه..

\_به بابام بگم ببینم چی می گه.

\_باشه ولی سعی کن بیای

\_باشه

\_آرام..پس فردا می ریما

\_باشه دیگه.. برو ببینم چیکار می کنم.

\_خیلی خب فعلا

\_فعلا

گوشیم رو قطع کردم و از جام بلند شدم. امروز باید با بابا حرف می زدم. پیشنهاد سفر هم بد نبود. باز می تونست من رو از این حال در بیاره.

رفتم تو اشپز خونه و با صدای بلند سلام کردم که سارا جون ترسید و دستش رو گذاشت روی قلبش...

\_دخترم این چه وضع اومدنه

بهش لبخند زدم و یه بوس ابدار از لپش کردم. سارا جون رو خیلی دوست داشتم. از وقتی که مامانم رفته بود، مثل مادر هوام رو داشت. سارا جون یه چای گذاشت جلوم و خودشم نشست رو به روم. منم اصلا حواسم نبود که دو ساعت دارم چاییم رو هم می زنم. فکرم پیش بابا بود که چجوری راضیش کنم که با صدای سارا جون به خودم اومدم.

\_آرام چرا نمی خوری

\_هیچی.. یکم فکرم مشغول بود

\_به چی؟

انگار یکم نگران بود.

\_هیچی..قراره با بچه ها بریم شمال که نمی دونم بابا راضیه یا نه  
یه نفس عمیق کشید انگار خیالش راحت شده بود. بهم لبخند زد...

\_این که خیلی خوبه، نگران نباش خودم با بابات حرف می زنم

\_ممنون

بابا وارد اشپز خونه شد و بهمون سلام کرد و روی صندلی نشست. به سارا جون اشاره کردم که بهش  
بگه، اونم سرش رو تکون داد و بهم اشاره کرد برم بالا، منم بدون حرف تشکر کردم و از جام بلند شدم  
رفتم تو اتاقم.

به مهلا اس دادم که می یام. می دونستم سارا جون می تونه بابام رو راضی کنه. بلند شدم تا وسایلم  
رو واسه ی فردا آماده کنم. خیلی دوست داشتم تو این سفر امیر علیم می اومد. کاشکی به مهلا می  
گفتم که می یاد یا نه ولی نمی خواستم از خودم ضعف نشون بدم که اونم از سهیل بپرسه. هر چه بادا  
باد...

یه نفس عمیق کشیدم و ساکم رو در اوردم و هر چیزی که واسم نیاز بود رو برداشتم و گذاشتم کنار  
تخت.

حوله ام رو برداشتم پریدم تو حموم و بعد از یه ساعت از حموم دل کندم.

داشتم لباس هامو تنم می کردم که صدای گوشیم بلند شد...

بدون اینکه به گوشی نگاه کنم اتصال رو برقرار کردم.

\_لو

\_سلام آرام.. خوبی

\_سلام ببخشید شما

\_دستت درد نکنه حالا ما رو دیگه نمی شناسی..پرهام!

\_ببخشید نشناختمت

\_بایدم شناسی چون...

حرفش رو ادامه نداد، نفس عمیق کشید.

\_خب چه خبرا.. خوبی ..امروز اومدم تهران گفتم یه سر به شما بزنم.

\_چخه خوب ولی متاسفانه من نیستم. دارم می رم شمال...

\_تو که تازه شمال..

وسط حرفش پریدم.

\_با دوستای دانشگاه می خوام برم، الانم باید برم.

\_باشه.. مواظب خودت باش.

\_ممنون بای

گوشی رو قطع کردم و انداختم روی تخت. رفتار پرهام درک نمی کردم، اون از شمال اینم از این...

به گوشیم نگاه کردم، یک ساعتی وقت داشتم تا اومدن مهلا



اتومو رو گذاشتم تو برق و جلوی موهام صاف کردم و کج ریختم تو صورتم. یه آرایش ملایم کردم و حاضر آماده روی تختم نشستم.

کاشکی تو این سفر امیرعلی هم بیاد. دلم خیلی براش تنگ شده بود گوشیم رو برداشتم و خواستم به مهلا زنگ بزنم که گوشیم زنگ خورد.

\_معلومه تو کجایی؟ دو ساعت منو الاف کردی.

\_به جون آرام ترافیک بود..حالا همینجوری هم دیر شده زود باش بیا پایین منتظرتم.

\_خیلی خب

چمدونم رو برداشتم و از پله ها رفتم پایین..مثل همیشه کسی خونه نبود، یه یادداشت گذاشتم و از خونه زدم بیرون به سمت ماشین مهلا رفتم که مهلا اومد طرفم و چمدون رو از من گرفت و گذاشت صندوق خواستم تو ماشین بشینم که مهلا رو کرد بهم و گفت:

\_چی ریختی تو این که انقدر سنگینه؟ همرو بار کردی با خودت اوردی؟

\_کم غر بزن... قراره من و تو فقط با این ماشین بریم؟

\_نه بابا... باید بریم دنبال سحر، ریحان و لاله...

\_پسرا چی؟

\_با امیر علی می یان.

با شنیدن اسم امیرعلی، نیشم تا بناگوش باز شد.

\_جمع کن نیشتو.. حیا هم خوب چیزیه!

\_چپ چپ نگاهش کردم که مهلا ماشین روشن کرد و رفتیم دخترا را رو سوار کردیم و ه سمت دانشگاه رفتیم که دیدیم پسرا تو ماشین نشستن به ما نگاه می کنن. با دیدن امیر علی که عینک

دودی زده بود و دستش رو گذاشته بود روی فرمون و به ما نگاه می کرد دلم غنچ رفت. چشم دوخته بودم به امیر علی که مهلا با آرنجش کوبید تو پهلوم

\_جمع کن خودتو.

چشم غره بهش رفتم و نگامم رو از امیرعلی گرفتم خواستم پیاده شم که دیدم بچه ها بهم سلام کردن، منم ناچاراً به امیر علی سهیل، سام و طاها و پدرام سلام کردم. تو ماشین نشستم به مهلا نگاه کردم که دیدم داره بهم می خنده. بهش توجه نکردم که مهلا ماشین روشن کرد به سمت شمال راه افتادیم.

بالاخره بعد از چندین ساعت خستگی راه به شمال رسیدیم. قرار شد که باهم بریم ویلای امیر علی چون کسی اونجا زندگی نمی کرد و هم جای با صفایی بود.

از ماشین پیاده شدیم و به سمت ویلا راه افتادیم. امیر علی در رو برامون باز کرد که ازش تشکر کردیم و وارد خونه شدیم. هممون از فرط خستگی رو کاناپه ولو شده بودیم. چند دقیقه گذشته بود که مهلا رو به ما گفت:

\_می گم تا کی می خوایم اینجا بشینیم؟ صاحب خونه لطفا بگو هر کی باید تو کدوم اتاق بخوابه چون دارم از خستگی می میرم.

هممون بهش خندیدیم که امیر علی رو کرد به مهلا و گفت:

\_خانوما طبقه ی بالا آقاییونم همینجا می خوابن.

با این حرف امیر علی هممون از جامون بلند شدیم و به سمت اتاق رفتیم. قرار شد من و مهلا تو یه اتاق بخوابیم. سحر و ریحان و لاله هم تو یه اتاق...

روی تخت مشکی رنگی که وسط اتاق بود ولو شدیم که به دو دقیقه نرسید که خوابمون برد.

صبح با احساس چیزی که روی صورتمه بیدار شدم. هی دستم رو می زدم تو صورتم ولی چیزی پیدا نمی کردم. بیخیال شدم خواستم دوبار بخوابم که صدای خنده ی مهلا بلند شد. چشمم رو باز کردم که دیدم داره بهم می خنده. از دستش حرصی شدم، تو چشمش زول زدم و بهش گفتم:

\_مگه مرض داری..این چه طرز بیدار کردنه.

\_ وقتی مثل خرس می خوابی وهر چقدرم صدات می کنم توجه نمی کنی، همین می شه.

بهش چشم غره رفتم و از جام بلند شدم به سمت حموم رقتم.

\_زود بیای ها، قراره برای نهار بریم جنگل

باشه ای گفتم یه دوش مختصر گرفتم و حوله ای که اونجا بود رو برداشتم و از حموم اومدم بیرون، خواستم حوله رو از دورم باز کنم که دیدم مهلا روی تخت نشسته و داره بهم نگاه می کنه. یه جیغ کوتاهی کشیدم و حوله رو دورم محکم تر کردم.

\_چته چرا جیغ می زنی

\_تو اینجا چیکار می کنی

\_اومدم بگم اگه کارت تموم شد گمشو بریم. خوبه بهت گفتم زود بیای .

\_حالا که اومدم، برو پایین بزار حاضر شم، می یام.

چپ چپ نگاهم کرد و از اتاق رفت بیرون. لباسهام رو تنم کردم و یه آرایش ملایم کردم و کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم به سمت بچه ها رفتم که دیدم همه با قیافه ی برزخی بهم زل زدن. لبخند زدم و بابت تاخیرم ازشون معذرت خواهی کردم. از مهلا سراغ امیر علی رو گرفتم که بهم گفت:  
"تو ماشین پیش سهیله"

دیگه بهش چیزی نگفتم و سوار ماشین شدم که دخترا هم اومدن و مهلا هم ماشین رو روشن کردو به راه افتاد. چون راهمون تا جنگل دور بود، هنزفیریم رو در اوردم و گذاشتم تو گوشم و آهنگ مورد علاقه

ام رو پلی کردم و داشتم با اهنک زمزمه می کردم و تو فکر امیر علی غرق شده بودم که مهلا هنزفیریم رو از گوشم در آورد بهم گفت:

\_ماهَم اینجا نشستیم

مهلا دستش رو برد سمت ضبط و یه اهنک شاد گذاشت، تا خود جنگل تو ماشین رقصیدیم و سر به سر هم گذاشتیم. مهلا ماشین رو یه گوشه پارک کرد و رو بهمون گفت:

\_بفرمایید

بهش خندیدیم و از ماشین پیاده شدیم. به سمت پسرا رفتیم.

"امیرعلی"

تصمیمم رو گرفته بودم. باید این بازی رو تموم می کردم. دیگه نه تحملش رو داشتم نه حوصله اش رو... این سفرم بهترین موقعیت بود که تصمیمم رو عملی کنم. بعد از کلی رانندگی، رسیدیم. همه از خستگی به سمت اتاقی که بهشون گفتم رفتن منم روی کاناپه ای که تو پذیرایی بود ولو شدم. چشمام رو روی هم گذاشتم و به اتفاقات این روزا فکر کردم؛ به مادری که بچه اش رو ترک کرد و با مردی که همه زندگیش رو به سیاهی کشوند ازدواج کرد. حتی هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که مادرم این بلارو سرم بیاره، درسته ترکم کرده بود ولی برام عزیز بود... تا خود صبح خوابم نبرد، همش تو جام غلت می زدم از جام بلند شدم و لباسهام رو پوشیدم و رفتم بیرون تا هوایی بخورم. شاید از این حال در بیام.

کم کم بچه ها بیدار شدن، طبق گفته بچه ها قرار شد بریم جنگل، خیلی دور بود ولی بعد از چند ساعت بالاخره رسیدیم. ماشین رو پارک کردم که دیدم دخترا دارن به سمت مون می یان. به آرام نگاه

کردم؛ بعضی موقع ها دلم به حالش می سوخت. ولی چاره ای نداشتم این تنها راه برای انتقام از بابای پس فطرتش بود. زیرانداز هارو پهن کردم و روش نشستیم و من کنار آرام نشستم. سهیل هم کنار مهلا، از نگاه های سهیل و مهلا می شد خوند که تو دلشون چی میگذره. به آرام نگاه کردم که دیدم داره بهم نگاه می کنه، تا نگاه من رو به خودش دید لبخند زد. سوالی نگاهش کردم که رو بهم گفت:

هنوزم نمی خوامی بگی اون روز چرا با عصبانیت از خونمون بیرون زدی؟

با یاد آوری اون روز اخم هام روکشیدم تو هم و از جام بلند شدم. کفش هام رو پوشیدم تا یکم راه برم که دیدم آرامم داره دنبالم می یاد. به بچه ها نگاه کردم، حواسشون به ما نبود. برگشتم رو به آرام گفتم:

چی از جونم می خوامی.. چرا همش دنبالمی..

سرش رو انداخت پایین.

من فقط...

بسه نمی خوام چیزی بشنوم!

با داد من هیچی نگفت. خواست بره که دست هاش رو گرفتم. به چشماش نگاه کردم که هر آن ممکن بود بباره. دست آزادم رو کردم تو موهام و گفتم :

معذرت می خوام، نمی خواستم ناراحتت کنم. اگه می شه راجع به اون روز حرفی نزنیم.

با این که دلش راضی نشده بود ولی قبول کرد. باهم تو جنگل راه می رفتیم.

فارغ از دنیا...

من تو فکر نقشه و تصمیمی که داشتم و اونم تو فکر و دنیای خودش!

\_دختر کجایی.. دو ساعته تو فکر چی ای

نفس عمیق کشید.

\_هیچی

منم دیگه پا پیچش نشدم.

\_می شه برگردیم؟

سرم رو تکون دادم و باهم به سمت بچه ها رفتیم که با غر غر های بچه ها و نگاه های مشکوکشون روبه رو شدیم.

آرام به سمت مهلا رفت و کنارش نشست، منم پیش سهیل نشستم. اصلا نفهمیدم چیشد که وسایلامون رو جمع کردیم و به سمت ویلا رفتیم. به محض رسیدن رفتم تو اتاقم و در رو محکم بستم و سرم رو تو دستام گرفتم. نمی دونستم چم شده، از اون ور دوست داشتم انتقام بگیرم از این ور حس عذاب وجدان نمی داشت کارم رو انجام بدم.

به پشت روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم. باید هر جور شده به آرام نزدیک بشم نباید بذارم هیچ چیزی مانع از رسیدن انتقام من از این خانواده بشه!

"آرام"

صبح با سر و صدای مهلا از خواب بلند شدم. روی تخت نشستم و گفتم:

\_چته.. چرا این قدر سر و صدا می کنی.. نمی بینی من خوابم؟

بهش چشم غره رفتم و خواستم بخوابم که گفت:

\_آرام جون مادرت پاشو دگه، قرار شد بیایم شمال یه هوایی عوض کنیم، نه که همش بگیریم بخوابیم.

هیچی نگفتم. دیدم راست می گه. از اون ورم دوست داشتم زودتر امیر علی رو ببینم.

از جام بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم و لباس هام رو عوض کردم و شالم رو انداختم روی سرم و از اتاق رفتم بیرون. دیشب خیلی بهم خوش گذشت البته اگه رفتار های امیر علی رو فاکتور بگیریم. همه چیزش خوب بود. نمی دونم چرا امیر علی اینجوریه، یه روز سرد یه روز گرم، تکلیفش با خودش معلوم نیس من خولم که دلم رو به چه آدمی باختم. از پله اومدم پایین... تو فکر امیر غرق شده بودم که امیر علی پرید جلوم

هین بلندی کشیدم و دستم رو گذاشتم روی قلبم که امیر علی بهم لبخند زد، بهش نگاه کردم. با ابروی گره خورده رو بهش گفتم:

\_این چه وضع اومدنه..سکته کردم.

\_بیخشید عزیزم اگه ترسوندمت حواسم نبود.

این رو گفت و از کنارم رد شد. به معنای واقعی کپ کرده بودم، باورم نمی شد امیر علی به من بگه عزیزم..

از خوشحالی نمی دونستم چی کار کنم، کاشکی همیشه همینجوری باشه، با نیش باز به سمت بچه ها رفتم و بهشون سلام کردم و پیش مهلا نشستم. مهلا بهم نگاه کرد و یه تایی ابروش رو داد بالا و بهم نزدیک شد و دم گوشم گفت:

\_خبریه؟

\_نه.. چطور؟

\_اخره خیلی خوشحالی.

لبخند زدم، مهلا با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد و گفت:

\_از دست رفتی.

چیزی نگفتم و مشغول شدم این قدر اشتها باز شده بود که یه نون کامل خوردم. مهلا بنده خدا از رفتارهای من هنگ کرده بود. منم فقط به چشمای گرد شدش می خندیدم و هیچی نمی گفتم. بعد از سرو صبحونه از جامون بلند شدیم و ظرف ها رو جمع کردیم و تو ماشین ظرفشویی گذاشتیم. روی مبل نشستیم. یه چند دقیقه گذشته بود که پدرام بلند شد و گفت:

+بابا حوصله ام سر رفته.. پاشید بریم لب دریا اگه قرار بود تو خونه بشینیم تهران که بهتر بود.

بهبش خندیدیم و حرفش رو تایید کردیم. از جامون بلند شدیم به سمت اتاقمون رفتیم تا حاضر شیم. از تو چمدونم مانتو کرمم با شال هم رنگش رو در آوردم بهش یه اتو زدم تنم کردم یه آرایش محو تو صورتم کاشتم. مهلا هم مانتو جگری جلو بازش رو تنش کرده بود با شال هم رنگش اونم یه آرایش ملایم کرده بود داشت رژ لبشو تجدید میکرد که به سمتش رفتم و بهش گفتم:

\_چه جیگری شدی

خندید و چیزی نگفت.



هممون حاضر آماده ایستاده بودیم تا امیر علی بیاد بریم لب دریا، چون ویلا با دریا زیاد فاصله نداشت پیاده هم می تونستیم بریم. داشتیم کفشم رو پام می کردم که با ورود امیر علی سرم رو بلند کردم با دیدنش لال شدم. به سر تا پاش نگاه کردم و شلوار لی راسته با تیشرت جذب آبی که اندام ورزیده اش رو به رخ می کشید. موهایش رو به سمت بالا شونه کرده بود و چند تره ای از موهای لجوجانه روی صورتش افتاده بود.

اصلا حواسم نبود که چند دقیقه ست که اونجا ایستادم و به امیر علی زل زدم که با صدای مهلا نگاهم رو از امیر علی گرفتم و به مهلا دوختم  
\_خب بریم دیگه.. امیر علی هم اومد.

از ویلا خارج شدیم به سمت دریا راه افتادیم و دوشا دوش مهلا داشتیم می فتم و باهم حرف می زدیم که مهلا چشمک زد و گفت:  
\_خوش بگذره!

تا خواستم ازش بپرسم، سرعتش رو بیشتر کرد و رفت پیش سهیل.

به پشت سرم نگاه کردم که دیدم امیر علی داره می یاد سمتم؛ با نزدیک شدن امیر علی تپش قلبم نامنظم شده بود. دست های سردم روگرفتم توی هم تا از لرزش دست هام پی به حال درونم نبره. نمی دونم چرا امروز انقدر تغییر کرده بود. یعنی این رفتارش رو پای دوست داشتن بزارم یا همش توهمات منه...

با اومدن امیر علی کنارم از فکر اومدم بیرون، بهش نگاه کردم و لبخند زدم که اونم به تبعیت از من همون کار رو کرد. دوشا دوش هم به سمت دریا رفتیم. زیر انداز پهن کردیم و روش نشستیم. یه دو سه دقیقه بینمون سکوت بود که سهیل رو به پسرا گفت که تا اینجا اومدن یه شنایی هم بکنن، اونا هم حرفش رو تایید کردن و از جاشون بلند شدن به سمت دریا رفتن. لباس هاشون رو در آوردن و

شیرجه زدن تو آب، به امیر علی نگاه کردم که با بالا تنه ی برهنه تو دریا شنا می کرد. نمی دونم چقدر گذشته بود که من فارغ از دنیا به امیر زل زده بودم که سنگینی نگاهم رو حس کرد از آب اومد بیرون و به سمت ما اومد و کنارم روی ماسه ها نشست و بهم چشمک زد. حالم یه جوری شده یود از اون فاصله ی نزدیک با بالا تنه ی برهنه بهم زل زده بود. کوپش قلبم رو به راحتی حس می کردم. که هر آن امکان داشت سینه ام رو بشکافه و بیاد بیرون. تحمل نگاهش رو نداشتم. رومو سمت بچه ها کردم مشغول صحبت با بچه ها شدم. درسته داشتم با بچه ها حرف می زدم ولی تمام حواسم به امیر علی بود. مهلا که حالم رو دید رو کرد به امیر علی گفت:

\_ شما اینجا چیکار می کنی؟

امیر علی یه تای ابروش رو داد بالا رو به ما گفت:

\_ ببخشید حواسم نبود باید اجازه بگیرم. \_ اومدی وسط ما نشستی و به حرفای ما گوش می دی. معلوم که باید اجازه بگیری.

امیر علی رو کرد بهم لبخند زد گفت:

\_ چشم می رم ببخشید!

از جاش بلند شد به سمت پسرا رفت. نمی دونم واقعا امروز امیر علی چش شده بود. تا حالا این قدر به من توجه نمی کرد؛ درسته از حرکاتش و رفتارش ذوق مرگ می شدم ولی نمی دونم چرا نسبت به رفتارش حس خوبی نداشتم. کاشکی اون جوری که قلبم بهم می گفت باشه اونم همون قدر عاشقم باشه بعد از چند دقیقه پسرا از آب اومدن بیرون به سمت ویلا رفتن تقریبا هوا شب شده بود که دیدم پسرا دارن می یان سمت ما، دست امیر علی ام انگار گیتار بودش با رسیدن پسرا لاله رو کرد بهشون گفت:

\_ می داشتین اخر شب می اومدید.

طاها بهش لبخند زد

بهشون نگاه کردم که هی دل قلوه بهم می دادن، انگار بین ایناهم خبرایی بودش. از بس تو فکر امیر بودم، حواسم به بقیه بچه ها نبود.

پدرام روی ماسه ها به هزار زحمت آتش روشن کرد و ماهم دور تا دور آتیش نشستیم. فضا خیلی عاشقانه شده بود؛ منم که همش زیر زیرکی به کارای امیر علی نگاه می کردم. فکر کنم اخر سر با این نگاه کردنام پی به حال درونیم ببره. سهیل از جاش بلند شد و گیتار رو داد دست امیر علی رو بهش گفت:

\_بزن داداش

با چشای از حدقه در اومده داشتم بهش نگاه می کردم یعنی امیر علی گیتار بلد بود... من تو این مدت که باهاش بودم نفهمیدم.

به بچه ها هم نگاه کردم انگار اونا هم دست کمی از من نداشتن. امیر علی نگاهش رو از سهیل گرفت و رو کرد بهم گفت:

\_ای به چشم

گیتار رو برداشت و مشغول نواختن شد. ان قدر ماهرانه می زد که چشمم محو خودش و حرکاتش شده بود.

تا پایان اهنگ حتی یه لحظه هم امیر علی نگاهش رو از روی من برنداشته بود. فارغ از دنیا تو چشمای هم زل زده بودیم که با دست زدن بچه ها به خودمون اومدیم. تحمل جو سنگین اونجا رو نداشتم. از جام بلند شدم و رو به بچه ها گفتم:

\_من برم ویلا.. گوشیم رو جا گذاشتم.. زود می یام.

دگخ منتظر حرفشون نمودم و به سمت ویلا رفتم..

"امیرعلی"

اصلا نفهمیدم که چند دقیقه ست که فارغ از دنیا به آرام زل زده بودم که با دست زدن بچه ها به خودم اومدم و نگاهم رو ازش گرفتم و به دریا دوختم. نمی دونم چم شده بود که اینجوری بهش زل زده بودم، می ترسیدم ک یه اتفاقی پیش بیاد و نتونم انتقام خون پدرم رو که مسببش اون مرد بود رو ازش بگیرم. باید هر چه زودتر به این موضوع پایان بدم. چون دیگه توانی برام نمونده بود. به بچه ها نگاه کردم که دیدم حواسشون به من نیست و گرم صحبتن.

از جام بلند شدم و به سمت ویلا رفتم، در ویلا رو باز کردم که سینه به سینه ی آرام شدم. انگار دستپاچه شده بود. یکم ازم فاصله گرفت و بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

چیزی شده؟

درو بستم و رو بهش گفتم:

اومدم با تو حرف بزنم.

سرش رو بلند کرد و با تعجب بهم نگاه کرد.

با م...ن؟ در مورد چی؟

راستش شاید خیلی زود باشه ولی من دیگه تحمل ندارم

تحمل چی؟

فاصله ام رو باهش کم کردم و دستم رو گذاشتم پشت کمرش و به خودم نزدیکش کردم.

اینکه، "دوست دارم". بدون تو نمی تونم زندگی کنم آرام، عاشقتم!

شاید اگه واقعا عاشقش بودم

برام سخت بود حرف دلم رو بزنم ولی این فقط بازی بود تا بتونم به خودم نزدیکش کنم. به چشمای بارونیش زل زدم رو بهش گفتم:

\_تو چی؟

انگار منتظر این حرفم بود که خودش رو انداخت بغلم و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با صدایی که بغض داشت، گفت:

\_منم دوست دارم، بدون تو نمی تونم یه لحظه زندگی کنم.

دیگه گریه اجازه ی حرف دیگه ای بهش نداد و فقط خودش رو بهم می فشرد.

فکر نمی کردم واقعا آرام عاشقم باشه؛ برای اینکه داشتم ازش استفاده می کردم برای انتقام از پدرش دلم به حالش سوخت، ولی چاره ای نداشتم. این تنها راهی بود که می تونستم جواب اون همه بدی ک پدرش در حقم کرد رو بدم .

حس نزدیکی به آرام من رو یه جوری کرده بود، کوپش قلبم رو خیلی راحت حس می کردم. نمی خواستم این اتفاق بیفته، آرام فقط برام یه مهره بود واسه ی انتقام نه چیز دیگه ای.

آرام رو از خودم جدا کردم و دستم رو گذاشتم روی صورتش و بهش لبخند زدم که اونم به تبعیت از من همون کار رو کرد. خواستم بهش چیزی بگم که بهم لبخند زد و گفت:

\_بهتره بریم.. بچه ها منتظرن.

منم چون برام هیچ فرقی نداشت، قبول کردم. دوشا دوش هم به سمت بچه ها رفتیم که اونا هم شیطون نگاهمون می کردن و هی سر به سرمون می داشتن. آرام فقط لبخند می زد و هیچی نمی گفت. ولی من جوابشون رو می دادم.

کم کم بساطمون رو جمع کردیم و باهم به سمت ویلا رفتیم. بعد از سرو شام به بچه ها شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم. حتی به آرامم نگاه نکردم، می دونم برای اینکه نقشم رو عملی کنم باید به آرام نزدیک بشم و یکم نرم بر خورد کنم ولی واسه ی امشب دیگه نمی تونستم.

نزدیکی به آرام من رو اذیت می کرد و من این رو نمی خواستم.

روی تختم با همون لباسها ولو شدم و بدون هیچ فکری به دو دقیقه نرسید که به اغوش خواب فرو رفتم.

"آرام"

صبح با سر صدای مهلا از خواب بیدار شدم و گفتم:

\_ای بابا چه خبرته مثلا خواباما

\_تو خرسی به من چه..خب دنبال دستبندم می گردم، نمی دونم کجا گذاشتم.

پوفی کردم روی تخت نشستم که با به یاد آوردن دیشب، نیشم تا بناگوش باز شد که از چشمای مهلا دور نموند.

\_جلل خالق.. تا دو دقیقه پیش داشتی مثل سگ پاچه می گرفتی،، یهو چت شد؟

بهش چشم غره رفتم و از جام بلند و شدم و به سمت سرویس رفتم و یه ابی ب دست و صورتم زدم و موهام رو دم اسبی بستم و یه ارایش ملایم کردم تا پم رو با یه تونیک آبی که خیلی به تنم می اومد عوض کردم.

به خودم نگاه کردم، دوست داشتم حالا ک به عشقش اعتراف کرده از همیشه قشنگ تر به نظر بیام، برگشتم خواستم به مهلا بگم بریم پیش بقیه ک دیدم با چشمای گرد شده داره نگاهم می کنه. \_چته.. چرا مثل برق گرفته ها زل زدی به من!؟

\_خبریه؟

\_نه..چه خبری

به سرتا پام نگاه کرد

\_اخه امروز به خودت خیلی رسیدی واسه ی همین گفتم.

انگار منتظر همین حرف بودم که دوباره نیشم شل شد بیچاره مهلا الان فکر می کرد خول شدم.

\_حالت خوبه؟

\_از این بهتر نمی شم.

بهش مهلت حرف دیگه ای ندادم، پریدم بغلش و با شوق و ذوق ماجرای دیشب رو براش تعریف کردم. اونم این قدر ذوق زده شده بود که من رو محکم کشید بغلش و ابراز خوشحالی کرد.

خوشحالم که همچین دوستی دارم که از شادی من اونم شاد می شه، امیدوارم اونم مشککش با سهیل حل بشه بتونن پیش هم باشن.

بعد از کلی حرف زدن من و مهلا در مورد امیر و سهیل، رفتیم پایین. سهیل ک تا چشمش بخ مهلا خورد گفت:

\_سلام خانوم خانوما.. صبحت بخیر.. بیا عزیز دلم.. بیا پیش خودم

با این حرفش همه ی بچه ها زدن زیر خنده. مهلا بنده خدا از خجالت قرمز شده بود. با قدم های تند به سمت سهیل رفت و کنارش نشست.

به بچه ها سلام کردم و کنار مهلا نشستم سرم رو بردم کنار گوش مهلا که اونم فهمید می خوام بهش چیزی بگم، خودش رو بهم نزدیک تر کرد.

\_می گم.. امیر علی کو. نمی بینمش.

\_اره.. نمی دونم.. معلوم نیست کجاست.

خواستم بهش چیزی بگم که ۷ امیر علی از پله ها اوامد پایین و به بچه ها سلام کرد و کنار طاها نشست. حتی نیم نگاهی هم بهم نداشت، نمی دونم چش شده بود. اون از دیشبش که بهم نگاه نکرد و شب بخیر گفت، اینم از الان... حالم گرفته شده بود. دوست داشتم برم تو اتاق و گریه کنم ولی نمی تونستم برم، این جوری می فهمید که به خاطر اونه و من دوست نداشتم.

پا روی قلبم گذاشتم و بهش نگاه نکردم. سرم رو انداختم پایین و خودم رو مشغول خوردن کردم که انگار مهلا حالم رو فهمید که دستش رو گذاشت روی دستم، بهش نگاه کردم که بهم لبخند زد. چه خوب بود که حداقل کسی رو دارم که هوام رو داره.. همیشه پیشمه.. درسته که نمی تونه کاری بکنه ولی همین که هست، برام مایه ی آرامشه... منم به تبعیت بهش لبخند زدم بعد از سرو صبحونه، همه روی مبل نشسته بودن و حرف می زدن. حوصله نشستن توی اون جمع رو نداشتم. از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.



رفتم توی اتاقم و در رو از تو قفل کردم، خودم رو پرت کردم روی تخت و تاق باز خوابیدم.

چرا امیر علی این جور بود، حتی نیم نگاهی هم به من ننداخت. اهی از ته دل کشیدم و چشم هام گرم خواب شد.

با صدای وحشناکی از خواب بیدار شدم. به کنار تخت نگاه کردم؛ گوشیم داشت زنگ می خورد.

حتما این مهلا صدای زنگ گوشیم رو عوض کرده.

بدون اینکه به صفحه ی گوشیم نگاه کنم ، دکمه سبز رو لمس کردم.

\_بله

مهلا: زنگ گوشیت خوبه؟

\_مگه دستم بهت نرسه

مهلا: برسه.. مثلا چی کار می کنی

\_می کشمت

مهلا: برو بابا

\_حالا می بینید.. بعدا حرف میزنیم، بای

گوشی رو قطع کردم.

از دست این دختر آخر من دق می کنم.

اما از حق نگذریم مهلا مثله خواهر نداشتمه، توی سختی ها، توی غم هام هیچ وقت من رو تنها نداشت.

مرگ مامان زهرا شوک بزرگی برام بود اون روز ها خیلی سخت گذشت. فقط مهلا بود که درکم می کرد، اگه مهلا نبود حتما افسردگی می گرفتم.

از جام بلند شدم و رفتم سمت کمدم حوله ام رو برداشتم و رفتم حمام

بعداز دوساعت از حمام اومدم بیرون. گوشیم زنگ می خورد. از روی تخت گوشی رو برداشتم به صفحه گوشیم نگاه کردم، شماره امیرعلی بود...

"آرام"

اول خواستم جواب ندم ولی بعد پشیمون شدم، یه نفس عمیق کشیدم و دکمه ی سبز رو لمس کردم. که صدای گرم و گیرای امیر علی تو گوشی پخش شد

\_الو سلام آرام

\_سلام

\_از دستم دلخوری؟

\_نه..چطور

\_هیچی میخواستم بگم بیا تو اتاقم کارت دارم.

\_امر دیگه ای نیست؟

\_نه منتظرتم بای

مردک... همه ی حرفه‌اش رو با زور می زنه. مرده شور این دلم رو ببرم که عاشق این شده.

بین رفتن و نرفتن مونده بودم که اخر سر توانم رو از دست دادم و به سمت اتاقش رفتم. سر و صدای بچه ها از پایین به گوش می رسید. دستگیره ی در رو چرخوندم و وارد اتاقش شدم که دیدم امیر علی سرش رو انداخته پایین و روی تخت نشسته، با ورود من سرش رو بلند کرد. بهم لبخند زد بدون اینکه بهش نگاه کنم رو صندلی نشستم رو بهش گفتم:

\_بگو

\_چرا این قدر دیر اومدی؟

\_نمی خواستم پیام

\_پس چرا اومدی؟

بهش نگاه کردم، نگاهش شیطون شده بود.

\_نمی یدونم.

\_نمی دونی یا نمی خوای بگی؟

\_الان من رو کشوندی که این حرفا رو بزنی؟

\_نه خب راستش می خواستم از دل خانومم در بیارم.

بر خلاف ظاهرم ک سعی کردم خونسرد باشم ولی درونم از این کلمه ای که گفته بود غنچ رفت.

\_آرام جان اگه امروز یکم سرد بودم به خاطر یه مسئله ی کاری بود و گرنه تو که می دونی من خیلی

دوست دارم اگر هم ناراحت شدی، متاسفم!

خدایا این مرد چرا این قدر مغروره، حتی یه معذرت خواهی خشک و خالی هم نکرد. ولی با این حال بیشتر از این نمی تونستم باهاش قهر باشم.

\_باشه

\_افرین دختر خوب، حالا بیا بریم پایین و گرنه باز این بچه ها سر به سرمون می ذارن.

از جام بلند شدم که دستش رو به طرفم دراز کرد. بهش توجه نکردم که دستم رو تو دستاش گرفت. اول خواستم مخالفت کنم که جلوی بچه ها زشته ولی بعد پشیمون شدم.

باهم از پله ها رفتیم پایین که با ورود ما بچه ها سرشون رو بلند کردن و به ما نگاه کردن. یکم خجالت کشیدم و خواستم دستم رو از تو دست امیر علی بکشم که محکم تر دستم رو گرفت و خودش رو بهم نزدیک تر کرد.

جوری که فقط خودش بشنوه اروم زمزمه کردم:

\_زشته جلوی بچه ها

اونم مثل من اروم گفت:

\_زشت کارای توئه.

بهش نگاه تندی انداختم و خواستم جوابش رو بدم که صدای مهلا مانع ادامه ی حرفم شد.

\_بابا مرغای عاشق بسه دیگه، ما هم اینجا نشستیم دیگه، یکم هم به ما توجه کنید.

با این حرف بچه ها زدن زیر خنده و با سر حرفش رو تایید کردن.

یه چشم غره ب مهلا رفتم و دستم رو از دست امیر علی بیرون اوردم و روی مبل کنار مهلا نشستم با آرنج کوبوندم تو دلش که با این کارم بچه ها زدن زیر خنده. سهیل که خنده اش گرفته بود رو بهم گفت:

\_آرام خانوم زخم رو ناقص کردیا.

بهش هیچی نگفتم و به مهلا نگاه کردم که اونم بهم چشمک زد و اروم گفت:  
\_عشق منه دیگه.

خندیدم و چیزی نگفتم

بچه ها کلی سربه سر من و امیرعلی گذاشتن.

پسر ها باهم سرگرم گفت گو بودن و دخترها هم باهم.

مهلا رو به من کرد و گفت :

مهلا: آرام، حوصله ام سررفته می یای بریم لب دریا؟

- آره هستم.. بریم

من و مهلا بلند شدیم که سهیل گفت:

سهیل: هی آرام خانوم، خانوم من رو کجا میبری.

من دست به سینه ایستادم و گفتم:

\_جونم؟ خانومتون؟ شما هروقت اومدين خواستگاری، خانومت مي شه، الان دوست منه، شيرفهم شد؟

سهيل روبه امير علي كرد و گفت:

سهيل: تو يه چیزی بگو

امير علي پشت كلش رو خاروند و گفت:

امير علي: چی بگم منو لطفا دخالت نده

سهيل برگشت سمت من وگفت:

سهيل: مهلا بدون اجازه من آب هم نمي خوره.

وتکيه داد روی مبل و پاش رو روی اون پاش انداخت.

مهلا سری چپه گرفت و گفت:

مهلا: سهيل اشتباه می کنی.. من هنوز زنت نشدم که اين جوری حرف مي زنی. پس حرف دهنت رو بفهم.

سهيل، سريع از جاش بلند شد و صحنه رو ترك كرد.

بادستم زدم روی پيشونيم و گفتم:

\_دوباره دعواشون شد.

روبه مهلا كردم وخواستم بهش چیزی بگم که از جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت، منم خواستم بلند شم برم پيش مهلا که امير علي دستم رو گرفت و من رو کشيد سمت خودش، خواستم اعتراض کنم که دستش رو گذاشت روی لبم و گفت:

\_ شما کجا می ری آرام خانوم

\_ می خوام برم پیش مهلا

\_ ول کن اونا رو بابا، دیوونه ان سر چیزای الکی دعوا می کنن.. خودمون رو دریاب.

\_ توهم وقت گیر اوردیا.. ولم کن.

دستش رو از دور کمرم باز کردم و به سمت اتاق مهلا رفتم. درسته دلم پر می زد که پیش امیر علی باشم ولی الان مهلا بهم نیاز داشت. نباید تنه اش می داشتم. تقه ای به در زدم و وارد اتاقش شدم که با اومدن من سرش رو بلند کرد و با صدای تو دماغی گفت:

\_ برای چی اومدی اینجا

\_ اومدم احوال دوست دیوونه ام رو بپرسم.

+آرام الان برو بیرون.. حوصله ندارم

بهش توجه نکردم و کنارش نشستم. دستم رو انداختم روی شونه اش و کشیدمش سمت خودم.

\_ چرا نشستی اینجا ابغوره راه انداختی اخه عزیز من.. تو مقصر بودی، سر چیزای الکی شلوغش کردی، ما داشتیم باهم شوخی می کردیم و من ظوری نداشتیم.

انگار با این حرفم حرصی شد که از جاش بلند شد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

\_ من شلوغش می کنم؟ اخه از رفتار سهیل چی می دونی، یه چند وقتیه که همش روی رفتارم و کارام نظارت داره، اجازه آب خوردنم ندارم تا اقا بهم اجازه نداده. خسته شدم آرام.. اره درسته دوسش دارم

عاشقشم ولی با این رفتارش نمی تونم کنار بیام. خیلی وقته که می ریزم تو خودم و هیچی نمی گم ولی امروز دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

دیگه نتونست چیزی بگه!

روی زمین نشست و سرش رو گذاشت روی پاهاش و هق هقش سکوت اتاق رو بهم زد.

به سمتش رفتم و کنارش نشستم و دستم رو دور شونه اش حلقه کردم و به سمت خودم کشیدم.

سعی کردم با ملایم ترین لحن ممکن باهاش حرف بزنم. دستم رو به صورت نوازشگرانه روی سرش گذاشتم و گفتم:

\_مهلا جان.. عزیز دلم.. می دونم رفتار سهیل تو رو اذیت می کنه ولی یکمی بهش حق بده، می دونی که خیلی دوست داره. این کارش هم از روی دوست داشتنه.

سرش رو از روی شونه ام بلند کرد. خواست چیزی بگه که پیش دستی کردم و زود گفتم:

\_یه دقیقه دندون به جیگر بگیر، ببین چی می گم بهت، بالاخره همه اخلاق خوب و بد دارن، این راه تو درست نیست که مثل سهیل رفتار کنی الانم بلند شو بریم پایین که تو شرایط مناسب با سهیل حرف بزنی.

اولش مخالفت کرد که با اصرارهای من بالاخره کوتاه اومد با هم از اتاق خارج شدیم که همزمان با ما سهیل در اتاقش رو باز کرد تا نگاهش به مهلا افتاد، اومد سمتمون از نگاهش معلوم بود ک از رفتارش پشیمونه.

منم از پیش مهلا رفتم که باهم بتونن راحت تر حرف بزنن و این مشکل رو حل کنن. خواستم برم پیش بچه ها که پشیمون شدم ب سمت اتاقم رفتم مانتوم رو تنم کردم و به سمت دریا رفتم. چون امروز آخرین روزی بود که شمال می موندیم، معلوم نبود کی می تونم این دریا رو ببینم. به سوال بچه



ها که ازم پرسیدن کجا می ری جواب دادم و از خونه خارج شدم و روی تخته سنگی که نزدیک دریا بود نشستم و به دریا ی نسبتا آرام روبه روم زل زده بودم. این قدر محو دریا شده بودم که اصلا متوجه نشدم کی بچه ها پیش من اومدن. تا نگاه منو به خودشون دیدن رو بهم گفتن:

چه عجب بالاخره دل کندين

خندیدم و چیزی نگفتم. به مهلا و سهیل نگاه کردم که کنار هم نشسته بودن و می خندیدن. خب خداروشکر از خنده شون معلومه که باهم اشتی کردن.

ناخواسته با خوشحالی دوستم لبخند محوی رو لبم نقش بست. نگاهم رو از رو اون دوتا زوج عاشق برداشتم که با نگاه برزخی امیر علی روبه روشدم! معلوم بود که به خاطر امروز از دستم دلخوره، بهش لبخند زدم که نگاهش رو ازم گرفت و به بچه ها دوخت. طاقت ناراحتی امیر علی رو نداشتم، از جام بلند شدم و به سمت امیر علی رفتم و کنارش روی سنگ نشستم. دستم رو دور شونه اش حلقه کردم که اونم هیچی نگفت و گذاشت از بودن در کنارش به آرامش برسم. بعد از چند دقیقه از جامون بلند شدیم به سمت ویلا رفتیم.

"مهلا"

با سهیل دوباره دعوا کردم، اصلا همدیگه رو درك نمی کنیم. گاهی وقت ها فکر می کنم که رابطه مون از اول اشتباه بود. احساس می کنم منو سهیل اصلا نمی تونیم باهم باشیم. با تق در به خودم امدم.

\_بله

سهیل جلوی در ظاهر شد.

\_اومدی منت کشی؟

سهیل: اتفاقا این دفعه نیامدم منت کشی، اومدم تا این رابطه رو تموم کنم.

برگشتم به سمتش...

سهیل: از اولم این رابطه اشتباه بود

\_اره تو راست می گی.

سهیل: پس...

\_رابطه مون تموم می شه.

سهیل: فقط...

\_فقط مثل دوتا دوستیم.

سهیل رفت.

نه گریه.. نه التماس..

رفت. به همین سادگی

شاید عشقی بین ما نبود.

نمی دونم، الان هیچ حسی ندارم.

نه خوشحالم، نه ناراحتم

فقط احساس می کنم که یه بار سنگینی از دوشم برداشته شد.

با امیر علی به سمت سالن رفتیم و به بچه ها سلام کردم و روی صندلی کنار امیر علی نشستم. هر جا رو نگاه می کردم خبری از مهلا نبود، سهیلم رو صندلی نشسته بود و هیچی نمی گفت.

خودم رو به امیر علی نزدیک کردم و آروم دم گوشش گفتم:

\_امیر علی می گم بین مهلا و سهیل اتفاقی افتاده؟

امیر علی: فکر نکنم، برای چی می پرسی؟

\_اخه سهیل از اون موقع تا حالا نشسته و حرف نمی زنه، مهلا هم معلوم نیست کجاست.

امیر علی: ولشون کن بابا اینا همیشه همینجورن.

\_ولی انگار این سری فرق داره من برم بالا به مهلا سر بزمنم، الان می یام.

اونم سرشو تکون داد و هیچی نگفت.

به سمت اتاق مهلا رفتم. تقه ای به در زدم و وارد اتاقش شدم. به سمت مهلا رفتم و روی تخت کنارش نشستم.

به صورتش نگاه کردم.

\_مهلا چیزی شده؟

مهلا: نه

\_پس چرا ناراحتی

مهلا: اتفاقا خوشحالم

\_آره مشخصه.. چیشده؟

سرش رو گذاشت رو شونه ام و با صدایی گرفته بهم گفت:

مهلا: آرام همه چی تموم شد.

\_منظورت چیه؟

مهلا: اون رابطه اون عشقی که بین من و سهیل بود تموم شد.

\_وا یعنی چی تا دیروز که باهم خوب بودین.

مهلا: خب تا خوب بودن رو چی بدونی.. ما واسه ی هم دیگه ساخته نشدیم.. این حسی که بین ما بود غلط بود.

\_ولی مهلا تو گفته بودی کخ سهیل رو دوست داری.

مهلا: به قول خودت گفته بودم. الانم هیچ حسی بهش ندارم. اگر ذره ای هم تو وجودم باشه با مرور زمان از بین می ره.

\_عشق ب همین آسونیا از بین نمی ره!

مهلا: این عشق نبود که

خواستم جوابش رو بدم که از تخت بلند شد و اشکاش رو پاک کرد.

مهلا: پاشو بریم پایین

\_مهلا خوبی

مهلا: آره چرا بد باشم

پس چرا حس می کنم که هنوزم سهی..

مهلا: بسه آرام من دیگه به اون مرد هیچ حسی ندارم، فقط مثل دوتا دوست میمونیم. الانم پاشو بریم پایین.

با اینکه برام سخت بود حرفاش رو قبول کنم ولی چاره ای نداشتم، شاید حرف مهلا درست باشه و عاشق سهیل نباشه.

"آرام"

باهم به سمت سالن رفتیم، از نگاه های مهلا و سهیل معلوم بود که از این وضع راضی نیستن. کاشکی این مشککشون حل بشه و باز بتونن باهم باشن. با صدا کردن امیر علی به خودم اومدم و بهش نگاه کردم.

جانم

امیر علی: خانومی کجایی دوساعته دارم صدات می کنم.. می گم قراره بالاخره بعد از چند روز تو خونه بودن نهار رو بریم جنگل بخوریم. الانم همه رفتن حاضر بشن. شما هم پاشو برو حاضر شو.

باشه

امیر علی: چیزی شده؟

نه واسه ی مهلا و سهیل ناراحتم.

نگران نباش اونایی که من دیدم، ی دقیقه بدون هم نمی تونن.

باشه ای گفتم و به سمت اتاقم رفتم و آماده شدم. خواستم از اتاق برم بیرون که گوشیم زنگ خورد، بدون این که به صفحه اش نگاه کنم دکمه ی اتصال رو زدم.

\_جانم

پرهام: آرام..

یکم هول شدم، فکر نمی کردم پرهام بهم زنگ بزنه، چه سوتی دادم، همینم کم بود به این بگم جانم.

\_|| تویی پرهام. فکر کردم مامانم

پرهام: مشخص بود

\_خب کاری داشتی؟

پرهام:اره می خواستم آدرس ویلا رو بپرسم که من و پریا هم بیایم اونجا.

\_مگه شما شمالید؟

پرهام:اره

وای خدایا همینم کم بود، پرهام اینجا اونم با وجود امیر علی با اینکه اصلا دوست نداشتم بیاد ولی ناچاراً آدرسو بهش دادم و گوشی رو قطع کردم. کیفم رو از روی مبل برداشتم و از ویلا خارج شدم. و به سمت ماشین رفتم در ماشین باز کردم و کنار مهلا نشستم، سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم. سرم رو بلند کردم که با ابروهای گره خورده ی امیر علی تو آینه روبه رو شدم. معلوم نبود چشم بود که اینجوری بهم چشم دوخته بود. نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون چشم دوختم. با اینکه این سفر رو دوست داشتم ولی الان دلم می خواست این سفر تموم شه.

تا جنگل حرفی بین ما چهار نفر رد و بدل نشد. هر چهارتامون تو فکر غرق بودیم، هیچ کس تمایلی به شکستن این سکوت نداشت.

بالاخره به جنگل رسیدم.

می دونستم مهلا الان تو وضعیتی نیست که باهاش حرف بزnm ولی چاره ای نداشتم. دست مهلا رو کشیدم و از بچه ها فاصله گرفتیم. مهلا سوالی نگاهم کرد که اخر سر طاقت نیاورد و رو بهم گفت:

– من رو کشیدی اینجا که بهم زل بزنی؟

– مهلا می دونم الان تو وضعیتی نیستی که باهات حرف بزnm ولی خب..

– چیشده

– پرهام اینا دارن میان شمال

– خب بیان

– دارن میان پیش ما

مهلا: چی؟

– اا ببند.. می خوامی به همه ی بچه ها بفهمونی.

– یعنی چی می خوان بیان اینجا

– زنگ زد آدرس خواست

– و تو هم بهش دادی

– چاره ای نداشتم خب

– باشه بابا.. بیا بریم پیش بچه ها

– تو برو من بعدا میام

– باشه

روی سنگ نشستم، نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که مهلا اومد سمتم.

\_آرام بچه ها قراره برن تهران

\_یعنی چی؟

\_یعنی همه می رن جز ما ۴ نفر.. الانم پاشو خداحافظی کن، زشته.. نهارم که نخوردی.

از جام بلند شدم و با بچه ها خداحافظی کردم. اونا هم سوار ماشینشون شدن و به سمت تهران رفتن

کاشکی من هم می رفتم.

خواستم برم کنار امیر علی بشینم که گوشیم زنگ خورد، با دیدن اسم روی گوشیم رنگ از صورتم

پرید...

جرئت نگاه کردن به امیر علی رو نداشتم. می دونستم حتما اسم پرهام رو دیده. گوشیم رو گذاشتم

کنارم و یکم از خوراکی که بچه ها آوردن خوردم که دوباره گوشیم زنگ خورد؛ این پرهامم گیر داده

بودا.. خواستم گوشیم رو خاموش کنم که امیر علی پوزخند زد.

\_چرا می خوای خاموشش کنی، حتما کار واجبی داره.. جواب بده.

\_امیر من...

زد به گوشیم.

\_ایشون الان واجب تره.

مونده بودم چیکار کنم اخر سر دلم رو به دریا زدم و اتصال رو بر قرار کردم.

\_الو



پرهام: الو آرام معلومه کجایی.. دوساعته دارم بهت زنگ می زنم.. چرا جواب نمی دی.

\_متوجه نشدم!

\_حالا کجاییین شما.. ما الان روبه روی ویلاتونیم ولی کسی در رو باز نمی کنه.

\_جنگلیم

\_ آدرسش رو بده ما هم می یایم اونجا

\_اینجا؟

\_آره مشکلی داره اگه سختتونه می خوام نیایم.

از صداش معلوم بود از دستم دلگیر شده بین دوراهی مونده بودم که پرهام از پشت تلفن صدام زد

\_هستی؟

\_ها.. آره.. نه بابا چه مشکلی، تازه خوشحالم می شیم. آدرس رو برات اس می کنم که بیاین.

\_باشه پس می بینمت فعلا

\_فعلا

گوشی رو قطع کردم که با ابروهای گره خورده ی امیر علی مواجه شدم. خواستم حرفی بزنم و براش توضیح بدم که پیش دستی کرد و گفت:

\_که خوشحالم می شین.

\_امیر علی اون جووری نیست که تو فکر می کنی، پرهام پسر عممه؛ بعد تنها هم نیست که پریا که خواهرش باشه اونم همراهشه. ازم ادرس خواست منم مونده بودم چی بگم بهش به خدا...

\_مهم نیست.. فقط یه چیزی... این همون پسر عمه ای که تو شمال پیشش بودی؟

\_اره

پوزخند زد و از جاش بلند شد.

\_کجا؟

\_می رم هوا بخورم، حرفی داری؟

با چشمای اشکی بهش نگاه کردم.

\_نه

اونم هیچی نگفت و از ما دور شد. هنوز دو دقیقه از رفتن امیر علی نگذشته بود که سر و کله ی پرهام و پریا پیدا شد. درسته که از پرهام خوشم نمی یاد ولی پریا برام از خواهر نزدیک تر بود.

تا پریا منو دید از ماشین پرید و خودش رو بهم رسوند و من رو محکم کشید تو بغلش و با مشت کوبوند تو کمرم و بهم گفت:

\_دلم برات تنگ شده بود

\_عاشق این محبتتم یعنی.. ول کن من رو بابا له ام کردی.

از بغلش اومدم و بیرون با پرهام سلام و احوال پرسی کردم و با مهلا و سهیل آشنایشون کردم مهلا به سمت من و پریا اومد رو به پریا گفت:

\_سلام عرض شد

\_ای وای تو هم اینجایی که

\_نباشم؟

\_نه عزیزم این چه حرفیه

مهلا رو کشید سمت خودش و باهم روبوسی کردن.

مهلا و پریا خیلی باهم جور بودن چون مهلا همیشه بامن بود و هر وقت پریا خونمون بود اونم اونجا حضور داشت. کلا دوست کنه ی منه دیگه.. ریز خندیدم که مهلا بهم نگاه کرد یه تای ابروش رو داد.

\_شاخی چیزی در اوردم که اینجوری بهم زل زدی؟

\_نه

\_پس چته؟

\_هیچی رفیق خل من.. بیا بریم پیش بقیه

مهلا زد پشتم.

مهلا: اول شما گمشو!

خندیدم...

"امیرعلی"

از بعد از ظهر تا حالا رفتارهای آرام خیلی برام عجیب بود؛ حتی موقعی که به جنگل رسیدیم دست مهلا رو گرفت و با خودش برد. از ناهار نخوردش و حالت صورتش معلوم بود که اتفاقی افتاده. بالاخره بعد از اینکه بچه ها رفتن آرام اومد پیشم نشست، خواستم ازش بپرسم که چیشده که گوشیش زنگ خورد، با دیدن اسم شخصی که روی گوشی آرام بود داغ کردم. به آرام نگاه کردم. انگار دستپاچه شده

بود. اون پرهام عوضی هم انگار ولکن نبود اخر سر طاقتم رو از دست دادم و بهش گفتم جواب بده. اونم اول مخالفت کرد ولی بعد پشیمون شد جوابش رو داد.

انتظار هر چیزی رو داشتم جز این که آرام به اون آدرس جایی رو بده کا ما هستیم.

دیگه نفهمیدم چیکار کردم، سرش داد زدم که اونم برام توضیح داد که پسر عمه شه ولی حرفش آروم نکرد که هیچ، بدتر حرصیم کرد. دیگه تحمل اونجا بودن رو نداشتم.

از جام بلند شدم و کفشام رو پام کردم، خواستم برم که آرام مانع شد.

\_کجا؟

با ابروهای گره خورده سمتش برگشتم تو چشاش زل زدم.

\_هوا بخورم.. حرفی داری؟

جوشش اشک رو تو چشای آرام حس کردم. تحمل گریه ی آرام رو نداشتم. روم رو برگردوندم و بدون اینکه به آرام نگاه کنم از اونجا دور شدم.

معلوم نبود چه مرگمه، هم می خواستم آرام رو اذیت کنم هم می خواستم یه خار تو پاش نره. هم دلم می خواست اشکش رو در بیارم، هم طاقت گریه کردنش رو نداشتم...

نمی دونم داره چه اتفاقی می افته ولی هر چی ک هس نباید یادم بره که آرام برام یه مهره است برای انتقام...

بالاخره بعد از یه ساعت قدم زدن به سمت بچه ها برگشتم و با دیدن پرهام اخم کردم که از چشمای آرام دور نموند با دیدن من بهم لبخند زدو اشاره کرد که برم پیششون، به سمتشون رفتم و با پریا و پرهام سلام کردم و پیششون نشستم ی چند دقیقه ی نگذشته بود که دیدم نگاه پرهام همش روی آرام بود.

آرامم تا نگاه پرهام رو به خودش دید خودش روهم نزدیک تر کرد. دیگه از اونجا بودن خسته شده بودم. مخصوصا نگاه های پرهام به آرام خیلی روی اعصابم بود اخر سر طاقتم رو از دست دادم.

\_چیزی می خوای؟

\_ببخشید؟

\_مواظب رفتارت باش

\_متوجه نمی شم.

\_معلومه ک متوجه نمی شی... از ادم نفهمی مثل تو همچین انتظاری هم می ره.

پرهام خواست حرفی بزنه که آرام پیش دستی کرد.

\_بس کنید!

سهیل که وضعیت رو دید، گفت:

\_بهتره بریم خونه.. هوا هم داره شب می شه.

\_موافقم

از جامون بلند شدیمو ب سمت ویلا رفتیم.

"آرام"

رفتار های پرهام خیلی روی مخم بود. مخصوصا وقتی که جلوی امیر علی این جوری رفتار کرد. خداروشکر که زود وسایلمون رو جمع کردیم و به سمت ویلا رفتیم. هر شش نفرمون از فرط خستگی روی کاناپه ولو شده بودیم و حرفی نمی زدیم. منم از این سکوت استفاده کردم و چشمام رو روی هم گذاشتم که امیر علی از جاش بلند شد.

\_آرام یه دقیقه بیا بالا کارت دارم.

منتظر جوابم نموند و به سمت اتاقش رفت. معلومه که خیلی اعصابش خورده...

از جام بلند شدم و به سمت اتاق امیر علی رفتم. وارد اتاقش شدم که دیدم امیر علی پشت به من و رو به پنجره ایستاده و سیگار می کشه. بهش نزدیک شدم و دستم رو گذاشتم روی شونه اش که نگاهش رو از پنجره گرفت و به من دوخت. خواستم حرفی بزنم که دستش رو به معنی سکوت گذاشت روی لبم. بهم اجازه ی حرف زدن نداد، نزدیک شد و دستش رو گذاشت روی صورتم...

نگاهش مثل همیشه نبود. انگار بی قرار بود، تحمل نگاهش رو نداشتم و چشمام رو روی هم گذاشتم. فاصله مون خیلی کم بود، صدای کوبش قلبم رو به راحتی حس می کردم و هرم گرم نفس های امیر علی توی صورتم پخش می شد و به این بی قراری بیشتر دامن می زد.

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که امیر علی به خودش اومد و خودش رو کشید کنار، ازم فاصله گرفت و انگار با دور شدن امیر علی راه نفسم باز شد و نفس عمیق کشیدم.

بهش نگاه کردم و انگار اونم دست کمی از من نداشت. خواستم برم که مچ دستم رو گرفت. بهم نگاه کرد ولی این نگاه مثل چند دقیقه پیش نبود گرم نبود.

به چشماش نگاه کردم.

\_چیزی می خواستی بگی؟

\_این اینجا چیکار می کنه)

\_بهت گفتم که...\_

\_گفتنش فرق داره تا...\_

دستش رو گذاشت روی موهاش و از من رو گرفت.

\_بین چی می گم آرام.. این دفعه کوتاه اومدم ولی اگه یه بار دیگه ببینم اون مردیکه این جوریه بهت زل زده حسابش رو می رسم.

با این حرفش لبخندی رو لبم نقش بست. ای قربونش برم اقامون غیرتیه... از پشت بغلش کردم و سرم رو گذاشتم روی شونه اش.

\_چشم

انگار همچین انتظاری از من نداشت که برگشت بهم نگاه کرد. منم فرصت حرف زدن بهش ندادم و خودم رو انداختم بغلش و با تمام وجود عطر تنش رو تو ریه هام فرستادم. بالاخره امیر علی از بهت حرکتم بیرون اومد و اونم مثل من بغلم کرد و بین بازو های محکمش فشرد. انگار هیچ کدوممون دلمون نمی خواست که این نزدیکی از بین بره... نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که صدای دست زدن اومد. از بغل امیر علی اومدم بیرون به پشت سرم نگاه کردم که با نگاه عصبانی پرهام روبه رو شدم. بهم پوزخند زد. بهمون نزدیک شد.

\_آفرین خوشم اومد.

خواستم بهش یه چیزی بگم که پیش دستی کرد.

\_بابات می دونه؟\_

\_برای چی باید جوابت رو بدم؟\_

خندید..

پس نمی دونه. به نظرت اگه بهش بگم چه واکنشی نشون می ده؟  
امیرعلی خواست حرفی بزنه که بهش نگاه کردم و دستم رو گذاشتم روی سینه اش.  
خواهش می کنم امیر

اونم حرفی نزد و بهم نگاه کرد. روم رو از امیر علی گرفتم و به پرهام نگاه کردم و بهش گفتم:  
به تو چه ربطی داره تو زندگیم دخالت می کنی؟ خودم برم تهران به بابام می گم.  
با این حرفم قهقه زد.

زندگی... باشه من کاری بهتون ندارم، خوش باشید.

خواست بره که گوشیم زنگ خورد. به صفحه اش نگاه کردم، بابام بود.

دکمه ی اتصال رو زدم که صدای پر محبت بابا تو گوشی پخش شد. چقدر دلم براش تنگ شده بود.  
آرام دخترم

سلام بابا جونم خوبید

تا این حرف رو زدم پرهام پوزخند زد و از اتاق رفت بیرون. یعنی دلم می خواست کله اش رو بکنم.  
مردیکه نفهم چندش... دیگخ بیخیال پرهام شدم و به صدای آرامش بخش بابام گوش دادم.

چه عجب دختر بابا جواب داد

ببخشید بابا متوجه نشدم

فدای سرت.. چه خبرا دخترم، خوش می گذره؟

آره بابا خوبه

کی میای خونه دخترم دلمون برات تنگ شده



\_انشالله دو یا سه روز دیگه می یایم تهران

\_باشه دخترم برو مزاحمت نمی شم

\_این چه حرفیه بابایی

\_برو پدر سوخته.. کاری نداری

\_نه بابا جونم خداحافظ

\_خدا به همراة دخترم

گوشی رو قطع کردم و رو به امیر علی گفتم:

\_بهتره بریم پیش بچه ها

اونم حرفی نزد و به سمت پایین رفتیم.

همه مون انگار روضه ی سکوت گرفته بودیم. حوصله ام سر رفته بود. خواستم از جام بلند شم برم تو اتاقم که مهلا از جاش بلند شد.

\_بابا خسته شدیم. از اون موقع تا حالا اومدیم همتون نشستین حرفی نمی زنین .

ای قربونت مهلا حقا که دوست خودمی! خواستم حرفش و تایید کنم که با حرف مهلا قربون صدقه که هیچی، دلم می خواست کله اش رو بکنم.

\_به نظرم فیلم ترسناک ببینیم.

خواستم اعتراض کنم که بچه ها ازش استقبال کردن و قبول کردن.

سهیل از جاش بلند شد.

– پس من برم بگیرم بیام، مهلا تو هم باهام بیا

به مهلا نگا کردم، انگار دو دل بود.

از جام بلند شدم و زدم پشتش، جوری که فقط خودش بشنوه در گوشش گفتم:

– این بهترین موقعیته. می دونم که دوستش داری پس لجبازی نکن برو.

به نشونه ی تایید چشمام رو روی هم گذاشتم.

به سمت اتاقش رفت تا حاضر شه..

از اتاق اومد بیرون بهش نگاه کردم. چه تویی زده مهلا خانوم، بهش چشمک زدم که خندید.

با سهیل از ویلا خارج شدن. یه

یک ساعتی منتظر اینا بودیم. فکر کنم دیگه تو عشق غرق شدن...

پریا اومد پیش من نشست. دم گوشم گفت:

– اینا چرا نمی یان؟

– نمیدونم

– من برم زنگ بزوم.

خواست بلند شه به مهلا زنگ بزونه که مهلا و سهیل بالاخره اومدن.

از در که وارد شدن روی صورتشون لبخند بود. به مهلا چشمک زدم جوری که فقط خودش بشنوه لب زدم

\_قرار بود جدا شید ن...\_

خندید و چیزی نگفت.

سهیل انگار خیلی شارژ شده بود. سی دی رو گذاشت تو دستگاه و کنار مهلا نشست. منم کنار امیر علی و پریا نشسته بودم و اون پرهامم کنار پریا نشسته بود. فیلم شروع شد که امیر علی stop کرد، از جاش بلند شد خواستیم اعتراض کنیم که رفت سراغ کلید برق و برق رو خاموش کرد.

\_فیلم ترسناک با برق روشن حال نمی ده.

ای بگم چی نشی امیر علی، همین جوری ترسیده بودم و با خاموش شدن برق این ترسم بیشتر شد.

امیر علی سرجاش نشست و فیلم رو پلی کرد

یکم خودم رو به امیر علی نزدیک کردم که بهم نگاه کرد و خندید و روش رو برگردوند و به تلویزیون نگاه کرد.

ی صحنه از فیلم خیلی ترسناک بود...

جیغ کشیدم و سرم رو گذاشتم روی شونه ی امیر علی، از ترس حتی نمی تونستم بقیه فیلم رو ببینم. نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که دست های امیر علی دور کمرم حلقه شد و من رو کشید سمت خودش، حالا من کامل توی بغلش بودم و سرم روی سینه اش، صدای کوبش قلب امیر علی آرامش رو به وجودم تزریق کرد. تو بغل امیر علی فارغ از دنیا به صدای قلبش گوش می دادم که فیلم تموم شد و بچه ها برق رو روشن کردن. مهلا تا من رو دید پقی زد زیر خنده.

\_می دونستم نمی تونی ببینی، ولی بدم نشدا تو بغل امیر علی و...\_

دیگه نذاشتم ادامه ی حرفش رو بزنه. کوسن رو پرت کردم طرفش که خندید. یکم خجالت کشیده بودم، خواستم از بغل امیر بیام بیرون که من رو محکم تر گرفت. با ابروهای گره خورده به پرهام نگاه می کرد.

به پرهام نگاه کردم که داشت بهم نگاه می کرد. تا نگاه من رو به خودش دید پوزخند زد و از جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. تا پرهام رفت امیر علی دستش شل شد و از من فاصله گرفت.

به ساعت نگاه کردم، ۹ بود. از جام بلند شدم و یه شام فوری درست کردم و بچه ها رو صدا زدم که بیان بخورن.

مهلا اومد تو اشپزخونه و زد پشتم.

–الحق که دوست خودمی

–روتو برم پررو

پریا اومد تو اشپزخونه.

–چی می گین شما دو تا؟

در ماهیتابه رو برداشت.

–ببینم چه کرده آرام خانوم

رفتم طرفش و به دستش زدم

–ناخونک بزنی من می دونم تو

\_خب بابا

\_بقیه کوشن؟

پریا ه مهلا نگاه کردن و پقی زدن زیر خنده.

\_ای کوفت چتونه

پریا که از خنده قرمز شده بود اومد سمتم

\_منظورت از همه امیر علیه دیگه؟

بهم چشمک زد

\_نخیرم

\_اره ما هم که خر

\_در اون که جفتون هستید شکی نیست.

خواستن بیان سمتم که امیر علی و سهیل وارد اشپزخونه شدن.

امیر علی بهم نگاه کرد و رو به پریا و مهلا گفت:

\_چیکار کردین که خانومم خماش تو همه؟

به این کار امیر علی خندیدن و منم با عشق نگاه کردم که مهلا خندید و گفت:

\_خب بسه دیگه بیا بریم شام بخوریم که از دهن افتاد.

\_راست می گه.

با هم روی میز ناهار خوری نشستیم و مشغول غذا خوردن شدیم. پریا وقتی دید پرهام نیومده از جاش بلند شد و رفت بهش بگه بیاد پایین شام بخوره که قبول نکرد.

پریا که با ابروهای تو هم اومد تو اشپزخونه و روی صندلی نشست، معلوم بود که از دست پرهام دلخور شده.

دیگه هیچ کدوممون حرفی نزدیم و مشغول غذا خوردن شدیم...

بعد از سرو غذا از جامون بلند شدیم و به سمت اتاقمون رفتیم و خواب...

صبح با سر و صدای پریا و مهلا از خواب بلند شدم.

حوصله ی کل کل کردن با مهلا رو نداشتم. از جام بلند شدم و یه ابی به دست و صورتم زدم و به دخترا گفتم:

\_اه بسه دیگه دل بکنید از اینه

\_حسودیت می شه ما انقدر خوشگلیم؟

\_اره خیلی

دیگه حرفی نزدیم و مشغول شدم. اول موهام رو شونه کردم و دم اسبی بستم و فرق کج زدم.

بعد رفتم سراغ لوازم آرایش و اول یه خط چشم کشیدم که باعث شد چشمام رو کشیده تر نشون بده. مژه هام که خدا دادی خوبه، واسه ی همین فقط بهش یه ذره ریمل زدم که پر تر به نظر بیاد. با

رژ گونه و رژ لب جیگری آرایشم رو تکمیل کردم و به خودم تو اینه نگاه کردم که صدای مهلا و پریا در اومد

\_وای چ خوشمیل شدی

\_کثافت رو ببینا، چه ناز شده

بهشون خندیدم و چشمک زدم و رو بهشون گفتم:

\_بودم

\_سقف رو بگیر

چیزی نگفتم و مانند قرمز مشکیم که خیلی به تنم می اومد تن کردم و شال قرمز رو سرم کردم و کیفم رو برداشتم و رو به بچه ها گفتم:

\_بریم

\_تشریف می برید عروسی؟

\_شما هم دست کمی از من ندارید

اون دوتا هم خیلی خوشگل شده بودن. باهم به سمت پایین رفتیم که اول سهیل متوجه حضورمون شد. سهیل تا مهلا رو دید خندید و اومد سمتش...

امیر علی با دیدن من چشماش انگار یه برق خاصی زد یا من توهم زدم نمی دونم. خواستم برم سمت امیر علی که پرهام اومد سمتم و گفت:

\_خوشگل شدی .

به امیر علی نگاه کردم که اخم کرده بود و داشت به پرهام نگاه می کرد.

نفسش رو فوت کرد و از ویلا زد بیرون به پرهام چپ چپ نگاه کردم و از ویلا اومدم بیرون خواستم برم سمت امیر علی که مهلا صدام کرد. برگشتم سمتش بهش گفتم:

\_جانم

\_بیا این لقمه رو بخور ضعف نکنی

ازش گرفتم و تشکر کردم خواستم برم که مهلا دستم رو گرفت بهم گفت:

\_نری دو ساعت بعد بیایا قراره بریم خرید بعد بیایم وسایلامون جمع کنیم بریم تهران.

سرمو تکون دادم و به سمت امیر علی رفتم. لب دریا روی تخته سنگی نشسته بود داشت سیگار می کشید.

\_نچ نچ داری سیگار می کشی

چیزی نگفت حتی بهم نگاه هم نکرد.

\_امیر علی چیشده

جوابم رو نداد. یا دستم تکونش دادم که بهم نگاه کرد. نگاهش مثل اون روزی بود که تو اتاق بودیم. ناخداگاه با نگاهش گر گرفتم ، خواستم برم که از جاش بلند شد و من رو کشید سمت خودش. افتادم تو بغلش.

جرئت نگاه کردن تو چشماش رو نداشتم. دستش رو گذاشت زیر چونه ام و سرم رو آورد بالا

\_نگاهم کن

بهش نگاه کردم، تو چشماش غرق شده بودم که چشماش از روی چشم سر خورد و بخ لبام دوخت، خواستم سرم رو بیارم پایین که گرمی لب های امیر علی رو لب های خودم حس کردم، یخ لحظه



هنگ کردم. خواستم ازش فاصله بگیرم که دستش رو گذاشت پشت سرم و فارغ از همه جا من رو می بوسید.

حال خودم رو درک نمی کردم. قلب بیچاره ام ک تو سینه ام بندری زده بود و خودشو ب دیواره ی سینه ام می کوبید. بالاخره بعد از چند ثانیه ولم کرد و به چشمام نگاه کرد و شاید این حس برام لذت بخش ترین حس دنیا بود ولی من تو خانواده ای بزرگ شده بودم که این فاصله ها رو رعایت میکردیم و به هیچکس این اجازه رو نمی دادیم ولی امیر علی برام فرق داشت اون هر کسی نبود. بهش نگاه کردم که دستای امیر علی از دورم شل شد.

\_متاسفم

و با قدم های بلند از من دور شد. منم چون حالم یه جوری بود روی تخته سنگ نشستم و به دریا چشم دوختم.

ناخودآگاه با یاد اوری اون بوسه لبخندی به لبم اومد. روی لبم دست کشیدم. همیشه کاراش همین جوری غیر منتظره ست. بی حیا شدم رفت.

از جام بلند شدم و به سمت ویلا رفتم که دیدم پریا داره می یاد سمتم تا به من رسید گفت:

\_معلومه کدوم گوری ای تو؟

\_خب حالا اومدم

\_وایسا

بهش نگاه کردم.چشماش شیطون شده بود.

\_خوش گذشت؟

یه تای ابرمو دادم بالا

–چی؟

–از لبت مشخصه که چی

خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین که خندید و دستش رو انداخت دورم.

–ای جان خجالتم بلدی

–برو گمشو

–باشه ولی بیا این دستمال رو بگیر و لبت رو پاک کنگ

دستمال رو از دستش گرفتم و با مشت کوبیدم تو بازوش. پریا که انگار دردش گرفته بود همینجوری که داشت دستاش رو می مالید.

–خوشیاش مال یکی دیگه ست. زدنش واسه ی ما

خندیدم.. خواستیم بریم که مهلا اومد به سمتمون

–معلومه کجااید شما؟

رو ب پریا گفت:

–تو هم مثلاً رفتی بیاریش نه؟

خواست حرفی بزنه که با ارنجم کوبیدم تو دلش که خفه شد.

مهلا بهمون یه جوری نگاه کرد.

–خبریه؟

\_نه چه خبری، بریم دیگه منتظرمونن.

دیگه بیخیال فضولیش شد و باهم به سمت ماشین رفتیم.

به سمت پاساژ حرکت کردیم و بعد از اتفاقی که بین من و امیر علی افتاده بود روم نمی شد حتی بهش نگاه کنم. سنگینی نگاهش رو حس می کردم ولی سرم رو بلند نمی کردم.

بالاخره بعد از چند دقیقه به پاساژ رسیدیم از ماشین پیاده شدم و به بچه ها گفتم:

\_من جلوتر می رم شما هم بیاین.

\_وایسا منم پیام

حرفی نزدم که مهلا خودش رو بهم رسوند. باهم وارد پاساژ شدیم. خنکی سالن باعث شد که یکم آرام شم

دست مهلا رو گرفتم و با ذوق و شوقی که همیشه در حال خرید داشتم به سمت ویتترین های مغازه رفتم و نمی دونم چند دقیقه گذشته بود و من این مهلا بیچاره رو هی با خودم این ور اون ور میبردم که اخر سر صدای اعتراض مهلا در اومد.

\_بابا کندی دستم رو وایسا ی جا دیگه

\_ببخشید

\_خیلی خوب خودت رو لوس نکن. بیا بریم اون جا فکر کنم مانتو های شیکی داره.

\_مهلا و آرام یه دقیقه ایستید.

به سمت صدا برگشتیم که دیدیم پریا با حالت آشفته اومد سمتمون انگار نفسش گرفته بود. یه نفسی تازه کرد. رو بهم گفت:

\_آرام، همیر علی...\_

تا اسم امیر علی رو شنیدم، مهلت ندادم. خواستم برم که پریا دستمو گرفت.

\_وایسا کجا می ری. بزار بهت بگم چی شده.

خواست حرفی بزنه که گوشیش زنگ خورد. دیگه واینستادم که ببینم چی می گه.

با قدم های بلند از سالن خارج شدم دلم بدجور شور می زد. از پاساژ اومدم بیرون که دیدم پرهام وایساده داره میخنده خواستم بهش حرفی بزنم که با داد امیر علی دو متر پریدم

\_اینجا چه غلطی می کنی تو

\_چیشده؟

بهم پوزخند زد و به سمت ماشین رفت

خواستم برم سمت امیر علی که یه نفر بازوم رو کشید.

فکر کردم پرهامه خواستم بهش هر چی از دهنم در بیاد بگم که با دیدن پریارو بهش گفتم:

\_ولم کن می خوام برم ببینم چشه

\_هیچی نشده، موقعه پارک کردن انگار با ماشینی بر خورد داشته واسه ی همین اعصابش بهم ریخته. منم اومدم فقط بهتون بگم که بیاین بریم خونه که تو یهو تا اسم امیر علی اومد مهلت ندادی تا حرفم رو کامل کنم.

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و به سمت ماشین رفتم. کم کم بچه ها اومدن، بعد از کلی انتظار امیر علی با ابروهای گره خورده تو ماشین نشست و به سمت خونه حرکت کرد. حتی از آینه ی نیم نگاهی بهم ننداخت. حالا هر چی شده بود نباید سر من خالی می کرد

خداروشکر که به یارو خسارت رو داده و هیچ اتفاقی نیوفتاد

از رفتار های امیر علی خسته شدم که این قدر باهم تناقض داره. یه روز خوبه یه روز بد. دیگه کم کم دارم شک می کنم بهش که واقعا من رو می خواد یا نه. بیخیال نگاه کردن بهش از تو آینه شدم و به بیرون نگاه کردم.

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که با صدا کردن مهلا به خودم اومدم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت ویلا رفتم. قرار بود که وقتی برگشتیم به سمت تهران بریم. هم ناراحت بودم هم خوشحال

درسته مدت زمان این سفر نسبتا زیاد بود ولی انگار واسه ی من دو روزم نبود من هر چه قدر هم از امیر علی ناراحت بشم حتی دوری ازش برام سخته حتی برای یک روز...

ه اخر سر تمام توانم رو جمع کردم و بهش زنگ زدم و موبایلم رو گذاشتم روی گوشم. بعد از چند تا بوق صدای آرامش بخش امیر علی تو گوشی پخش شد.

\_بله

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم که زیاد موفق هم نبودم.

\_سلام

\_سلام کاری داشتی؟

با لحن سردش ناخداگاه دلم گرفت. نمی دونستم جوابش رو چی بدم، بغض توی گلویم گیر کرده بود. حتی نمی تونستم نفس بکشم، این حرف امیر علی اعصابم رو داغون کرد. باورم نمی شد که یه شبه براش از صد تا آدم غریبه غریبه تر شدم.

\_آرام هستی؟ چیزی شده؟

یه قطره اشک ناخواسته از چشمم سرازیر شد.

\_اوهوم

\_چی شده..چرا صدات اینجوریه

چشمم روی هم گذاشتم.

\_هیچی خواستم در مورد اون پروژه...

\_فردا که می یای دانشگاه در موردش حرف می زنیم. چیز زیادی هم نمونده، یه روزه تمومه.

\_اوکی بای

\_بای

گوشی رو قطع کردم و پرت کردم روی تخت. دیگه تحمل این رفتار هاش رو ندارم. نمی دونم چرا این جوریه ولی فردا بهش نشون می دم که هیچ اهمیتی واسم نداره. حداقل جلوی اون باید محکم باشم. نفسم رو فوت کردم و لباس هام رو از تنم کندم. به سمت حموم رفتم و روی سرامیک های سرد حموم نشستم و سرم رو گذاشتم روی پام. گرمی آب تن خستم و نوازش می کرد

تو حال هوای خودم بودم که تقه ای به در حموم خورد اشکهام رو پاک کردم با صدای که در اثر بغض کمی گرفته شده بود گفتم

\_آرام عزیزم حالت خوبه

\_خوبم سارا جون الان می یام.

خودم رو شستم و از حموم اومدم بیرون.

جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. صورتم قرمز شده بود. چشمام همبر اثر گریه کمی قرمز شده بود.

به تصویرخودم تو آینه پوزخند زدم و به سمت کمدم رفتم و لباس هام رو تنم کردم و روی تخت ولو شدم حوصله هیچ کاری رو نداشتم.

چشم هام رو روی هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم.

سارا جونم انگار متوجه حالم شد که واسه ی بیدار کردنم نیومد تو اتاق و منم چه قدر ممنونش بودم که حداقل گذاشت یه چند ساعتی تو آرامش باشم.

صبح با صدای آلامر گوشیم بلند شدم. گوشیم رو از روی تختم برداشتم و خاموشش کردم و روی تخت نشستم.

بعد از شستن صورتم مشغول آرایش کردن شدم. دلم می خواست امروز بیشتر از قبل به خودم برسم.

بعد از چند دقیقه به شاهکارم تو آینه نگاه کردم، قیافه ام تغییر کرده بود، یه لبخند تلخ زدم و از جام بلند شدم و مانتو و شلوارم رو از کمد در آوردم و تنم کردم و بعد از چک کردن برنامه ام گوشیم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم به سارا جون و بابا سلام کردم که اونا هم با خوش رویی جوابم رو دادن. آتوسا و آرشامم انگار نبودن حتما به خاطر اینکه دیشب پایین نرفتم از دستم ناراحت شدن.

باید امروز بهشون زنگ بزنم، طاقت ناراحتی خواهرم رو نداشتم.

رو صندلی کنار سارا جون نشستم و یه دو سه تا لقمه صبحونه خوردم و ازشون خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم. پشت زُل نشستم. امروز باید تلافی اشک های دیشبم و سردی های امیر علی رو سرش در بیارم و گرنه نمی تونم آروم باشم. ناخودآگاه از حس اینکه این کاراش رو تلافی می کنم خوشحال شدم و با سرعت ب سمت دانشگاه حرکت کردم.

ماشین رو جلوی دانشگاه پارک کردم و به سمت حیاط دانشگاه رفتم. بیشتر بچه ها نیومده بودن. روی نیمکت نشستم و سرم رو تکیه دادم به دیوار چشمام رو روی هم گذاشتم.

\_بیخشید آرام خانوم؟

چشمام رو باز کردم و به پسر روبه روم نگاه کردم. "بهنام" از بچه های دانشگاه بود، خیلی سیریش بود. همش به دخترا می چسبید. منم از روز اولی که تو این دانشگاه اومدم بهش رو نداده بودم.

تای ابروم رو دادم بالا

\_بله

کنارم نشست.

\_اجازه هست؟

خواستم بهش بگم نه که از کنارم بلند شه، با دیدن امیر علی نظرم عوض شد. به سمتش برگشتم و با خوش رویی بهش گفتم:

\_البته



بهم لبخند زد.

\_ شما خیلی قیافه ی دوست داشتنی دارید.

زیر چشمی به امیر علی نگاه کردم که دیدم متوجه ی من شده بود و با ابروهای گره خورده داشت به من و بهنام نگاه می کرد. منم برای اینکه بیشتر حرصش بدم به بهنام نزدیک تر شدم.

بهبش لبخند زدم.

\_ لطف دارید.

بهنام که دید بهش نزدیک تر شدم، نیشش شل شد.

\_ می تونم شماره تون روداشته باشم واسه ی آشنایی بیشتر

شیطونه می گه همچین بزنم تو صورتش که جرئت نکنه خودش رو تو آینه نگاه کنه. حیف که می خواستم حرص امیر علی رو بیارم وگرنه حالیت می کردم.

به زور بهش لبخند زدم وخواستم بهش شمارم بدم که

\_ اینجا چه غلطی می کنی ؟

برگشتم به صورت امیر علی نگاه کردم که از عصبانیت داشت منفجر می شد بهش لبخند زدم.

\_ باید ازتون اجازه می گرفتم؟

\_ بس کن آرام

به بهنام نگاه کرد.

\_ دفعه ی اخرت باشه به آرام نزدیک می شی.

بهنام از جاش بلند شد

\_اقا کی باشن؟

\_به تو ربطی نداره

زد تخت سینه اش

\_حالا هم گورت رو گم کن تا اون روی سگم بالا نیومده.

بهنامم که انگار یه کمی ترسیده بود حرفی نزد و از ما دور شد.

برگشتم خواستم به امیر علی حرفی بزنم که

دستم رو گرفت و من رو کشید.

\_راه بیوفت

\_نمی یام.. ولم کن ..کجا می خوامی من رو ببری.

اسمم رو با تشر صدا زد.

\_آرام

حواس بیشتر بچه ها به ما پرت شد. دوست نداشتم جلوی بچه ها سوژه بشم. پس فردا برام حرف در بیان ، برای همین فعلا کوتاه اومدم و دنبالش رفتم. من رو برد پشت دانشگاه و دستم رو ول کرد.

\_که می خوامی شماره هم بهش بدی آره؟

\_آره می خوام بدم. به تو چه ربطی داره که دخالت می کنی.. اصلا چیکار می

اومد ستم و بازوم رو سفت گرفت کشید سمت خودش، بازوم داشت زیر دستش له می شد.

با صدایی که از زور عصبانیت دو رگه شده بود گفت:

— که من کی ام. اره؟

— به تو ربطی نداره من با کی حرف می زنم. دیشب که برات ارزشی نداشتم، چیشد حالا برات مهم شده

فشار دستش رو بیشتر کرد

— ولم کن روانی دردم گرفت

فشار دستش رو کم تر کرد.

— بین چی می گم بهت آرام، یه بار دیگه همچنین غلطی کنی برات گرون تموم می شه. دفعه ی بعدی قول نمی دم انقدر آروم برخورد کنم.

خواستم بگم چه غلطی می کنی که با نگاه آتشینش پشیمون شدم و حرفی نزدم که اونم من رو ول کرد با قدم های بلند ازم دور شد. بعض تو گلوم داشت خفه ام می کرد.

فقط بلد بود زور بازوش رو به من نشون بده.

دستم رو کمی ماساژ دادم و به سمت ماشینم رفتم و با اتفاق های امروز حوصله ی دانشگاه نداشتم.

به سمت خونه رفتم درو باز کردم و به سارا جون سلام کردم و به سمت اتاقم رفتم و با همون لباس ها روی تخت دراز کشیدم.

به چشمام اجازه ی باریدن دادم. تقه ای به در اتاقم خورد

\_آرام دخترم پیام تو

اشکهام رو پاک کردم و روی تختم نشستم.

\_بفرمایید

سارا جون درو باز کرد و بهم لبخند زد

\_چیزی شده عزیزم؟

\_نه

اومد روی تختم نشست و دستش رو گذاشت روی دستم.

\_درسته مادرت نیستی ولی می تونی بهم اعتماد کنی و حرفا تو بهم بگی خودت میدونی که چقدر دوست دارم

بهبش لبخند زد

\_این چه حرفیه سارا جون.. شما برام خیلی عزیزید

من رو کشید سمت خودش. بغلش آرامش عجیبی بهم داد. خودم رو بیشتر بهش فشردم کع اونم سرم رو بوسید و دستم رو نوازش کرد.

\_نمی خواد الان بگی، فقط هر دفعه که احساس کردی می خوای با کسی حرف بزنی بدون که من هستم.

از بغلش اومدم بیرون و لپش رو بوس کردم.

\_چشم

\_چشمت بی بلا دخترم.

من می رم پایین تو هم بیا که باهم ناهار بخوریم.

سرم رک تکون دادم که اونم از جاش بلند شد و از اتاقم بیرون رفت. منم دست و روم رو شستم و خواستم برم پیش سارا جون که گوشیم زنگ خورد. به صفحه ی گوشیم نگاه کردم، مهلا بود.

\_جانم مهلا

مهلا: معلومه تو کدوم گوری هستی؟

\_سلام عرض شد.

\_گیریم که علیک.. کجایی تو؟

\_خونه

\_تو غلط کردی.. یعنی چی خونه ای گمشو بیا

\_حالم خوب نیست مهلا

\_چته

\_بعدا بهت می گم

\_باشه ولی خیلی بیشعوری، بلد نبودى یه خبر بدى؟

\_بابا بگم ببخشید رضایت می دی؟

\_نخیر.. باید من رو شام ببری بیرون

\_ای بمیری تو که این قدر شکمویی باشه

\_عزیمی

\_برو گمشو خودت رو لوس نکن. کاری نداری؟

\_نه قربونم بری. خداحافظ

\_خداحافظ

گوشیم رو گذاشتم روی تخت ک از اتاق خارج شدم

به سمت آشپزخونه رفتم و روی میز ناهار خوریمون نشستم و سارا جون تا من رو دید بهم لبخند زد. غذا رو گذاشت جلوم با اینکه زیاد اشتها نداشتم ولی بی ادبی بود به غذایی که زحمت کشیده بود پشت پا بزنم. یه کم برنج کشیدم و خورشت ریختم روش و با بی میلی مشغول شدم. انگار سارا جون متوجه ی بی اشتهایی من شد که بهم گفت:

\_آرام دخترم اگه خورشت نیومده ما کارونی دیشب هست.

\_نه سارا جون این چه حرفیه. خودتون می دونید که من چقدر عاشق قرمه سبزیم. تازه اونم با دستپخت شما

خندید و چیزی نگفت. غدام رو خوردم. یکم کمک سارا جون کردم.

به سمت اتاقم رفتم گوشیم رو از روی تخت برداشتم و به صفحه اش نگاه کردم. یه پیام از مهلا داشتم. خواستم پیامش رو باز کنم که گوشیم زنگ خورد. عکس مهلا تو صفحه ی گوشیم خودنمایی می کرد. اتصال رو برقرار کردم .

\_جانم

\_اس دادم. خوندی؟

\_نه هنوز.. داشتم همین الان می خوندم که شما زنگ زدین.

\_خسته نباشی، کجا بودی تو

\_پیش سارا جون

\_اها خب آرام پاشو حاضر شو که تا یک ساعت دیگه بیای دنبالم.

\_باشه پس من زنگ بزnm به پریا بگم که بیاد.

\_مگه اینجاست؟

\_خسته نباشی. یه دو سه ماهه خودش تهران زندگی می کنه. قراره که خانوادش هم بیان تهران،

شمال که بودیم مگه بهت نگفت؟

\_اها راست می گی ها، حواسم نبود

\_خنگ

\_خب حالا برو به پریا زنگ بزن تا یه ساعت دیگه جلو در خونمون باش

\_اوکی بای

\_بای

گوشیم رو قطع کردم به پریا زنگ زدم. به دو بوق نرسید که صدای پریا تو گوشی پخش شد.

\_جانم

\_گوش به زنگ بودی؟

\_اره

\_رو تو برم. حالا کی؟

\_آقامون

\_والا تو زیاد اقا داری کدومشون حالا

پریا:ن این باهمه فرق داره

\_تعریف می کنی برام.

پریا:خب حالا چیکار داشتی که زنگ زدی

\_می خواستم ببینم پایه ای بریم بیرون؟

پریا:کیا هستن

\_منو تو مهلا

\_من تو مهلا

\_خیلی خب تا یک ساعت دیگه حاضر باش می یایم دنبالت.

\_اوکی عزیزم

\_بای



اه چقدر فک زدم. گوشی رو زدم به شارژ و به سمت حموم رفتم، یه دوش دو دقیقه ای گرفتم و از حموم اومدم بیرون، لباسهام رو تنم کردم و مشغول خشک کردن موهام شدم که گوشیم زنگ خورد. با خیال اینکه مهلاست بیخیال شدم، جوابش رو ندادم.

بالاخره بعد از چند دقیقه موهام خشک شد، موهام رو شونه زدم و جمع کردم بالای سرم، تره ای از موهام رو ریختم تو صورتم، آرایشم رو با ریمل خط چشم رژ لب صورتی تکمیل کردم. به سمت کمد رفتم مانتو کرم که خیلی خوش دوخت بود تنم کردم، شال کرم سر کردم و کیفم رو از تخته برداشتم و گوشی رو بدون اینکه ببینم کی زنگ زده گذاشتم تو جیب مانتوم و از اتاقم خارج شدم رفتم تو پذیرایی که دیدم سارا جون نشسته رو کاناپه داره فیلم می بینه ولی حواسش همه جا هس جز فیلم.. رفتم طرفش و صداش زدم که متوجه نشد، دستم رو گذاشتم رو شونه اش تکونش دادم.

\_سارا جون خوبید؟

یه تکون خفیفی خورد و بهم نگاه کرد.

\_آره عزیزم خوبم جایی میخوای بری

\_آره قراره با مهلا و پریا بریم بیرون

\_باشه عزیزم خوش بگذره

\_مطمئنید خوبید؟

\_آره دخترم خیالت راحت برو

با اینکه هنوز قانع نشده بودم ازش خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون سوار ماشینم شدم و به سمت خونه ی مهلا اینا حرکت کردم. یه تک زدم که مهلا بعد از چند دقیقه اومد. بیرون همیشه واسه ی بیرون رفتن دیر می کرد. بهش نگاه کردم که بهم خندید، بهش اخم کردم رومو اون ور کردم

در جلو ماشین رو باز کرد و تو ماشین نشست، بهش نگاه کردم

\_یکم دیر تر می اومدی.

بهم چشمک زد

\_نه دیگه گفتم گناه داری واسه ی همین زود اومدم

\_همیشه عادته دیگه آدم رو معطل خودت بذاری

\_به خودت رفتم فداتشم

یه پررویی نثارش کردم که بهم گفت:

\_شنیدما

\_منم گفتم که بشنوی.

دیگه حرفی نزد و ماشین رو روشن کردم. به سمت خونه ی پریا رفتم...

به موبایلش زنگ زدم و بهش گفتم که بیاد پایین که اونم به دو دقیقه نرسید از خونه اومد بیرون

همین طور که داشتم ب پریا نگاه می کردم، به مهلا گفتم:

\_بعضیا یاد بگیرن

\_الان بعضیا منظورت منم

\_شک نکن

پریا در عقب رو باز کرد و سوار ماشین شد و اجازه ی حرف دیگه ای بهمون نداد. بهش سلام کردیم

که پریا رو بهمون گفت:

\_چقدر دیر کردین

\_از مهلا بپرس

پریا به مهلا چپ چپ نگاه کرد

\_ای بابا بیخیال دیگه اگه ولتون کنم تا اخر شب می خواید غر بزنیید.

\_تا تو باشی آدم رو نیم ساعت منتظر نداری.

\_باشه بابا معذرت حالا چون هر کی دوست داری ماشین رو روشن کن.

حرفی نزدم و ماشین رو روشن کردم. همین جوری که داشتم می روندم رو به بچه ها کردم و گفتم:

\_کجا بریم؟

\_سینما

\_سینما چیه، سفره خونه

\_منم بانظر پریا موافقم

\_ای بمیرید همتون که همش ساز مخالف با من رو می زنیید.

بهش خندیدم و به سمت پونک راه افتادم

همیشه اگه قرار بود بریم سفره خونه، سفره خونه ی صبا می رفتیم.

عاشق دیزاینش بودم، پریا و مهلا هم همیشه همون جا رو انتخاب می کردن. ماشین رو جلوی سفره خونه پارک کردم و از ماشین پیاده شدم، مهلا و پریا زودتر از من رفتن تو سفره خونه و منتظر من نمودن.

وارد سفره خونه شدم و داشتم با چشمام دنبال مهلا و پریا می گشتم که با دیدن امیر علی که با سهیل بود، کپ کردم. باورم نمی شد اونم اینجا باشه. حتی اگه بخوامم یه روز بهش بی اعتنا باشم نمی شه.

خواستم از اون سفره خونه ی لعنتی

بیام بیرون که مهلا خودش رو بهم رسوند و دستم رو گرفت.

\_کجا می ری؟

\_حوصله ندارم مهلا، می خوام برم

\_وا چت شده تو الان.. امیر علی و سهیل اینجاس کلی خوش می گذره.

پوزخند زدم

\_آره خوش میگذره

\_آرام نمی دونم چه مرگت شده ولی الان امیر علی و سهیل متوجه اومدن ما شدن، زشته نریم تازه اگه موضوعی باشه اینجوری حساس ترش می کنی.

به امیر علی و سهیل نگاه کردم که داشتن به ما نگاه می کردن. مهلا درست می گه اگه نرم بیشتر حساسیت نشون می دم.

برای همین بیخیال رفتن شدم و با مهلا به سمت میز اونا رفتم....

بهشون سلام کردم و روبه روی امیر علی نشستم. سنگینی نگاه امیر علی رو به راحتی حس می کردم ولی دوست نداشتم سرم رو بلند کنم و به چشماش نگاه کنم. بعد از چند دقیقه پریا اومد و به ما ملحق شد. کنار من نشست که همون زمان قلیون و مخلفاتش رو آوردن. بچه ها مشغول قلیون کشیدن و چای خوردن شدن. از پریا گرفتم و یکم کشیدم که یکی محکم کوبوند به پام، چون حواسم پرت بود نفهمیدم کی زد واسه ی همین هول شدم و دود رو فرستادم تو گلوم که به سرفه افتادم.

پریای بیچاره که کمی دستپاچه شده بود محکم زد پشتم که دل روده ام اومد بالا. دستم رو اوردم بالا و مانع زدنش شدم.

از شدت سرفه قرمز شده بودم خواستم یه کمی آب بخورم که بلکه این سرفه ی لعنتی بند بیاد که دستی ب طرفم دراز شد.

\_آرام بیا این رو بخور

از دستش گرفتم و آب رو خوردم که بالاخره سرفه ام بند اومد و با چشای اشکی که بر اثر سرفه این جوری شده بود به امیر نگاه کردم و تشکر کردم که اونم به تکون دادن سرش اکتفا کرد.

\_ای بمیری.. تو وقتی نمی تونی چرا می کشی .

خواستم بهش حرفی بزنم که

\_بابا من بودم نترس امیر علی جونت نبود.

بهش چشم غره رفتم

\_روتو برم

\_بابا من چه می دونستم بهت بزنم این جوری می شی. به هر حال بیخیال می گم نظرت چیه برم ...

فهمیدم می خواد چی بگه برای همین اخمام رو کشیدم تو هم. به سهیل و امیر علی اشاره کردم

\_جلو اینا؟

\_چرا که نه

\_مهلااا

– خیلی خب جوش نزن

– چی می گید دو ساعته بغل گوش هم

– هیچی چرت و پرت می گه

به مهلا اشاره کردم که بریم. اونم بهم چشمک زد و رو به امیر علی و سهیل گفت:

– من می گم الان که کاری نداریم پایه اید بریم کنار رودخونه؟

– تو این سرما؟

– آره خوش می گذره

– من که حوصله ندارم اگه شما می خواید برید

– آرام اذیت نکن دیگه

سهیل به صدا اومد.

– راست می گه خانومم شما هم بیاین دیگه

خدا درو تخته باهم جور کرده

– ن بهتره که برم، الانم دیر وقته

از جام بلند شدم و باهاشون خداحافظی کردم. خواستم برم که پریا گفت:

– آرام وایسا منم می یام

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم که چشم تو چشم امیر علی شدم. کوبش قلبم رو به راحتی حس می کردم، بی قرارش بودم بی قرار آغوش مردی که تمام زندگیم بود. با هر جون کندن بود ازش دل کندم و با پریا از سفره خونه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم.

ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه پریا رفتم.

تو ماشین نه من حرف می زدم. نه پریا که اخر سر پریا این سکوتمون رو بهم زد.

\_آرام؟

\_جانم

\_می گم مهلا عجب آدمیه.. تا سهیل رودید منو تو رو یادش رفت.

\_همیشه همین جوریه

\_تو خوبی؟

\_آره چرا بد باشم

\_اتفاقی بین تو و امیر علی افتاده؟

\_نه

\_پس چرا این قدر...

\_بس کن پریا هر چی که هست به خودمون مربوطه، لطفا دخالت نکن

ماشین رو جلوی خونشون پارک کردم و رو بهش گفتم:

\_امروز اصلا حوصله ندارم مواظب خودت باش شب خوش

پریا که از این رفتارم کپ کرده بود در ماشین رو باز کرد و بدون هیچ حرفی به سمت خونه اش رفت. منم گاز ماشین رو گرفتم و به سمت خونه روندم.

صدای پر محبت سارا جون اومد.

\_آرام دخترم اومدی

\_سلام

بابا جواب داد.

\_سلام به روی ماهت دخترم بیا شام بخور.

\_مرسی بابا شام خوردم. من یکم خسته ام می رم بخوابم. شب بخیر!

وارد اتاقم شدم و در رو پشت سرم بستم.

روی تخت دراز کشیدم، حتی حوصله نداشتم که لباسهام رو در بیارم. دلم واسه ی پریا سوخت، حتما خیلی از من دلخور شده باید فردا حتما از دلش در بیارم  
چشمام رو روی هم گذاشتم که به آغوش خواب فرو رفتم..



صبح با صدای گوشیم از خوابم دل کندم، دستم رو دراز کردم که گوشیم رو بردارم. پیداش نکردم؛ خواب آلود از جام بلند شدم و به سمت کیفم رفتم و گوشیم رو از توش در آوردم. بدون اینکه به صفحه اش نگاه کنم، جواب دادم.

\_بله

\_سلام آرام خوبی؟

\_آره ممنون شما

\_یک هفته نشده از هم دوریم بعد می گی شما؟ امیر علیم.

\_امیر علی کدوم...

به خودم اومدم. چی؟ امیر علی؟

امیر علی: خریه!

\_بیخشید تو عالم خواب بودم متوجه نشدم.

\_مشخص بود.

\_کاری داشتی؟

\_می خوام ببینمت.

\_واسه ی ماکت دیگه

\_خسته نباشی. اون رو تکمیل کردم و دادم استاد.

\_معذرت می خوام که مجبور شدید خودتون تنهایی درست کنید.

\_مهم نیست.

شیطونه می گه همچین بزمنش که جرئت نکنه خودش رو تو آینه نگاه کنه. همیشه تو همه حال غرورش رو حفظ می کنه باورم نمی شد که امیر علی زنگ زده باشه. تو دلم کیلو کیلو قند می سابیدن. ولی سعی می کردم نشون ندَم که چقدر بی تابشم.

\_آرام هستی؟

\_اوهوم.. خب برای چی می خوای من رو ببینی؟

\_اومدی بهت می گم.

\_اوکی

\_ساعت پنج می یام دنبالت.

به ساعت نگاه کردم، ساعت سه بود. دو ساعت وقت داشتم.

\_باشه

\_می بینمت فعلا.

\_بای

گوشی رو قطع کردم و با نیش باز به سمت حموم رفتم. یه دوش دو دقیقه ای گرفتم و از حموم اومدم بیرون. همین طوری که داشتم آواز می خوندم لباسهام رو تنم می کردم. تو حال هوای خودم بودم و متوجه ی اومدن مهلا نشده بودم.

\_چیه کپکت خروس می خونه!

از جام پریدم و به پشت سرم نگاه کردم.

\_کی اومدی تو متوجه نشدم

\_معلومه متوجه نمی شی. اخه تو یه عالم دیگه بودی.

حرفی نزدم و مشغول اتو کشیدن موهام شدم.

\_جایی می خوای بری؟

\_اوهوم

\_کجا؟

برگشتم سمتش و بهش چشمک زدم.

\_دیگه دیگه

\_باشه نگو، اگه ولت کنم می خوای مثل پریا بدبخت بهم بگی: به من ربطی نداره دخالت نکنم.

\_چه خبرا زود می رسه. دیشب اعصاب درست نداشتم. واسه ی همین یکم تند برخورد کردم. از بیرون

اومدم بهش زنگ می زدم.

\_باشه. منو بگو اومدم پیش کی، تو که نیستی می خوای بری.

\_نمی رم که بمیرم. می یام دیگه.

\_باشه پس من اینجا می مونم. زود بیای ها.

خندیدم و چیزی نگفتم. کار موهام تموم شده بود. بهش شونه زدم و بالای سرم جمع کردم تره ای از

موهام رو به صورت کج ریختم تو صورتم. کیف آرایشم رو برداشتم و مشغول شدم.

بعد از چند دقیقه کارم تموم شد و به خودم تو آینه نگاه کردم، تعریف از خود نباشه خوشگل شده بودم. از آینه دل کندم و به سمت کمد رفتم. مانتو مشکی کوتاه و شلوار کتان با شال قرمز رو کمد در آوردم و تنم کردم.

گوشیم رو از روی تخت برداشتم و به ساعت نگاه کردم. پنج دقیقه به پنج بود. خواستم از اتاقم بیام بیرون که مهلا دستم رو گرفت.

هنوزم نمی خوام بگی کجا تشریف می برید؟

پیش آقامون

خواست حرفی بزنه که گوشیم زنگ خورد. به صفحه اش نگاه کردم، امیر علی بود.

بله

جلوی در خونتونم

اومدم

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم تو کیفم. با مهلا و سارا جون خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون به دور برم نگاه کردم که دیدم امیر علی با ژست خاصی به ماشینش تکیه داده. داره به من نگاه می کنه.

الهی فدای بشم که این قدر خواستنی ای.

به سمتش رفتم و بهش سلام کردم که اونم جواب سلامم رو داد. با تعجب بهش نگاه کردم که خندید. مثل دیوونه ها محو خندش شده بودم که خنده اش رو جمع کرد و ابروهایش رو کشید تو هم. به خودم اومدم.

ای بمیری آرام که همیشه ی خدا سوتی می دی. نه به دیروزت که اصلا نگاهش نمی کردی، نه به الان که پسر مردم رو خوردی. امیر علی در راننده رو باز کرد و سوار ماشینش شد. استارت زد.

بهش نگاه کردم، حالتش یه جوریه بود، انگار تو فکر بود. تو فکر هر چی که بود امیدوار بودم امروز هر دلخوری که بینمون بود بر طرف بشه و باز هم بتونیم مثل قبلا باهم خوب بشیم.

چند دقیقه گذشته بود ولی هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشده بود، انگار هیچ کدوممون قصد شکستن این سکوت رو نداشتیم. بالاخره بعد از دقایقی انتظار، امیر علی ماشین رو نگه داشت. به دور برم نگاه کردم. یه کافی شاپ دنج روبه روم بود. از ماشین پیاده شد که منم پیاده شدم. بدون اینکه بهم نگاه کنه بهم گفت که همراهش برم منم چیزی نگفتم. دنبالش رفتم و وارد کافی شاپ شدیم. زیاد شلوغ نبود.

یه نفر اومد پیشمون، بهش نگاه کردم که لباس فرم تنش بود، انگار پیش خدمت اینجا بود.

امیر علی به اون پسره چیزی گفت که اونم مارو به سمت میزی همراهی کرد.

رو صندلی نشستم که امیر علی هم روبه روم قرار گرفت، دستم رو تو هم گره کردم و تو چشماش زل زدم و بهش گفتم:

\_خب می شنوم.

لحنت سرد بود ولی نگاهم عکسش رو نشون می داد. دیگه طاقت نگاه کردن تو چشمای امیر علی رو نداشتم. سرم رو انداختم پایین، نمی دونم چند ثانیه گذشته بود که صدای گرم و گیرای امیر علی سکوت بینمون رو بهم زد.

\_اهل حاشیه بندی و این جور چیزا نیستم، زود می رم سر اصل مطلب، می دونم که هم تو من رو دوست داری و هم من تورو... برای همین دیگه این همه فاصله نباید بین ما بمونه آرام.

تو چشمات زل زدم که دستش رو کرد تو جیب کتتش و یه جعبه مخملی در آورد. خواستم بهش حرفی بزنم که...

امیر علی: با من ازدواج می کنی؟

از شدت هیجان نمی دونستم چیکار کنم. باورش برام سخت بود، این شخص.. این مردی که غرورش زبان زد همه اس از من خواستگاری کنه. با صدای که از زور هیجان در نمی اومد بهش گفتم:

\_چی؟

\_چیز بدی گفتم؟

\_نه اصلا فقط...

دیگه نتونستم حرفم رو کامل کنم و سرم رو انداختم پایین و گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم. تا بیشتر از این سوتی ندم

امیر علی: خب

\_خب چی

\_قبول می کنی؟

\_من نمی دونم.. یعنی باید از خانواده ام اجازه بگیرم.

پوزخند بهم زد

\_باشه خیلی خوب، دیگه حرفی نمی مونه پاشو بریم.

با این حرفش دلم گرفت. من که حرف بدی نزده بودم که این جوری کفری شده بود. نه به دو دقیقه پیشش نه به الان...

\_من منظوری نداشتم خودتم خوب می دونی که دوست دارم. پس دونستن جوابش زیاد هم سخت نیست ولی با این حال خانواده ام باید اجازه بدن.

\_خیلی خوب پس تا آخر این هفته می یام خواستگاریت، فقط خواستم اول از همه به خودت بگم تا به وقت از شدت خوشحالی غش نکنی.

لحنش معمولی بود ولی چشماش دوباره شیطون شده بود.

\_زیاد هم مطمئن نباش آقا که باهات ازدواج می کنم شاید خانواده ام راضی به این وصلت نباشن.

اخماش رو کشید تو هم

\_برام مهم نیست، فقط مهم تویی که موافقت هم اعلام کردی.

تو دلم کیلو کیلو قند می سابییدن، با این حرفش هیجانم دو برابر شده بود، دلم میخواست بپریم بغلش و تا می تونم بوسش کنم تا کم کم اون اخمای خوشگلش از هم باز شه ولی هم جاش نبود هم بیشتر از این جایز نبود که خوشحالیم رو بهش نشون بدم.

به جعبه ی مخملی بنفش رنگی که روی میز بود نگاه کردم، خیلی دلم می خواست برش دارم و بهش نگاه کنم همیشه تو فیلم ها می دیدم که وقتی مرد از زن خواستگاری می کنه جلوی پاش زانو می زنه و جعبه حلقه باز می کنه ولی خوب ما که از این شانس ها نداشتیم. آقای ما مغرور بود باز جای شکرش باقی که حداقل تا این حد غرورش رو گذاشته بود کنار. حواسم نبود که چند دقیقه است به اون حلقه زل زدم. تو فکر امیر علی غرق بودم که با صداش به خودم اومدم.

\_اگه دوست داری برش دار ببین!

مثل گیجا سرمو بلند کردم.

\_چی؟

تک خنده ای کرد و به حلقه اشاره کرد.

با این حرفش ذوق زده شدم، از روی میز برداشتم و بازش کردم و با بهت به حلقه ای که توش بود نگاه کردم.

خیلی قشنگ بود. طلاش سفید بود با اون نگین های که دورش تزیین شده بود چشم هر ببیننده ای رو به خودش معطوف می کرد. معلوم بود کلی پول بابتش داده ولی من دوست نداشتم فکر کنه همین اول کاری چشمم دنبال مالشه برای همین چشم از اون حلقه گرفتم بهش گفتم:

\_لازم نبود این قدر خرج کنی.. یه حلقه ساده می گرفتی خوب بود.

\_خوشم اومد گرفتم ظاهرا تو هم که خوشت اومده

\_در این که قشنگه شکی نیست ولی به خاطر...



چیزی نگفتم که یه نفر به سمتون اومد، بهش نگاه کردم

همون پیش خدمتی بود که جلوی در دیده بودمش، بعد از سفارش هایی که امیر علی بهش داد از پیشمون رفت.

انگار امیر علی بهش گفته بود که فعلا نیاد تا بتونه حرفش رو راحت بگه.

ای الهی فداش بشم که همه چیزش حساب شده ست.

با عشق به مرد روبه روم نگاه کردم کسی که تونسته بود با اون غرورش دل من رو مال خودش کنه و حالا می شد مرد زندگیم. کسی که همیشه همراهه. دیگه بهتر از این چی می خواستم. وقتی به این فکر می کردم که قرار زن امیر علی بشم دلم غنچ می رفت.

باورش هنوزم برام سخت، مثل رویا بود ولی هر چی که بود دلم نمیخواست از این خیال یا رویا بیدار شم...

\_آرام دخترم بیا دیگه.. الان مهمونا می رسن.

\_اومدم.

از حموم اوادم بیرون و حوله ام رو دورم سفت کردم و به ساعت نگاه کردم. ساعت شش بود. تا اوادم امیر علی زیاد وقت نداشتم.

خیلی برای امروز هیجان زده بودم اخه امروز قرار بود که امیر علی بیاد خواستگاریم.

اون شب که به خونه برگشتم همه چی رو به سارا جون گفتم. ان قدر ازش تعریف کردم که سارا جون شیفته ش شده بود. همون شبم به بابام گفتم و بابا بهم اجازه داد که به امیر علی بگم اخر هفته بیاد خونمون.

درست همونی که خودش می خواست تنها کسی که می دونست کی قراره بیاد خواستگاریم، مهلا بود. دلم نمی خواست بهشون بگم؛ برای همین فقط از اخلاقش تعریف کردم. درسته رفتارش یه کم خشن و مغرور بود ولی من عاشق همین غرور خواستنیش شده بودم.

به سمت کمد رفتم و سارافن شیری رنگی که دیروز با مهلا خریده بودم رو با شال همرنگش از کمد در اوردم و روی تخت گذاشتم. مشغول آماده شدن بودم که زنگ آیفون به صدا در اومد.

ناخداگاه دستم رو گذاشتم روی قلبم، نمی دونم چرا یهو دلشوره گرفتم. یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم که آرام باشم. با اینکه زیاد موفق نشدم ولی باز حالم یه کم بهتر شده بود.

شالم رو سرم کردم خواستم از اتاق برم بیرون که آتوسا سراسیمه وارد اتاق شد؛ با تعجب به صورت رنگ پریده ی آتوسا نگاه کردم.

چیشده؟

نمی دونم ولی وقتی بابا این خواستگارت رو دید اخماش رفت تو هم، الانم داشتن با هم با نیش و کنایه حرف میزدن. گفتم صدات کنم که بیای پایین، انگار خبراییه.

با چشای از حدقه در اومده به آتوسا نگاه کردم. آتوسا رو از کنارم پیش زدم و از اتاق رفتم بیرون به درگاه نگاه کردم که دیدم امیر علی روبه روی بابام و سارا جون ایستاده و داره پوزخند می زنه. به سمتشون رفتم.

\_اینجا چه خبره؟

بابا با ابروهای گره خورده نگاهش رو از امیر علی گرفت و به من دوخت.

\_این اینجا چیکار می کنه؟

\_یعنی چی بابا.. ما قبلا در موردش...

\_ساکت شو، نمی خوام چیزی بشنوم. پس اون روزایی که بهت آزادی داده بودم پیش این بودی نه؟ پیش همین مرد. چطور تونستی به اعتمادم خیانت کنی آرام.. چطور تونستی.

\_بابا چی دارید می گید.

\_بعدا در موردش حرف می زنیم الان برو تو اتاقت آرام.

\_تا جواب سوالم رو ندین هیچ جا نمی رم.

\_گفتم برو تو اتاقت.

تا حالا نشده بود بابام این جوری سرم داد بزنه. خواستم بهش حرفی بزنم که سارا جون دستش رو گذاشت روی شونه ام.

\_آرام دخترم حرف گوش کن برو تو اتاقت عزیزم.

به سارا جون نگاه کردم که با چشمای اشکی به من زل زده بود. اخه اینجا چه خبر بود. این از بابا، این از سارا جون، اینم از امیر علی.

از پوزخند هایی که امیر علی می زد معلوم بود که به خصومتی باهم داشتن انگار از قبل همو می شناختن.

\_نشیدی چی گفتم؟

\_من حقمه که بدونم

\_آرام الان اعصاب درست حسابی ندارم. گفتم برو تو اتاقت.

به امیر علی نگاه کرد.

\_دفعه ی آخرت باشه که پات رو تو این خونه می ذاری. فکر ازدواج با دختر من رو از سرت بیرون کن، من جنازه ای دخترمم رو دوش تو نمی ذارم.

\_برام اهمیتی نداره. چیزی که مهمه اینه که من و آرام هم رو دوست داریم.

\_که اهمیت نداره نه؟ این قدر پررو شدی که جلوی من بلبل زبونی می کنی می دونم باهات چیکار کنم.

بابا دستش رو بلند کرد خواست بزنه زیر گوش امیر علی که دستش رو سارا جون گرفت. مانع زدنش شد.

بابا به سارا جون نگاه کرد. نمی دونم بهش چی گفت که بابا دستش رو مشت کرد و رو به امیر علی گفت:

\_برو بیرون.

\_فعلا الان می رم ولی فکر نکن دست از سر آرام بر می دارم. بعدا باز مزاحمتون می شم آقای رستگار  
به بابا پوزخند زد و عقب گرد کرد  
خواست بره که به طرفش رفتم.

\_امیر علی کجا می ری، تو می دونی من بدون تو می میرم. حداقل تو توضیح بده که چی شده، تورخدا  
دارم سکنه می کنم.

اصلا نفهمیدم که کی اشکهام صورتم رو خیس کرد. نداشتن امیر علی برام عذاب بود و اصلا متوجه ی  
موقعیتم نبودم که جلوی بابا و سارا جون دارم این جور حرف می زنم.

تنها چیزی که برام بود امیر علی بود! کسی که یه لحظه دوریش برام فرقی با مرگ نداشت. امیر علی  
بدون اینکه بهم نگاه کنه با صدای آروم بهم گفت:

\_بر می گردم.

و در خونه رو باز کرد و از خونه خارج شد.

با رفتن امیر علی انگار توان ایستادن روی دوتا پاهام رو نداشتم. روی زمین نشستم و سرم روبین  
دستم گرفتم و به چشم اجازه ی باریدن دادم. نمی تونستم باور کنم که تمام خوشی های زندگیم دود  
شد رفت هوا، تمام رویاهام تمام آرزوهام... چه خیالاتی برای امشب داشتم چی فکر می کردم، چی  
شد.

با دست کسی که رو شونه ام قرار گرفت سرم رو بلند کردم نگاه نمناکم رو به بابا دوختم دستش رو  
پس زدم.

از جام بلند شدم و با قدم های سست به سمت اتاقم رفتم. حتی دلم نمی خواست تو روی بابا و سارا چون نگاه کنم. اینا مسبب ناراحتی امشب من بودن. در اتاق رو بستم و بهش تکیه دادم. روی زمین نشستم و سرم روی زانوم گذاشتم از ته دل ضجه زدم.

دو روز از اون اتفاق تلخ می گذشت و من چپیده بودم تو این اتاق، حتی برای غذا خوردن پیش بابا و سارا چون نمی رفتم؛ معده ام رو با بیسکویت هایی که داشتم سیر می کردم ولی حاضر نبودم از اتاق بیرون برم. با اینکه می دونستم کارم درست نیست، ولی حقم بود که بدونم به چه دلیلی با امیر علی این رفتار رو کرده بودن و از خونه بیرونش کردن.

از روی تخت بلند شدم و دستم رو تکیه دادم به دیوار تا مانع از افتادنم به زمین بشم. تو این دو روز جز برای دست شویی از این اتاق بیرون نمی رفتم، اونم وقتی که کسی خونه نبود. از صبح تا حالا صدایی نشنیده بودم پس مشخص بود که همه بیرون رفتن.

با قدم های سست به سمت در اتاق رفتم. تا خواستم دست گیره در رو باز کنم چشم هام سیاهی رفت و نقش زمین شدم. دنیا دور سرم می چرخید، و به این حال بدم بیشتر دامن می زد

سعی کردم به هر قیمتی شده در اتاق رو باز کنم و برم بیرون چون از صبح تا حالا هیچی نخورده بودم حتی اون بیسکویت های که داشتم تموم شده بود. آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو گذاشتم روی دیوار های سرد اتاق با هر جون کندن بود از جام بلند شدم. که با این کارم توان ایستادن رو از دست دادم. با صورت افتادم رو زمین دیگه هیچی متوجه نشدم.

با احساس سوزشی تو دستم، چشم هام باز کردم که با نور شدیدی که مستقیما به چشمهام تاپید محکم بهم فشردم.

\_عزیزم سعی کن آرام چشمات رو باز کنی.

به حرفش گوش دادم، آروم چشمام رو باز کردم و به کنار تختم نگاه کردم. یه زن حدود سی و پنج ساله با روپوش سفید کنار تختم ایستاده بود. داشت بهم نگاه می کرد تا نگاه من رو به خودش دید لبخند دل نشینی زد و بهم گفت:

-بالاخره بهوش اومدی عزیزم، می دونی چه قدر همه رو نگران کردی؟

ناخودآگاه پوزخند زدم و نگاهم رو از پرستار گفتم و به دیوار دوختم. انگار دید که حالم ناخوشه اونم حرفی نزد و مشغول کارش شد. بعد از اتمام کارش از اتاق بیرون رفت.

هنوز دو دقیقه از رفتنش نگذشته بود که در اتاق باز شد به خیال اینکه همون زنه است چشمام رو روی هم گذاشتم که صدای پر اعتراض آتوسا رو شنیدم.

-معلوم هست تو با خودت چیکار می کنی؟ اخه اون قدر ارزش داره که به خاطرش این جوری تن و بدن ما رو بلزونی؟ میدونی چه قدر نگران شده بودیم.

انگار از بی توجه ای من کلافه شد که با صدای نسبتا بلندی بهم گفت:

-مگه با تو نیستم.

-ولم کن آتوسا حوصله ندارم

-حوصله ی چی رو نداری، ببین آرام خیلی دارم خودم کنترل می کنم تا...

-تموم کن آتوسا این حرف ها هیچ نتیجه ای نداره

با صدای پر گلایه ی بابا چشمام رو باز کردم. نگاهم رو به بابام دوختم. تا نگاه من رو به خودش دید، تو چشم زل زد و با سردترین لحن ممکن بهم گفت:

\_من قبول می کنم که تو با امیر علی ازدواج کنی اما، وقتی با اون ازدواج کنی دیگه نباید پیش ما بیای، اصلا باید فراموش کنی که همچین پدر یا خواهری داری و منم دیگه یادم می ره دختری به نام آرام دارم. در این صورته که اجازه ی وصلت تون رو می دم و یادت باشه اگه مشکلی پیش بیاد عواقبش پای خودت حالا بازم حاضری؟

تو دو راهی بدی گیر کرده بودم از اون ور بابام و آتوسا، از اون ور مردی که عاشقانه دوستش داشتم. نمی دونستم باید چی کار کنم با صدای گرفته ای که در اثر بغض گرفته شده بود. به بابام گفتم:  
\_بابا خواهش می کنم، شما می دونید که چه قدر...

وسط حرفم پرید.

\_حاضری به خاطر اون خانواده ات رو ول کنی؟

\_بابا تو رو خدا این جور ی نگید من فقط...

جواب من رو بده.

قطره اشکی ناخواسته از چشمام سرزیر شد با اینکه برام سخت بود جدا شدن از خانواده ام ولی با بی رحمی هر چه تمام تر گفتم:

\_آره

با این حرفم نگاهم رو از بابام گرفتم و به زمین دوختم تا نبینم غم چشمای پدرم، کمر شکسته اش، بغض تو نگاهش می دونم الان چی داره می کشه. خودم حالم خوب نبود.



این رو گفت و با آتوسا از اتاق رفت بیرون با کوبیده شدن در اتاق اشک هام رو گونه ی استخونیم سرازیر شد. برام سخت بود دل کندن از بابا، آتوسا و حتی سارا جون...

دلم برای همه چیز اون خونه تنگ می شد. برای همه چی؛

کاشکی حداقل جوابم رو می دادن، کاش هیچ وقت به اینجا نمی رسید.

من امیر علی رو نمی دیدم، عاشقش نمی شدم.

باورش برام سخت بود. من آرام رستگار کسی که جونش به جون خانواده اش بسته بود اینجوری دل بکنه. دلم می خواست که این اتفاق ها فقط ی کابوس وحشتناک باشه. وقتی که چشمهام رو باز می کنم، همه چی تموم شده باشه. زندگیم به روزای اول بر می گشت.

ولی همه اینا واقعیت بود واقعیت تلخی که سخت عذاب آور بود

تا خود شب ان قدر اشک ریختم و گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح روز بعدش از بیمارستان کسل کننده مرخص شدم. از صبح تا حالا بابام و آتوسا اصلا با من کاری نداشتن حتی جواب سلامم رو نمی دادن. حقم داشتن خیلی بی انصافی کرده بودم، بغض تو گلوم داشت خفه ام می کرد. نفس عمیق کشیدم، از تخت بلند شدم و لباسهام رو تنم کردم، از اتاق خارج شدم.

بابا و آتوسا تا دیدن از اتاق اومدم بیرون، بدون اینکه بهم نگاه کنند راه افتادن و منم دنبالشون رفتم.

از بیمارستان خارج شدن به سمت ماشین رفتن. در عقب رو باز کردم و سوار ماشین شدم. سرم رو تکیه دادم به صندلی و چشم هام رو روی هم گذاشتم تو ماشین هیچ کس حرف نمی زد و این سکوت

برام تلخ و عذاب آور بود بعد از چند دقیقه به خونه رسیدیم. خونه ای که فقط دو سه روز مهمونش بودم.

جوشش اشک رو تو چشم هام حس کردم ولی با فرو بستن چشمم مانع ریزش اشک هام شدم و وارد خونه شدیم که با ورود ما سارا جون اومد جلوی در و بهم لبخند زد. لبخندی که تلخیش به راحتی حس می شد. بهش سلام کردم و به سمت اتاق رفتم. می دونم دیگه جایی تو این خونه ندارم، هیچ کس من رو نمی خواست و بود و نبود من تو این خونه فرقی به حالشون نداشت. روی سرامیک های سرد اتاقم نشستم به اطرافم چشم دوختم.

اتاقی که یه روز با دست های خودم چیده بودم و تمام وسایلم ترکیب سیاه و سفید بود. رنگی که دوشش داشتم. جام بلند شدم و روی تختم که وسط اتاق بود، طاق باز دراز کشیدم و به سقف اتاقم خیره شدم که با اومدن بابا نگاهم رو از سقف گرفتم و به بابا دوختم. از جام بلند شدم و با صدای که غم توش کاملا مشهود بود بهش گفتم:

\_کاری داشتید بابا؟

بهم پوزخند زد

\_بابا.. چه واژه ی مسخره ای، تو حرمت این کلمه رو هم نگه نداشتی آرام

سرم رو انداختم پایین، نمی دونستم چی بگم بهش، حق می دادم چون دختری مثل من حتی ارزش نگاه کردنم نداره چه برسه به این که دختره همچین مردی باشه. مردی که تا به امروز در حق هیچ کس بی انصافی نکرده بود.

\_به اون پسره بگو امشب بیاد اینجا، تکلیفت باید هر چه زودتر معلوم بشه. دیگه بیشتر از این نمی تونم تحملت کنم.

خواست از اتاقم بره بیرون که عقب گرد کرد و در حالی که پشتش طرف من بود با صدای دو رگه بهم گفت:

-هیچ وقت فکرشم نمی کردم دخترم، پاره ی تنم به خاطر یه غریبه قید من و خانواده اش رو بزنه.

این رو گفت و در اتاق رو بهم کوبید. از اتاق خارج شد و من حواسم نبود که چند دقیقه است به در بسته اتاقم زل زدم و دارم بی صدا اشک می ریزم. دستم رو روی صورتم کشیدم و اشک های صورتم رو پاک کردم. گوشه ای رو برداشتم و به امیر علی اس دادم و ماجرا رو براش تعریف کردم و ازش خواستم که امشب بیاد خونمون تا حرف هاش رو با بابام بزنه و همه چی رسمی بشه.

دیگه منتظر جوابش نمودم و به سمت کیفم رفتم و قرص خوابم رو از توش برداشتم بدون آب گذاشتم دهنم و قورتش دادم.

سرم از شدت غصه و گریه هام درد گرفته بود. روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو روی هم گذاشتم. نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که بالاخره قرص تاثیر خودش رو گذاشت و به خواب فرو رفتم.

بحرف زدن های امیر علی و بابام هراسون از خواب بلند شدم و یه نفس عمیق کشیدم.

لباس هام رو عوض کردم و بعد از گذاشتن شال روی سرم از اتاق زدم بیرون؛ استرس گرفته بودم تحمل ماجرای دیگه ای رو نداشتم. عرق سردی که روی پیشونیم بود رو پاک کردم و به سمت بابا و امیر علی رفتم.

از ابروهای گره خورده ی هر جفتشون مشخص بود که خیلی از دست هم شاکی هستن، بهشون سلام کردم رو مبل کنار امیر علی نشستم. جلوی بابا روم نمی شد که بهش نگاه کنم ولی دلم برای اون صورت جذاب و خواستینیش پر می کشید. بابا تک سرفه ای کرد رو به ما دو نفر گفت:  
\_خب دیگه حرفی نمی مونه، تمام حرفای که به تو زدم رو به این پسره هم گفتم.

از جاش بلند شد

\_تا آخر همین هفته ازدواجتون باید انجام بشه، عقد و عروسی رو باهم می گیریم.  
تو صورتم نگاه کرد.

\_یه وقت فکر نکنی این کارها رو به خاطر تو می کنم، نه! همش به خاطر آبروی چندین و چند سالمه که نمی خوام به خاطر تو مورد تمسخر دیگران قرار بگیرم.

نگاهش رو از من گرفت و خواست بره که امیر علی از جاش بلند شد و به بابام گفت:  
\_مردی که خودش بویی از انسانیت نبرده و آبرویی نداره چرا باید نگران باشه.

بابا با این حرف امیر علی عقب گرد کرد در حالی که از شدت خشم دست هاش می لرزید به سمت امیر رفت. دست هاش رو مشت کرد و با ابروهای گره خورده به امیر علی گفت:  
\_برو دعا کن که بچه ی اون مادری و گرنه می دونستم الان باهات چی کار کنم.

بچه ی همون مادر یعنی چی؟ تو ذهنم سوال های زیادی بود ولی هیچ کس نبود که جواب سوال های من رو بده. دیگه داشتم دیوونه می شدم آخه چه اتفاقی بین بابا و امیر علی افتاده بود که این

قدر از هم نفرت داشتن. حتی نفرت تو نگاهشون کاملا مشخص بود. به امیر علی نگاه کردم که با گستاخی هر چه تمام تر تو چشم های بابام زل زده بود رو بهش گفت:

\_مادر

پوزخند زد

\_اون دیگه مادر من نیست.

کتش رو از روی کاناپه برداشت و به سمت من اومد. تو چشم هام نگاه کرد و با صدای گرم و گیراش بهم گفت:

-فردا صبح می یام دنبالت.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم که بهم لبخند زد و در حالی که نگاهش به من بود ولی انگار روی صحبتش با بابا بود.

\_دلم می خواد همین الان به عنوان همسرم ببرمت خونم ولی چه کنم به خاطر تو این یه هفته هم صبر می کنم.

نگاهش رو به بابام دوخت.

\_مواظب همسرم باش، بالاخره هر چی باشه تو این هفته مهمونتونه، ازش خوب مراقبت کنید.

به بابام نگاه کردم. دست هاش رو مشت کرده بود و با غیظ به امیر علی نگاه می کرد. امیر لبخند دندون نمایی زد و بهمون گفت:

خب من دیگه برم. خدا حافظ همسر و پدر زن عزیزم

کتش رو تنش کرد و به سمت در رفت و از خونمون خارج شد.

رو کاناپه که وسط حال بود، نشستم و به چشم هام اجازه ی باریدن دادم.

نمی دونم چرا امیر علی این جوری بر خورد می کنه و همش می خواد حرص بابا در بیاره. نگاه نمناکم رو به بابا دوختم که چشم هاش رو روی هم گذاشت و به سمت اتاقش رفت. نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت... ذهنم مشغول بود و دلم می خواست که با کسی حرف بزنم خیلی وقت که غصه های زندگیم رو تو دلم می ریزم و به هیچکس نمی گم.

دیگه بیشتر از این نمی تونستم تحمل کنم، نیاز داشتم به راهنما و سنگ صبور که حرف هام رو بشنوه و بدون هیچ قضاوتی باهام حرف بزنه. تو این دنیا کسی نداشتم جز مهلا و پریا... با یاد آوری پریا یاد اون روز افتادم. این اتفاقات باعث شده بود که از پریا عذر خواهی نکنم. امروز دلم می خواست از خونه برم بیرون برای یه دفعه هم شده تمام اتفاقات رو فراموش کنم و بشم همون آرامی که قبل بود. کسی که هیچ چیز و هیچ کس نمی تونست اون رو غمگین و ناراحت کنه.

به سمت اتاقم رفتم و گوشی رو از روی تختم برداشتم و به مهلا زنگ زدم. هنوز به دو بوق نرسیده بود که صدای پر اعتراض مهلا تو گوشی پخش شد.

چه عجب شما به ما زنگ زدین، فکر کرده بودم مردی هر آن منتظر خوردن حلوات بودم.

مهلا ساکت می شی عزیزم؟

چیه چیکار داری بگو کار دارم

پس که این طور کار داری

\_بله مثل شما که نیستم

\_خیلی خوب دیگه مهلا بگم ببخشید راضی می شی؟

\_باید فکر کنم

حوصله کل کل با مهلا رو نداشتم برای همین بهش گفتم:

\_باشه کاری نداری؟

\_چه زودم بهت بر می خوره خیلی خوب بابا بخشیدمت

لحن مهلا مثل همیشه بود. شاد و شوخ ولی من اصلا حالم خوب نبود. انگار مهلا متوجه ی لحن صحبت‌م شده بود که بهم گفت:

-آرام چیزی شده؟

\_آره ولی الان نمی تونم بگم، بریم بیرون تا یکم روحیه ام عوض شه هم بتونیم راحت تر حرف بزنیم.

\_باشه پس من ساعت پنج می یام دنبالت فقط یه چیزی... تا نگی ولت نمی کنما

تک خنده ای کردم.

\_باشه بابا فضول خان

\_تقصیر منه که می خوام ببینم چه مرگت شده

\_یعنی عاشق این محبتتم

\_فکر کنم تا ساعت پنج می خوام حرف بزنی؛ قطع کن تا بریم حاضر شیم دیگه، راستی به پریا بگو بیاد.

\_باشه پس می بینمت فعلا

-فعلا

گوشی رو قطع کردم و روی تختم گذاشتم. تا ساعت پنج یک ساعت وقت داشتم. لباس هام رو از تنم در آوردم و وارد حمام شدم و یه دوش دو دقیقه ای گرفتم و بعد از تن کردن لباسهام مشغول آرایش کردن شدم خیلی وقت بود که جلوی آینه خودم رو نگاه نکرده بودم و به خودم نرسیده بودم. این اتفاقات باعث شده بود که از خودم دور شم.

قطره اشکی لجوجانه از چشم هام سرازیر شد، لبخند تلخی زدم آرایشم، با کرم، ریمل و برق لب تکمیل کردم و به خودم تو آینه نگاه کردم؛ یکم از حالت بی روحی در اومده بودم. لبخند تلخی به عکس خودم تو آینه زدم و بعد پوشیدن مانتو و شلوارم، شال و کیفم برداشتم گوشیم گذاشتم توش و از اتاق خارج شدم.

همین جوری که داشتم از پله های خونمون پایین می اومدم شالم رو سرم مرتب کردم به سمت درب خروجی رفتم. هیچ کس تو پذیرایی نبود، تو این روزا همه دمغ بودن. از اون موقعه ای که این اتفاقات افتاد همه چی عوض شده بود.

با اسی که مهلا داد از خونه خارج شدم با دیدنش لبخند به روی لبانم جاری شد. دلم خیلی براش تنگ شده بود و این رو وقتی متوجه شدم که الان روبه روی من بود. این دختر همیشه می تونست تو سخت ترین مشکلات، شادی رو تو وجودم تزریق کنه؛ به سمتش رفتم با مشت کوبیدم تو دستش و بهش گفتم:



\_خیلی دلم برات تنگ شده بود رفیق!

مهلا همین جوری که دست رو می مالید اخمهاش رو کشید تو هم.

\_تو لازم نکرده دلت برای من تنگ بشه، زدی دستم رو ناکار کردی.

بهش چپ چپ نگاه کردم و سوار ماشین شدم. مهلا هم بعد از سوار شدن استارت زد و به سمت خونه پریا راه افتاد با اینکه می دونستم پریا آدم کینه ای نیست ولی با فکر کردن به اون روز از رفتارم شرمگین شدم؛ به مهلا نگاه کردم که اونم انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد و بهم نگاه کرد. یه تای ابروش رو داد بالا به سرش دست کشید بهم گفت:

\_شاخی چیزی در آوردم که این جوری داری نگام می کنی؟

\_نه بابا، یکم...

\_یکم چی؟!

\_از رو به رو شدن با پریا خجالت می کشم.

\_آخه بمیرم الهی، آرام و خجالت! برو بابا

اخم هام رو کشیدم تو هم و دست به سینه به صندلی ماشین تکیه دادم.

\_تو همیشه همه چی رو به شوخی می گیری.

اونم بهم حرفی نزد و ماشین رو جلوی خونه پریا نگه داشت و گوشیش رو از کیفش در آورد و بعد از اس دادن به پریا، بهم گفت:

اون که مثل تو که کینه ای نیستش، بهش بگی ببخشید کوتاه می یاد.

بهبش نگاه کردم که لبخند دندون نمایی زد و بهم گفت:

خب حالا نمی خواد این جوری نگاه کنی شوخی کردم.

نفسم رو کلافه دادم بیرون و به در خونه ی پریا چشم دوختم که بعد از چند ثانیه پریا در رو باز کرد و به سمت ما اومد، به مهلا نگاه کرد دستش برای مهلا تکون داد بهش سلام کرد و بدون اینکه بهم نیم نگاهی بندازه، سوار ماشین شد و نگاهش رو به پنجره دوخت.

مهلا بهم نگاه کرد. جوری که فقط خودم خودش بشنوم گفت:

حرفم رو پس می گیرم.

خندیدم که حواس پریا به ما جلب شد. بهمون با کنجکاوی نگاه کرد و گفت:

اگه مزاحمم برم.

به سمت عقب برگشتم.

پریا جون مادرت کوتاه بیا دیگه بابا ببخشید اون روز عصبی بودم یه چیزی گفتم به خدا اگه بدونی تو این روزا بهم چی گذشته یین قدر سخت نمی گرفتی.

اشک تو چشم هام حلقه بست. تازگی ها خیلی شکننده شده بودم و این اتفاقات باعث شده بود که ضعیف به نظر برسم؛ پریا با نگرانی بهم نگاه کرد گفت:

– آرام چی شده؟ چرا داری گریه می کنی عزیزم.

– هیچی خوبم فقط تو دیگه از دست من دلخور نباش

– خیلی خوب دختر دیوونه ترسیدم فکر کردم که چیشده

مهلا بهمون نگاه کرد، به شوخی به چشم هاش دست کشید گفت:

– وای! تو رو خدا بس کنید، گریه ی من هم در آوردید.

من و پریا بهش چپ چپ نگاه کردیم که اونم بهمون خندید و استارت زد

منم سرجام نشستم و به نقطه ای نا معلوم خیره شدم.

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود و من تو فکر خودم غرق شده بودم که مهلا ماشین رو پارک کرد و بعد از برداشتن کیفش از ماشین پیاده شد. من و پریا از ماشین پیاده شدیم به سمت مهلا رفتیم.

به دور اطرافم نگاه کردم که چشمم به وسایل بازی خورد؛ سفینه، ترن، رنجر و کلی چیز های دیگه که حتی خودم اسمش رو هم نمی دونستم. یادمه تا پارسال با مهلا خیلی اینجا می اومدیم چون جفتمون عاشق هیجان بودیم. خیلی دوست داشتم بازم سوار بشم.

مثل بچه ها ذوق زده شده بودم و به وسایل بازی چشم دوختم که با صدای مهلا به خودم اومدم.

\_تو رو خدا نگاهش کن چجوری به این بازی چشم دوخته... جمع کن خودت رو دخترم، زشته سنی ازت گذشته الان وقت...\_

وسط حرفش پریدم.

\_مهلا بس کن دیگه، ولت کنم تا فردا ادامه می دی.

خندید و بهم گفت:

\_خیلی خوب باشه پس اول بیا بریم اونجا یه چی بخوریم و هم تو بشینی تعریف کنی که چت شده؛ بعد از اونم بریم سراغ عشق و حال...\_

من و پریا باهاش موافقت کردیم و به سمت غذا خوری رفتیم. دیزاینش یکم قدیمی بود ولی در کل رستوران قشنگی بود. درسته زیاد بزرگ نبود ولی چشم هر ببیننده ای رو به سمت خودش می کشوند.

بعد از سفارش هایی که دادیم، روی تخت نسبتا بزرگی که کنار دیوار بود نشستیم. گوشیم رو از کیفم برداشتم و بعد از چک کردنش سرجاش گذاشتم. سرم رو که بلند کردم با نگاه های کنجکاو مهلا و پریا روبه رو شدم یه تای ابروم دادم بالا بهشون گفتم:

\_چی شده؟\_

مهلا خودش رو بهم نزدیک تر کرد.

\_این رو تو باید بگی که چی شده.

\_حالا بزار بعد از غذا

به پریا نگاه کردم. ازش خواستم که به مهلا چیزی بگه که اونم دست کمی از مهلا نداشت. نفسم رو کلافه دادم بیرون و رو بهشون گفتم:

\_می خواین چی بشنوید؟

پریا دستش رو گذاشت روی دستم و بهم گفت:

\_هر چیزی که باعث شده تو این جوری ناراحت بشی.

چشم هام رو روی هم گذاشتم.

حتی یادآوری این چند روز برام دردناک بود؛ قطره اشکی از چشم هام سرازیر شد. نفس عمیق کشیدم و هر چی که تو این روزها برام اتفاق افتاده بود رو برای پریا و مهلا تعریف کردم؛ از تموم گریه ها، رفتار بابا، امیر علی و اینکه همه چی عوض شده بود. بعد از ازدوایم نمی تونستم به اون خونه برگردم. خونه ای که تمام یادگاریه خوب و بد بچگی هام بود. به پریا و مهلا نگاه کردم. تا پایان حرفم هیچ کدومشون وسط حرفم نپریده بودن. تو چشم های هر جفتشون نم اشک نشسته بود؛ خودم دست کمی از اون ها نداشتم بغض تو گلوم داشت خفه ام می کرد تا خواستم حرفی بزنم پریا من کشید سمت خودش و بغلم کرد و سرم رو روی شونه ی پریا گذاشتم و بی صدا اشک ریختم. اونم دستش به حالت نوازش گذاشت روی کمرم و مشغول نوازش کردنم شد. از بغلش اومدم بیرون که پریا اشک هام رو پاک کرد و بهم گفت:

\_الهی بمیرم، چی کشیدی تو این روزها

لبخند غمگینی زدم که مهلا دستش رو گذاشت روی شونه ام و بهم گفت:

\_هر چی شده باید فراموش کنی تا یه هفته دیگه با کسی ازدواج می کنی که همیشه آرزوش رو داشتی. درسته که از پدرت و خواهرت دور می شی ولی همون طور که دوری اونا برای تو سخته برای بابات و آتوسا سخت تره مطمئن باش که اونا هم متوجه اشتباهشون می شن و همه چی مثل قبل می شه.

تو چشم های پر محبت مهلا نگاه کردم و بهش لبخند زدم که اونم بهم لبخند زد:  
\_حالا دیگه گریه نکن.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم که همون موقع غذا رو آوردن. خداروشکر جای که ما نشسته بودیم تو دید نبود؛ برای همین تونسته بودیم راحت حرف بزنیم و گرنه اگه الان کسی ما رو می دید صورت خوشی نداشت.

بعد از سرو غذا و حساب کردنش به سمت وسایل بازی رفتیم و صحبت کردن با پریا و مهلا من رو آرام کرده بود و تونسته بودم یکم از فکر های که تو سرم بود آزاد بشم.

دست مهلا و پریا رو گرفتم و به سمت ترن رفتم. بعد از کلی بازی و جیغ داد های که بر اثر بازی ها هیجان زده شده بودیم؛ دست از بازی کشیدیم به سمت ماشین رفتیم سوار ماشین شدیم. سرم رو تکیه دادم به صندلی ماشین و چشم هام رو روی هم گذاشتم. ان قدر امروز بازی سوار شده بودیم که دیگه روی پام بند نبودم. اصلا نفهمیدم که کی به خونه رسیدم. از مهلا و پریا خداحافظی کردم و وارد

خونه شدم و به سمت تختم رفتم و بدون اینکه لباس هام رو دربیارم روی تخت ولو شدم و به آغوش خواب فرو رفتم.

صبح با صدای اعصاب خورد کن آلام گوشیم از خواب بلند شدم و دست دراز کردم به قصد خاموش کردن که یاد امیر علی افتادم که قرار بود امروز بیاد دنبالم برای آزمایش، با اینکه از شدت خواب آلودگی چشم هام رو نمی تونستم باز کنم، به زور از جام بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم خواب کلا از سرم پریده بود و منم بعد از مرتب کردن تختم، لباس های بیرونم رو که دیشب تنم بود رو با مانتو مشکی که کنارش رگ های سفید بود و به این مانتو زیبایی خاصی داده بود و شال سفید شلوار لی مشکی عوض کردم و بعد از آرایش محوی که تو صورتم کاشتم، گوشیم رو برداشتم از اتاقم خارج شدم و هین پا کردن کفشم گوشیم زنگ خورد، با خیال اینکه امیر علیه بیخیال شدم و از خونه بیرون رفتم. آفتابی که بهم یهو تابید باعث شد چشم هام روی هم بزارم و یه چند دقیقه اونجا وایساده بودم و به خاطر نور و گرمای آفتاب در حال آب پز شدن بودم؛ دیگه نمی تونستم بیشتر از این تحمل کنم خواستم برم تو خونه که ماشین امیر علی جلوی پاهام ترمز کرد شیشه ی سمت من داد پایین بهم گفت:

\_سلام خانوم خانوما.. پر بالا که کلی دیره.

از لحن شوخش اونم واسه اولین بار شاد شدم و بهش لبخند زدم.

\_چشم

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم که بهم گفت:

-چیزی نخوردی که؟

هوس کرده بودم که یه ذره سر به سرش بزارم برای همین صورتم جمع کردم با ناراحتی گفتم:

-ای وای چرا خوردم!

-یعنی چی خوردم.. مگه بچه ای که ندونی برای آزمایش دادن باید ناشتا باشی.

لبخندی که به خاطر حرص دادنش داشت رو لبم نمایان می شد رو جمع کردم و با لب و لوجه ی

آویزون بهش گفتم:

-خب حالا چی کار کنیم؟

اخم هاش رو کشید تو هم.

-هیچی دیگه.. صبح به این زودی کجا می تونیم بریم. پیاده شو برو بگیر بخواب، منم برم بخوابم.

توقع داشتم که الان بهم بگه حالا اشکال نداره بریم بیرون باهم یه چیزی بخوریم. حالا غذا دادن

پیشکشش، بهم می گه برم خونه بگیرم کپه ی مرگم رو بذارم. تقصیر منه که با این اقا شوخی می کنم.

با ابروهای گره خورده بهش نگاه کردم و گفتم:

-باشه هر طور میلته!



خواستم از ماشین پیاده شم که برگشتم سمتش.

\_راستی من هیچی نخوردم؛ داشتم باهات شوخی می کردم، فکر نمی کردم این قدر بی جنبه باشی؛  
خداحافظ

دستیگره در رو کشیدم و خواستم پیاده شم که دستای مردونه ی امیر علی روی دستم نشست و در رو بست.

به طرفش برگشتم.

\_چی شد تو که گفتی برم

\_خب حالا یه چی گفتم تو چرا جدی گرفتی.

به حرفش توجه نکردم که بهم گفت:

\_آرام عزیزم بیخیال دیگه، بگم معذرت حله؟

تو چشم هاش نگاه کردم و چیزی نگفتم که اونم نفسش رو کلافه داد بیرون و ماشین روشن کرد.

تو ماشین نه من حرف می زدم نه امیر علی، از این سکوتی که فضای ماشین رو پر کرده بود خوشم نمی اومد. با اینکه یکم دلخور شده بودم ولی نباید قضیه رو زیاد بزرگش می کردم و این روزا های قشنگ زندگیمون رو برای جفتمون تلخ می کردم به سمتش برگشتم بهش نگاه کردم و گفتم:

\_میگم امیر علی...

\_بله

\_الان داریم می ریم کجا؟

بهم نگاه کرد و یه تای ابروش رو داد بالا.

\_خوبی؟

\_خب چی کار کنم، نشستی اینجا اخمات توهم، اصلا باهام حرف نمی زنی منم حوصله ام سر رفت.  
خواستم یه چی بیرونم و اینکه...

وسط حرفم پرید:

-و اینکه؟

تو چشم های شیطونش نگاه کردم گفتم:

-هیچی

\_نه دیگه نشد باید بگی

سرم رو انداختم پایین و با انگشتم روی پام ضرب گرفتم و با لحن آروم بهش گفتم:

\_طاقت ناراحتیت رو ندارم!

بهم خندید که اخم هام رو کشیدم تو هم و گفتم:

\_برای چی می خندی؟

خواستم حرفی بزنم که ماشین رو جلوی آزمایشگاه نگه داشت و بهم اشاره کرد که پیاده شم. در ماشین رو باز کردم و خودم رو بهش رسوندم و با دستم به پهلویش ضربه زدم گفتم:

یادت باشه بهم نگفتی

به جون عزیزترین کسم هیچ منظوری نداشتم.

بهش اخم کردم و روم رو برگردونم که بهم خندید و لپم رو کشید و گفت:

فقط از این که خجالت کشیدی و این شرم که تو نگاهت و حرکات دیدم برام دلنشین بود و برام تازه گی داشت.

تو چشم هام زل زد.

خندیدم رو به پای مسخره کردنم نذار.

این رو گفت و با قدم های بلند از کنارم دور شد و من همون جا وایساده بودم و تو ذهنم داشتم حرفش رو تجزیه و تحلیل می کردم که برگشت سمتم وگفت:

می خوای تا فردا شب اونجا وایسی؟ بیا دیگه.

به سمتش رفتم و دوش به دوش هم وارد سالن شدیم.

با دیدن اون همه شلوغی نفسم رو کلافه دادم بیرون که امیر علی به سمت پذیرش رفت و بعد از کارای لازم به سمتم اومد. به امیر علی اشاره کردم که بریم رو صندلی بشینیم که اونم حرفی نزد و روی صندلی نشستیم.

سرم رو تکیه دادم به دیوار و به مردم چشم دوخته بودم و خسته از اینکه کی نوبتمون می شه که بریم تو که یه نفر اومد کنارم نشست. بهش نگاه کردم؛ یه پسر حدود همسن سال خودم بود تا نگاه من رو به خودش دید، بهم چشمک زد و با چشم های هیزش بهم زل زده بود.

اخم هام رو کشیدم تو هم نگاه ازش گرفتم که امیر علی بهم نگاه کرد و گفت:

-بیا اینجا بشین.

به امیر علی نگاه کردم که اخمهاش تو هم بود. به حرفش گوش دادم و جام رو باهاش عوض کردم که اون پسر بیخیال نگاه کردن به من شد با گوشیش مشغول شد.

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود ولی هنوز تعداد زیادی جلوی ما مونده بودن و من با این معده خالی و بی خوابی کلافه شده بودم. به امیر علی نگاه کردم؛ انگار اونم دست کمی از من نداشت همش به ساعتش نگاه می کرد تا کی بالاخره موعود ما می رسه می تونیم بریم برای آزمایش.

سرم تکیه دادم به دیوار و خواستم برای یه دقیقه شده خوابم بره که همش سرم سر می خورد و از خواب بیدار می شدم. خواستم دوباره سرم بذارم روی دیوار که دست های امیر علی سرم رو نگه داشت و گذاشت رو شونه اش و بهم گفت:

\_بخواب

لبخند زدم و نفهمیدم کی چشم هام بسته شد و به خواب رفتم. با تکون های یه نفر چشم هام رو از هم باز کردم و به کنارم نگاه کردم که امیر علی بهم گفت:

-پاشو دیگه دختر، چه قدر خوابت سنگینه. نوبتمون شده، می دونی چه قدر صدات زدم؟

ازش معذرت خواهی کردم و از جام بلند شدم که امیر علی پیش یه نفر رفت و بهم گفت که منم برم اون سمت. حرفش گوش دادم و روی صندلی نشستم که یه دکتر پیشم اومد و بعد از اینکه کلی ازم خون گرفت، از پیشم رفت و به کارش مشغول شد. از جام بلند شدم خواستم برم سمت امیر علی که سرم گیج رفت و روی صندلی افتادم. امیر علی اومد سمتم گفت:

\_حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم که دستهام رو گرفت و من رو از جام بلند کرد. داشتم باز می افتادم که دستهایم دور کمرم حلقه شد و من رو کشید سمت خودش و سرم رو گذاشت روی سینه اش. من رو تنگ تر در آغوش گرفت و در حالی که از یه طرف تو بغل امیر علی بودم، با قدم های سست به سمت ماشین رفتم. نگاه های بیشتر آدمایی که اونجا بودن به ما بود و من چه قدر شرمند شده بودم که تو این وضع من رو دیده بودن.

امیر علی من تو ماشین نشوند بعد از سوار شدنش ماشین رو روشن کرد.

چشم هام رو روی هم گذاشتم و سرم رو تکیه دادم به صندلی تا بلکه خوابم ببره. این سرگیجه و حالت تهوع دست از سرم برداره. نمی دونم چند دقیقه تو همون حال بودم که ماشین ایستاد؛ چشم هام رو

باز کردم و به کنارم نگاه کردم که دیدم امیر علی نیست. دستم رو گذاشتم روی در ماشین و خواستم پیاده بشم که امیر علی از مغازه اومد بیرون در حالی که کیسه پلاستیک دستش بود در ماشین باز کرد سوار شد و بدون اینکه بهم نگاه کنه کیسه رو انداخت رو پاهام بهم گفت:

\_همه اش رو تا ته می خوری اگه یه دونه اش رو جا بذاری من می دونم با تو!

به داخل پلاستیک نگاه کردم و در حالی که از شدت تعجب چشم هام گرد شده بود به امیر نگاه کردم گفتم:

\_من این همه رو بخورم؟

بهم چپ چپ نگاه کرد که منم حرفی نزدم و یه دونه کیک از کیسه برداشتم و بازش کردم و یه تیکه گذاشتم دهنم کم کم با خوردن اون خوراکی ها حالم بهتر شده بود.

به امیر نگاه کردم، انگار اونم گشنه بود. کیک رو گرفتم سمتش و بهش گفتم:

-تو هم بخور

به فرمون اشاره کرد:

\_می بینی که نمی تونم، دستم بنده

چیزی نگفتم که بهم گفت:

\_تو که دستات آزاده یکم کیک بذار دهنم.

به حرفش گوش دادم. یه مقدار کیک گذاشتم دهنش، اونم با ولع مشغول خوردن شد. انگار خیلی گشنه اش بود. واقعا جای تعجب داشت که امیر علی مثل من حالش بد نشده بود.

یه مقدار از راه رو رفته بودیم و منم بی حواس مشغول خوردن و دادن کیک به امیر علی بودم که بهش گفتم:

\_راستی یادم رفت بپرسم کجا میریم؟

یه نگاه عاقل اندر سفیه کرد و بهم گفت:

\_شما وسایل نمی خوای عروس خانوم؟

\_اون که قرار بود با آتوسا برم.

\_خورده ریزه ها رو برو با آتوسا بگیر ولی من دوست دارم لباس عروس وکت شلوار رو خودمون بگیریم و اینکه...

بهم چشمک زد:

\_دوست دارم اول خودم این آرام خانوم رو تو لباس عروسی ببینم.

بهبه لبخند زد که اونم ماشین رو روبه روی پاساژ نگه داشت:

\_خب همسر گرامی لطفا پیاده شید.

کیفم رو از عقب برداشتم و از ماشین پیاده شدم با هم به سمت پاساژ رفتیم و با هیجان به ویتترین های پاساژ چشم دوخته بودم، مشخص بود که فقط لباس عروس و کت شلوار داره. طبقه اولش فقط مال لباس عروس بود و طبقه دومش کت شلوار، از حقم نگذیریم لباس هاش خیلی شیک بود.

قرار بودش که اول لباس عروس انتخاب کنیم و بعد بریم سراغ لباس برای امیر علی، درسته برای اولین خرید اونم این لباس ها یکم زوده ولی خب برای تنوع بد نبود که اول چیز های مهم تر رو بخریم. محو ویتترین های مغازه شده بودم که دستای مردونه ی امیر علی دست های ظریف من رو تو دستانش گرفت و فشرد. بهم گفت:

\_آرام قرار لباس عروس بخریم نه مغازه شون رو، یکی رو انتخاب کن که بری بپوشی ببینی تو تنت چه شکلیه

سرم رو به معنی باشه تکون دادم و با دقت به لباس عروس ها چشم دوختم. درسته همشون قشنگ بود ولی من دنبال یه لباس عروس بودم که با همشون فرق کنه و یه جور خاص باشه و به دلم بشینه. نمی دونم چند دقیقه گذشته بود و از مدل های که امیر علی می گفت ایراد می گرفتم که امیر طاقتش طاق شد و تو چشم هام نگاه کرد و بی حوصله گفت:

\_آرام نزدیک چند ساعته داریم کل پاساژ رو می گردیم ولی تو حتی یه دونش هم نپوشیدی که ببینی تو تنت چه جوریه. اصلا پشیمون شدم همون با آنوسا بری خرید بهتره.

خواست بره که دستش روگرفتم و بهش گفتم:

\_لباس عروسیمه ها، نمی شه که همین جوری یکی انتخاب کنم.



فکر کنم با همون آتوسا برم بهتر باشه. درسته باهام قهره ولی لااقل غر نمی زنه.  
دستام رو بغل کردم و اخمهام رو کشیدم تو هم که امیر علی اومد سمتم و لپم رو کشید و گفت:  
\_می دونستی وقتی اخم می کنی خیلی زشت می شی؟

با آرنجم بهش ضربه زدم که خندید گفت:

\_خب چی کار کنم من به اون خنده هات عادت کردم خانومم نه به این قیافه دمغت

برگشتم سمتش بهش گفتم:

\_وقتی آدم یه نفر رو دوست داره باید همه کاراش براش جذابیت داشته باشه.

من رو کشید سمت خودش. افتادم تو بغلش. تو چشم هام نگاه کرد و با صدای گرم و مردونه اش بهم گفت:

\_ما که مخلص شما هم هستیم

با این حرفش نیشم شل شد که زود جمعش کردم و دستم رو گذاشتم روی سینه اش و از خودم جداش کردم و بهش گفتم:

\_دیگه تو مکان عمومی بغلم نکن زشته جلوی مردم.

یه تای ابروش داد بالا:

\_اونا که ما رو نمی شناسن.

\_هر چی... حالا هم راه بیوفت این چند تا رو ببینیم اگه چیزی پیدا نکردیم باشه برای بعد

سرش رو تکون داد و بامن همراه شد.

دعا دعا می کردم که بالاخره یکی از لباس عروس ها چشمم بگیره و بخرمش چون واقعا برای دو بار اومدن اونم با اخلاق من که کل پاساژ می گشتم چیزی که مورد پسندم باشه پیدا نمی کردم سخت بود.

روبه روی مغازه های باقی مونده ایستاده بودم و به لباس ها چشم دوخته بودم که نگاهم به لباس عروس سفیدی که تو ویتترین قرار داشت افتاد. به لباس عروس نگاه کردم که با اون طرح فوق العاده اش چشم هر بیننده ای رو به خودش معطوف می کرد.

دامنش لخت و یکم پف داشت و بالا تنه ی دکلمه و همراه

با سنگ دوزی ای که روی قسمت سینه اش انجام شده بود؛ هارمونی قشنگی ایجاد کرده بود.

با هیجان به لباس چشم دوخته بودم.

مثل بچه ها ذوق زده شده بودم و خواستم به سمت امیر علی برگردم لباس بهش نشون بدم که دستای امیر علی دور کمرم حلقه شد و من رو کشید سمت خودش و در حالی که از پشت تو بغلش بودم، چونه اش رو گذاشت روی شونه ام و بهم گفت:

\_با این لباس مثل پرنسسا می شی!

بهش نگاه کردم و لبخند زدم که خم شد و گونه ام رو بوسید و بهم اشاره کرد که بریم داخل و منم حرفی نزدم که دستم رو گرفت باهم وارد مغازه شدیم. فروشنده اش خانوم بود و بعد از ورود ما چشمش به امیر علی بود. اخم هام رو کشیدم تو هم و دست هام رو دور بازوی امیر علی حلقه کردم و بهش چسبیدم با ابروهای گره خورده به دختره نگاه کردم بهش گفتم:

\_اگه نگاه کردنتون به شوهرم تموم شد لطف کنید اون لباس عروس رو بیارید. در ضمن اگه یه بار دیگه نگاهت چپ بره من می دونم با تو

امیر علی دستم رو فشرد و ازم خواست که یکم آرام باشم که بهش توجه نکردم با نگاه آتیشی به دختره زل زده بودم.

انگار بهش برخورد کرده بود که اونم متقابلا اخماش رو کشید تو هم و از کنارم رد شد.

شماره سایزم رو بهش گفتم که اونم لباس رو برام آورد با عصبانیت در حالی که دندوناش رو بهم می سابید بهم گفت:

\_بفرمایید

بهش پوزخند زدم و لباس رو برداشتم و به سمت اتاق پرو رفتم و لباس رو تنم کردم به خودم تو آینه نگاه کردم.

باورم نمی شد این من باشم، لباس قالب تنم بود؛ خیلی تو تنم قشنگ شده بود و با پوست سفیدم و سنگ دوزی های که کار شده بود جلوه قشنگی به خودش گرفته بو. محو لباس عروس شده بودم که تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای امیر علی بلند شد:

\_آرام آگه تنت کردی در رو باز کن ببینم چطور شده

خداروشکر زبیش از بغل بود و راحت تنم کردم. درسته امیر علی قرار بود چند روز دیگه شوهرم بشه ولی خب بازم یکم ازش خجالت می کشیدم.

شالم گذاشتم رو سر شونه ای برهنه ام در باز کردم که قامت امیر علی جلوی در نمایان شد وقتی نگاهش بهم افتاد لبخند ملیحی زد و با شیفتگی زل زده بود بهم و نگاهش رو از من نمی گرفت و منم اینجا در حال ذوب شدن بودم جلوی صورتش بشکن زدم بهش گفتم:

\_هوی آقا پسر چشم ها درویش

تک خنده ای کرد و در حالی که پشت گردنش رو نوازش می کرد نگاهش رو از من گرفت که منم در اتاق پرو رو بستم و بعد از تعویض لباس به سمت امیر علی رفتم و لباس رو گذاشتم روی میزه اون دختره. به امیر علی نگاه کردم و گفتم:

\_چطور بود؟

بهم لبخند زد:

\_عالی

سرم رو انداختم پایین که امیر علی از دختره خواست که همین لباس رو برامون بذاره و بعد از حساب کردن از مغازه اومدیم بیرون و قرار بود دو روز دیگه لباس عروسم حاضر باشه چون ازشون خواستم که دور کمرم سنگ دوزی بشه و وقتی به امیر علی گفتم اونم استقبال کرد.

باهم به سمت طبقه بالا رفتیم وارد مغازه شدیم؛ کت شلوار های شیکی اونجا بود و واقعا آدم تو انتخابش می موند ولی با این حال نباید به یه مغازه بسنده کرد. خواستم به امیر علی بگم که باز مغازه های دیگه رو بگردیم که به فروشنده گفت کت شلوار نوک مدادی براش بیاره با تعجب بهش زل زد که کت شلوار از دستش گرفت به سمت اتاق پرو رفت. فکرشم نمی کردم این قدر سریع لباسش رو انتخاب کنه و یه چند مین گذشته بود که تقه ای به در زدم ازش خواستم که در رو باز کنه که اونم حرفی نزد و از دستش حرصی شده بودم و خواستم برگردم که در اتاق پرو باز کرد بهم نگاه کرد با چشم هام نظاره گرش شدم با شیفتگی بهش زل زدم با کت شلوار نوک مدادی اونم تو تن امیر علی با قامت بلند ورزیده اش خیلی قشنگ شده بود.

انگار این لباس رو برای این دوخته بودن با عشق به مرد رویاهام زل زده بودم تو دلم قربون صدقه اش می رفتم و اصلا حواسم به هیچکس و هیچ چیز نبود که چند دقیقه است با نیش باز به امیر علی زل زده بودم تو دنیای خودم غرق شدم که امیر علی شیطون نگام کرد گفت:

\_می دونم خوشگل شدم لازم نیست بگی.

به خودم اومدم با مشت زدم به بازوش و بهش گفتم:

\_خود شیفته کی گفته؟

با نگاه خاصی بهم نگاه کرد گفت:

\_چشم هات

لبخند خجولی زدم و در حالی که گوشه لبم رو می‌کندم در اتاق پرو بستم بهش گفتم:  
\_به جای این حرف‌ها زود لباست رو عوض کن که بریم.

صدای خنده اش بلند شد که چشم‌هام رو هم گذاشتم از ته دل لبخند زدم.  
صدای خنده‌های امیر علی برام لذت بخش‌ترین صدای دنیا بود.

بعد از حساب کردن و تحویل گرفتن از مغازه اومدیم بیرون به سمت درب خروجی پاساژ رفتیم.

سوار ماشین شدیم که امیر علی رو کرد به من گفت:

\_گشنه ات نیست؟

سرم رو تکون دادم که بهم لبخند زد:

\_الان می‌ریم یه کباب می‌زنیم بر بدن

خندیدم که امیر علی استارت زد و ماشین رو روشن کرد.

یه چند مین‌تو راه بودیم که امیر علی ماشین رو جلوی رستوران نگه داشت و گفت پیاده شم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت رستوران رفتم. از درب ورودش مشخص بود که رستورانش قدیمیه.

دست امیر علی رو گرفتم و باهم وارد شدیم. به دور اطرافم نگاه کردم؛ رستوران قدیمی و شیکی بود. البته یه طرفش میز و صندلی بود و طرف دیگه اش تخت پشته‌ی و همراه با فواره‌ی کوچکی که

وسطش بود و هر از گاهی آب می پاچید روی زمین، خیلی فضا رو زیبا و سنتی کرده بود یه جورایی ترکیب مدرن و سنتی بود باهم به سمت تخته گوشه ای که اونجا بود رفتیم به پشتی لم دادیم بوی نم خاکی که بر اثر ریختن آب روی زمین ریخته شده بود و بوی غذای که فضای اطراف پر کرده بود آدم وادار می کرد تا ناخداگاه نفس عمیق بکشه و بیشتر هوای اطراف درون ریه هاش بفرسته.

چشم هام رو هم گذاشتم که امیر علی بهم خندید گفت:

\_داری چیکار می کنی؟

چشم هام باز کردم و بهش نگاه کردم.

\_ببین چه بوی اینجا پیچیده اصلا آدم مست می کنه

خندید و چیزی نگفت.

بعد از سفارش های که به گارسون دادیم، غذامون رو آوردن و مشغول شدیم. من که خیلی گشنه ام بود هر چی می خوردم اصلا انگار سیر نمی شدم. امیر علی بیچاره که با تعجب بهم زل زده بود، لابد فکر می کنه از قحطی برگشتم؛ چند سال غذا نخوردم سرم تکون دادم بهش گفتم:

\_بابا کوفتم کردی یه لقمه غذارو

در حالی که سعی می کرد خنده اش جمع کنه بهم گفت:

\_آره دارم می بینم.

بهش چپ چپ نگاه کردم و تا ته دیس رو خوردم که امیر علی بهم گفت:  
\_می گم اگه سیر نشدی می خوام یکی دیگه سفارش بدم.  
\_نه دستت درد نکنه.

از جامون بلند شدیم و بعد از حساب کردن سوار ماشین شدیم.  
سرم رو تکیه دادم به پشت صندلی و چشم هام رو روی هم گذاشتم خطاب به امیر گفتم:  
\_الان فقط خواب می چسبه.

امیر علی چیزی نگفت که منم نفهمیدم کی چشم هام گرم شد و به خواب رفتم.  
با ایستادن ماشین چشم هام رو باز کردم و به امیر علی نگاه کردم که امیر علی اخماش کشید تو هم  
و گفت:

\_ساعت خواب... تا وقت گیر می یاری می خوابیا

لبخند دندون نمایی زدم که بهم گفت:

\_الان برو راحت بگیر خونه بخواب.

\_نچ دیگه خواب از سرم پرید.

\_بله دیگه فقط ما رو میبینی خوابت می گیره.



بهش خندیدم و گفتم:

چرا مثل بچه ها حرف می زنی اخه

چیزی نگفت که بهش گفتم:

خب کاری ندارید سرورم؟

نخیر بانو به سلامت.

خواستم دستگیره در رو باز کنم که برگشتم به امیر علی نگاه کردم. اخماش تو هم بود به روبه روش نگاه می کرد.

خم شدم و گونه اش بوسیدم؛ تا به خودش بیاد برایش دست تکون دادم و از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم و در رو بستم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم که با چه هیجانی درون سینه ام می زد. لبخند زدم و وارد اتاقم شدم. انگار هنوز سارا جون نیومده بودخونه یا خونه بود دلش نمی خواست من رو ببینه. نفس عمیق کشیدم و بعد از تعویض لباسم گوشیم رو از کیفم برداشتم و به صفحه اش نگاه کردم. یه دونه پیام از آتوسا داشتم با دیدن نام آتوسا اونم رو صفحه ی گوشیم ذوق مرگ شدم پیامش باز کردم.

"سلام، بهت پیام دادم فکر نکنی هنوز از دستت دلخور نیستم همه ناراحتی گذاشتم کنار فقط می خواستم بهت بگم اگه یه وقت خواستی بری خرید برای عروسیت روی من حساب کن این آخرین حق خواهی من برای تو"

با خوندن پیامش نمی دونستم شاد باشم یا ناراحت، از یه طرف هنوز به فکرم بود و از طرف دیگه ازش دور می شدم و اون حاضر به دیدن من نبود. ازش تشکر کردم و گوشی رو گذاشتم سر جاش و روی تخت ولو شدم که چشم هام گرم شد به آغوش خواب فرو رفتم.

با صدای آلامر گوشیم بلند شدم و روی تختم نشستم و با یاد آوری این که امروز عروسیمه و قراره برای همیشه امیر علی برای من بشه نیشم تا بناگوشم باز شد از جام بلند شدم و صورتم رو شستم و گوشیم رو از روی تخت برداشتم به مهلا زنگ زدم. انگار خواب بود خواستم گوشی قطع کنم دوباره زنگ بزدم که صدای خواب آلود مهلا تو گوشی پخش شد.

\_جانم عروس خانوم

\_پاشو دیگه چه قدر می خوابی قراره بریم آرایشگاه

\_باشه تا تو صبحانه ات رو بخوری و حاضر شی، جلوی در خونتونم.

باشه ای گفتم و تماس رو قطع کردم و از اتاقم خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. این یه هفته مثل برق و باد گذشت و تمام وسایل های ضروری و خونمون رو گرفته بودیم ک همه چی آماده بود.

از امروز من رسماً می شدم همسر امیر علی، حتی فکرش من رو به وجد می آورد. فقط تنها موضوعی که ناراحت می کرد دوری از خانواده بود که از امروز به بعد دیگه حتی نمی تونستم تو خونه ی پدریم پا بذارم، لبخند تلخی زدم.

امروز نباید شادی رو از خودم دور می کردم. هر چی هم بشه می دونم اونا هم تحمل دوری من رو ندارن.

در یخچال باز کردم و بعد از خوردن آب پرتغال و کیک به سمت حموم رفتم و یه دوش دو دقیقه ای گرفتم از حموم اومدم بیرون. موهام رو همین جوری باز گذاشتم تا این چند دقیقه باقی مونده یکم

موهام خشک بشه. لباس هام رو تنم کردم و موهام رو با کلیپس بستم بعد از تن کردن مانتو و شال، گوشیم رو برداشتم و از اتاقم بیرون اومدم که دیدم سارا جون با چشم های اشکی وسط حال ایستاده داره به من نگاه می کنه به سمتش رفتم بهش گفتم:

\_سارا جون چیشده؟

لبخند تلخی زد.

\_با اینکه باور ندارم ولی امیدوارم که خوشبخت بشید عزیزم.

با گیجی بهش زل زدم. از حرفش چیزی سر در نیاوردم و خواستم حرفی بزنم که من کشید سمت خودش و بغلم کرد.

لپش رو بوس کردم و ازش تشکر کردم که گوشیم زنگ خورد به صفحه اش نگاه کردم؛ مهلا بود. اتصال رو برقرار کردم.

\_جانم مهلا اومدم.

\_باشه بیا جلوی در خونتونم

حرفی نزدم و تماس رو قطع کردم بعد از سر کردن شالم از سارا جون خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم.

به سمت مهلا رفتم و به صورت پر محبتش زل زدم و بهش لبخند زدم و گفتم:

\_سلام عرض شد مهلا خانوم

اومد سمتم، تا به خودم بیام من رو تو بغلش کشید و سرش رو گذاشت روی شونه ام و گریه کرد. منم محکم بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم و گفتم:

\_این کارا چیه خرس گنده ناسلامتی بزرگ شدیا خودت رو جمع کن

از بغلم اومد بیرون با چشم های اشکی بهم نگاه کرد گفت:

\_دلم برای این روز هامون خیلی تنگ می شه.

دستش رو تو دستم گرفتم.

\_مگه قراره برم بمیرم، بعد از عروسیمم شرایطمون همین جوری می مونه که الان هست.

اشکاش رو پاک کرد.

\_امیدوارم

چیزی نگفتم بهش و اشاره کردم که سوار ماشین بشیم که اونم به سمت ماشین رفت و سوار شد. خواست استارت بزنه که یاد یه چیزی افتادم سریع بهش گفتم:

\_یه دقیقه وایسا

برگشت سمتم.

چی شده؟

لباس عروسم رو جا گذاشتم

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-تو به خدا نوبری، اخه آدم لباس عروس جا میذاره؟

لبخند دندون نمایی زدم.

خب حالا شده دیگه

نفسش رو کلافه داد بیرون و گفت:

-من می رم می یارم.

ازش تشکر کردم که اونم از ماشین پیاده شد به سمت خونه رفت یه چند مین گذشته بود که مهلا از خونه خارج شد در حالی که لباس عروسم دستش بود و قر می زد سوار ماشین شد و لباس عروسم رو گذاشت صندلی عقب و بهم گفت:

-تموم شد دیگه، حالا می تونم راه بیفتم؟

سرم رو تکون دادم که اونم استارت زد و ماشین روشن کرد. تا خود آرایشگاه با مهلا از روز های آشنایمون، شیطنت بچگی هامون و غم ها قهر های که باهم می کردیم و همیشه دل خوری بینمون به

به روز کشیده نمی شد با هم آشتی می کردیم حرف زدیم درسته روابط بینمون عوض نمیشه ولی دلم برای اون روزها خیلی تنگ می شد.

۷ مهلا ماشین رو جلوی آرایشگاه نگه داشت و بهم گفت:

\_خب عروس خانوم رسیدیم لطفا پیاده شوید.

بهش خندیدم و لباسم رو برداشتم و باهم وارد سالن آرایشگاه شدیم با ورود ما یه دختر جوون اومد سمتم بهم گفت:

\_چه قدر دیر کردید.

دست من رو کشید و اجازه حرف زدن بهم نداد و روی صندلی نشوند و گفت:

\_همین جا منتظر باش تا پری جون بیان.

سرم تکون دادم که مهلا رفت سمت دیگه ای رو صندلی نشست تا آرایشگر بیاد و به کارش مشغول بشه. یه چند ثانیه نگذشته بود که پری جون اومد سمتم یکی از دستیارش هاش رو فرستاد پیش مهلا تا به اون برسه حدود دو ساعت گذشته بود و اون مشغول به کارش بود حتی نمی داشت نیم نگاهی به آینه بندازم که ببینم چجوری شدم. نفسم رو کلافه دادم بیرون تا موعودش برسه این پری جون هیکلش از روم بکشه کنار که بالاخره آرزوم برآورده شد و میکاپ صورتم تموم شد بعد از اتمام کارش ازم خواست به سالن شینیون مو برم که اونجا ژاله جون مشغول درست کردن موهام شدش و کار شینیون موهام کم تر از آرایش صورتم طول کشید وسایلش جمع کرد بهم نگاه کرد گفت:

\_خیلی خوشگل شدی عزیزم.

لبخند زدم که بهم گفت برم سمت اون اتاق و لباسم رو تنم کنم و منم به حرفش گوش دادم و به سمت اتاق رفتم.

کار مهلا زودتر از من تموم شده بود ولی هنوز نتونستم ببینم چجوری شده.

با کمک دختری که اونجا بود تونستم لباسم رو تنم کنم. به لباسم دست کشیدم، اون سنگ دوزی که رو قسمت کمرم گفته بودن انجام بشه، خیلی لباس رو خاص و زیبا جلوه داده بود.

از اتاق اومدم بیرون که مهلا اومد سمتم تا نگاهش به من خورد با تعجب بهم زل زد و در حالی که بغض تو گلویش کاملاً مشهود بود بهم گفت:

\_وای آرام خودتی خیلی ناز شدی عزیز دلم

لبخند زدم و بهش گفتم:

\_نه اندازه ی تو

خواست بیاد سمتم که با تذکر آرایشگر روبه رو شد لبخند محوی زد خودش کشید کنار از این که پری باهاش این کار کرده بود ناراحت شدم به سمتش رفتم و بغلش کردم برام مهم نبود که آرایشم بهم می ریزه و موهام خراب می شه، در حال حاضر فکرم به مهلای بود که در همه حال پیشم بود و من رو به دقیقه تنها نمی داشت. از بغلش اومدم بیرون که مهلا دستم رو گرفت و من به سمت آینه قدی که اونجا بود برد با دیدن تصویر دختری که با لباس عروس سفید بلند تو آینه بود خشکم زد. باورم نمی شد این من باشم. خیلی تغییر کرده بودم با آرایش محو و زیبایی که تو صورتم کاشته بودن و موهای بلندم که به صورت ماهرانه بالا سرم جمع کرده بودند و طره ای رو کناره صورتم ریخته بودن خیلی شیک و قشنگ شده بودم. نگاه از آینه گرفتم به مهلا دوختم که بهم چشمک زد و گفت:

\_ما که نمی تونیم از تو دل بکنیم ببین امیر علی امشب چی می کشه.

لبخند خجولی زدم سرم انداختم پایین رو صندلی که اونجا بود نشستم. قلبم خیلی بی قراری می کرد و اصلا آرام قرار نداشت هر لحظه ممکن بود زنگ آیفون به صدا در بیاد و امیر علی بیاد. دستای سردم رو روی هم گذاشتم که مهلا گفت:

\_دختر چرا این قدر استرس داری الان آقاتون می یاد دیگه

هنوز حرف مهلا تموم نشده بود که زنگ آیفون به صدا در اومد با شنیدن زنگ با هیجان از جام بلند شدم که باعث خندیدن کسایی که اطرافم بودن شد.

لبم رو به دندون گرفتم که یکی از دختر های که اونجا بود لباسش رو ت

نش کرد و به سمت درب آرایشگاه رفت.

مهلا شنل رو روی شونه ام گذاشت و مرتب کرد و بهم گفت:

\_بفرمایید آقاتون منتظره.

بهش لبخند زدم که مهلا هم مانتوش پوشید و باهم به سمت درب خروجی رفتیم که همون دختره که رفته بود اومد سمتمون بهم گفت:

\_آرام جان یه نفر باشما کار داره.

با تعجب بهش نگاه کردم که به جای من مهلا ازش پرسید:



\_کی؟

\_نمی دونم، انگار براشون بسته ای چیزی آورده.

این رو گفت و از کنارمون رد شد.

به مهلا نگاه کردم که بهم اشاره کرد که برم ببینم چی کارم داره. نمی دونم چرا هر قدم که به در نزدیک می شدم استرس سر تا پای وجودم رو بیشتر فرا می گرفت. در رو باز کردم که دیدم یه مرد با ظاهر معمولی در حالی که یه بسته دستش بود بهم نگاه کرد گفت:

\_آرام خانوم؟

با صدای که در اثر استرس کمی لرزش پیدا کرد بهش جواب دادم:

\_بله خودم هستم. چیزی شده؟

بسته ای گرفت سمتم.

\_این رو امیر علی پارسا برای شما فرستادن.

آب دهنم رو قورت دادم.

\_مطمئنید؟ اخه اون چرا باید...

وسط حرفم پرید:

\_خانوم محترم من چیزی نمی دونم، من فقط شغلم اینه، لطفا این امضا کنید

با دست های لرزون خودکار رو از دستش گرفتم و برگه ای که گفت رو امضا کردم که اونم ازم تشکر کرد و به سمت موتورش رفت.

به پاکتی که تو دستم بود نگاه کردم؛ نمی دونم چرا قلبم گواهی بدی می داد. نفس عمیق کشیدم و پاکت رو باز کردم.

جز نامه ای که توش بود چیز دیگه ای نبود. در حالی که دستم از شدت اضطراب می لرزید نامه رو از توش در آوردم و نفس عمیق کشیدم و به نوشته های تو نامه چشم دوختم.

"سلام آرام.. الان که تو این نامه رو می خونی من کیلومتر ها از تو دور شدم دلم نمی خواست این جوری با تو بازی کنم ولی پدرت راه دیگه ای برام باقی نداشت. کسایی که دوستشون داشتم با بی رحمی از من گرفت. پدرم رو به اوج نابودی کشوند و مادرم تنها کسی که برام باقی موند بوده و یه روز به امید برگشتش بودم رو تو خونه ی شما دیدم. اونم به عنوان همسر، جالبه نه؟ وقتی دیدمش به جنون رسیدم. انتقام سر تا پای وجودم رو فرا گرفته بود. دلم می خواست اون کسی که براش عزیز بود رو نابود کنم که فکر کنم موفق هم شدم!

همه اینا یه بازی تلخی بود که شروع کننده این بازی پدرت بود.

این دفعه اون کسی که باخت من نبودم بلکه آقای رستگار بود سلام ویژه ام رو به پدر گرامیتون برسون بهش بگو بازیم چطور بود؟ "

به پایان نامه نگاه کردم که اسم امیر علی پارسا بهم دهن کجی می کرد. باورم نمی شد که رویاهای که با امیر علی داشتم یه شبه نابود شد و همش یه خیال بود که به پایان رسید.

قلبم فشرده شده بود و تیر می کشید. دستم رو روی قلبم گذاشتم و از ته دل ضجه زدم رو زمین سرد نشستم با چشم های گریون به نقطه ی نا معلوم زل زدم. دستم رو گذاشتم رو گوشم. با تمام وجود جیغ زدم، دیگه تنها شده بودم تنها تر از همه، تنها کسی که کوچیک ترین ارتباطی به این موضوع

داشت نابود کرده بود اخه گناه من چی بود. کجایه این قصه بودم که این جوری باید تقاص پس می دادم خرد شده بودم، جیغ زدم امیر علی خردم کردی چرا این کارها رو باهام کردی؟ اونم با کسی که فقط جرمش عشق زیاد به تو بود من با لباس عروس اینجا گذاشتی رفتی لباس عروسی که شباهت به کفن داشت تا لباس عروس.

دیوونه شده بودم و چشم هام رو روی هم گذاشتم ک از ته دل ضجه می زدم. اسم امیر علی رو صدا می زدم دلم می خواست تو این لحظه بمیرم، نمی تونستم تحمل کنم زندگی بدون امیر علی و تنفرش نسبت به من، این که از همون اول فقط براش یه مهره بودم داشت دیوونه ام می کرد. سرم گیج رفت دستم گذاشتم رو دیوارهای سردی که اونجا بود از جام بلند شدم با قدم های سست از آرایشگاه زدم بیرون صدای قدم های بلندی که به طرفم می اومدن می شنیدم ولی توجه نکردم به راه هم ادامه دادم نمی فهمیدم کجا می رم فقط می خواستم دور شم با فریاد مهلا که اسمم صدا می کرد برگشتم طرفش به صورت نگرانش لبخند زدم خواستم برگردم که نفهمیدم چیشد که ماشینی با سرعت بهم بر خورد کرد و جسم بی جونم افتاد روی زمین. فقط تنها چیزی که متوجه شدم فریاد بلند مهلا بود و آدم های که به سمتم اومدن و سیاهی مطلقى که تمام وجودم گرفت دیگه هیچ چی متوجه نشدم.

"امیرعلی"

با اعلام پرواز لندن از جام بلند شدم و به سمت ورودی هواپیما رفتم و روی صندلی که بهم گفتن جا گرفتم و چشم هام رو روی هم گذاشتم و سعی کردم ذهنم رو خالی کنم  
دلم نمی خواست به چیزی فکر کنم. خسته تر از روز های دیگه بودم و عذاب وجدان که باهام همراه بود نمی داشت یه لحظه نفس راحت بکشم. نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که کنارم یه نفر نشست چشم هام باز کردم بهش نگاه کردم یه دختر حدود بیست و سه ساله بود.  
تا نگاه من رو به خودش دید لبخند زد و گفت:

\_ شما ایرانی هستین؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم که بهم گفت:

\_ شما هم برای همیشه می خواید برید؟

\_ نمی دونم.. چطور؟

\_هیچی همین جوری گفتم، اخه خودم اون جا می رم ولی هنوز اقامت نگرفتم.

سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم و به شیشه دوختم. یه چند دقیقه گذشته بود که بالاخره هواپیما از جاش بلند شد و با بلند شدن هواپیما اون دختر دستم رو محکم گرفت. از اضطراب چشم هاش رو روی هم گذاشت. منم توجهی نکردم که اون بهم گفت:  
\_بیخسید دستتون گرفتم اخه هر دفعه هواپیما بلند می شه استرس می گیرم.

چیزی نگفتم و دستم رو از دستش کشیدم بیرون و به منظره ی پشت شیشه چشم دوختم. اون دختره انگار بیخیال من شد به کار خودش مشغول شده بود با صدا کردن مهمان داری که اونجا بود از فکر و اتفاقاتی که تا الان برام پیش اومده بود بیرون اومدم بهش نگاه کردم که کیک و آب میوه ای گرفت سمتم، ازش تشکر کردم به دختری که بغل دستم بود اشاره کردم و گفتم:  
\_من نمی خورم، بدید ایشون. فعلا این خانوم بیشتر از من احتیاج داره

حرفی نزد و به اون دختره داد.ازمون دور شد. هنوز از رفتن مهمان دار نگذشته بود که همون دختری که بغل دستم بود بهم گفت:

\_می تو نم اسم شما رو بدونم؟

نفس عمیقی کشیدم با کلافگی بهش گفتم:

\_امیر علی

\_خوشبخت منم دریام.

چیزی نگفتم بهش که اونم دید حوصله صحبت ندارم، بی خیال من شد گذاشت تو حال خودم باشم با نشستن هواپیما تو فرودگاه لندن از جامون بلند شدیم بعد از تحویل گرفتن چمدونامون خواستم برم که دریا گفت:

\_خیلی خوشحال شدم از دیدنتون امیدوارم یه روزی بازم ببینمتون.

بهش نگاه کردم با گفتن خداحافظی ازش دور شدم و به سمت دانیال دوست قدیمیم که اونجا بود رفتم. تمام کارهای اقامتم رو همین دانیال برام جور کرده بود. دانیال دو رگه بود پدرش ایرانی و مادرش انگلیسی. به خاطر ازدواجی که این دوتا داشتن اومده بودن لندن و دانیال همین جا به دنیا آوردن و دست پا شکسته زبان فارسی بلد بود به خاطر اینکه به همراه پدرش چند سالی در ایران زندگی کردن و آشنایی ما هم در همین سالها بود. بهش لبخند زدم و دستش رو فشردم و بهش گفتم:

\_خوشحالم می بینمت، ممنون بابت زحمتی که کشیدی.

اونم متقابلا بهم لبخند زد و گفت:

\_دوستا به درد همین چیزا می خورن دیگه

به ماشین اشاره کرد.

\_بشین تا بریم

باشه ای گفتم و سوار ماشین شدم و یه چند مین گذشته بود که دانیال روبه روی خونه ی نسبتا بزرگی نَگه داشت و بهم گفت:

-اینم از منزل شما، امیدوارم که خوشت بیاد.

ازش تشکر کردم بعد از برداشتن چمدونم از صندوق عقب ماشینش به سمت خونه رفتم که دانیال من رو صدا کرد.

\_اینم کلید، هر موقع اگه چیزی لازم داشتی به خودم بگو

کلید رو از دستش گرفتم و بعد از تشکر کردن دانیال سوار ماشینش شد از اونجا دور شد.

در خونه رو باز کردم وارد خونه شدم بعد از گذروندن حیات متوسط و زیبایی که اونجا بود وارد خونه شدم به دور اطراف یه نگاه گذرا انداختم.

خونه اش دوبلکس بود و دوتا اتاق خواب طبقه ی بالا قرار داشت و پذیرایی آشپزخونه و سرویس بهداشتی پایین قرار داشت و با فرش کوچیک و سرویس مبلمان شیکی که وسط پذیرایی بود جلوه ی خاصی بهش داده بود.

کتم رو از تنم کندم ک به سمت اتاق رفتم، نیاز شدید به دوش و خواب داشتم چون از خستگی جسمی و روحی که بهم وارد شده بود نمی تونستم یه دقیقه تحمل کنم لباسام از تنم در آوردم وارد حموم شدم و دوش رو باز کردم

حوصله ی تو وان رفتن رو نداشتم. زیر آب ولرم ایستادم و چشم هام رو بستم، صورت دلنشین آرام لحظه ای از جلوی چشمم نمی رفت و با هر بغل این دختر حسی که بهم دست می داد برام تازگی داشت. خاطراتی که باهم داشتیم لحظه ای از فکرم بیرون نمی رفت.

اعصابم خورد شده بود. دستم رو محکم به دیوار های حموم زدم. من اون دختر رو با دست های خودم له کردم. دختری که خودم بهتر از هر کسی می دونستم که برام با همه فرق داره. نمی خواستم دیگه بهش فکر کنم چون اگه بازم بر می گشتم اون هیچ وقت من رو نمی بخشید.

فکر می کردم بعد از انتقام گرفتن و به نابودی کشوندن فرخ به آرامش می رسم ولی با فکر کردن به آرامی که چه بلایی سرش اوردم هر لحظه داشت من رو عذاب می داد. نفس عمیق کشیدم و بعد از گرفتن دوش از حموم اومدم بیرون و لباس هام رو عوض کردم و قرص خوابی که همیشه تو جیب شلوارم بود رو برداشتم گذاشتم دهنم. دلم نمی خواست به چیزی فکر کنم، از وقتی که این ماجرا پیش اومده بود سر درد شدیدی گرفته بودم.

طاق باز رو تخت ولو شدم و چشم هام رو بستم که بالاخره قرص تاثیر خودش گذاشت به آغوش خواب فرو رفتم.

"آرام"

با وزش نسیمی که صورتم رو نوازش می کرد، چشم هام رو باز کردم و دستم رو گذاشتم رو چمن و از جام بلند شدم.

سرم تیر کشید ولی بهش محل ندادم و سر جام ایستادم و لباسهام رو تکون دادم و به اطرافم نگاه کردم و با دیدن طبیعت زیبایی که روبه روم بود، از شدت هیجان قادر نبودم نگاهم رو ازش

بگیرم. خیلی طبیعت بکر و زیبایی بود و صدای رودخانه و آواز پرنده ها و بوی گل های که در اینجا پخش شده بود آدم رو مست این فضای بی نظیر می کرد.

از شدت آرامش چشم هام رو روی هم گذاشتم. دلم نمی خواست هیچ وقت از این جا بیرون برم. با صدای یه زن که من رو مخاطب قرار داده بود به سمتش برگشتم و بهش نگاه کردم. باورم نمی شد این مامان باشه؛ از همیشه زیبا تر به نظر می رسید و نور هایی که اطرافش پخش شده بود اون رو خواستنی تر جلوه می داد. جوشش اشکی تو چشم هام حس کردم، دلم برای آغوش پر مهر مادرم تنگ شده بود. برای عطر تنش و دست های نوازشگرانه اش که روی موهایم می کشید تا آرام بشم.

قدمی به سمتش برداشتم ولی با هر قدم نزدیک شدن من بهش، از من دور تر می شد. با صدای بغض آلود رو به مامان کردم و گفتم:

"مامان کجا میری.. نمی دونی چه قدر دلم برات تنگ شده.. دلم پر می زنه برای آغوش مادرانه ات که خیلی وقت از من منع شده"

بهم لبخند زد و با صدای گوش نوازش بهم گفت:

"تو باید بر گردی"

مثل بچه هایی که بهونه می گرفتن سرم رو به معنی نه تکون دادم و گفتم:

"اونجا هیچ کس منتظر من نیست، همه من رو ترک کردن. بزار پیشت باشم"

چشم هاش رو باز بسته کرد.

"صبور باش دخترم همیشه اون جور نیست که تو می بینی"



پوزخند زدم و با خشونت اشک های صورتم رو پاک کردم و به روبه رو نگاه کردم ولی مامانم نبود؛ اونم من رو ول کرد رفت.

روی زمین نشستم و سرم رو تو دستام گرفتم. دیگه توان نداشتم.

با صدای آروم لب زدم.

"مامان تو من ترک نکن"

داد زدم

"مامان تو من رو تنها نزار"

با صدای رعد برق وحشتناکی که زده شد از جام پریدم به خودم پیچیدم.

دیگه خبری از اون طبیعت قشنگ نبود. جز سیاهی و صدای وحشتناکی که از لا به لای درخت ها می اومد و هر دقیقه ترسم رو بیشتر می کرد و بدنم می لرزوند، چیز دیگه ای نبود.

از شدت ترس و موقعیتی که توش بودم چشم هام بستم و سرم رو فرو کردم تو چمن های که اونجا بود و دعا می کردم که هر چه زودتر اون کابوسی که توش بودم خلاص بشم.

با صدای آتوسا که با پرستار حرف می زد چشم هام رو آروم آروم باز کردم و به اطرافم نگاه کردم.

با دیدن تخت و وسایلی که اونجا بود متوجه شدم که بیمارستانم، نگاه غم زده و بی تابم رو به آتوسا دوختم.

آتوسا تا نگاه من رو به خودش دید، لبخند زد و اومد سمتم و دستم رو تو دستش گرفت و بهم گفت:

\_الهی بمیرم تو رو تو این روز نبینم، می دونی چه قدر نگرانت شدم.. تو این چند روز مردم و زنده شدم وقتی دکترا به من گفتن که...

گریه امونش رو برید و مانع از ادامه ی حرف زدنش شد. نفس عمیق کشید و لبخند تلخی زد.  
\_مهم الانه که تو پیشمی، صحیح و سالم.

دستم رو بلند کردم که درد نفسم رو برید. از شدت درد چشم هام رو محکم گذاشتم روی هم و ناله کردم.

آتوسا که انگار دستپاچه شده بود بهم گفت:

\_چیشد.. بگم دکترا بیاد؟

سرم رو به معنی نه تگون دادم و نفس حبس شده م بیرون فرستادم به آتوسا نگاه کردم که بهم گفت:

\_چیزی نمی خوای؟

به سختی لب زدم:

\_آب

انگار متوجه نشد که خودش بهم نزدیک تر کرد:

\_چی می خوای؟

با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم:

آتوسا خودش رو کشید کنار و به سمت یخچال کوچیکی که اونجا بود رفت و یه شیشه آب از توش در آورد و تو لیوان ریخت و به سمت من اومد و در حالی که سعی می کرد من رو بلند کنه، لیوان رو به لبم نزدیک کرد.

جرعه ای از آب نوشیدم و سرم رو روی بالش گذاشتم که آتوسا آب رو گذاشت کنارم با چشم های پر محبتش بهم نگاه کرد و خم شد و پیشونیم بوسید.  
روی صندلی نشست و مشغول نوازش موهام شد.

تا خود صبح آتوسا از کنارم تکون نخورد و مواظبم بود. درسته همه ترکم کرده بودن تنها شده بودم ولی با بودن آتوسا کنارم به این باور می رسیدم که حتی اگه کسی نداشته باشم یه خواهر دارم که همیشه پشتمه و مراقب منه و چقدر من ممنونش بودم که حداقل اون کنار من هست.

با حرف هایی که آتوسا زد معلوم بود که بابا و سارا جون خیلی نگرانم شده بودن و پشت در اتاقم همیشه منتظرم بودن ولی راضی نمی شدن که داخل بیان از نزدیک من رو ببینن.  
منی دونم به خاطر رفتار من بود یا شرمنده از گذشته ای که داشتن، گذشته ای که باعث نابودی دخترش شده بود.

روزها می گذشت و کسی ملاقاتی من جز مهلا، پریا و آتوسا نمی اومد.

روحیه ام خیلی داغون شده بود و فقط هر روز حال جسمیم بهتر از دیروز می شد.

تو این چند روز حسابی وزن کم کرده بودم و از اون آرام شوخ شاد چیزی باقی نمونده بود.

امروز قرار بود مرخص بشم و چون جایی نداشتم فعلا تو خونه آتوسا قرار بود زندگی کنم. درسته بابا الان شاید از قبل یکم نرم تر بر خورد می کرد ولی فعلا خودم گنجایش روبه رو شدن با بابا و سارا جون رو نداشتم.

لباس هایی که آتوسا برام آورده بود رو تعویض کردم و بعد از جمع کردن وسایلم به کمک آتوسا از بیمارستان بیرون اومدیم.

بادی که یکباره به صورتم خورد باعث شد که نفس عمیق بکشم. این مدتی که تو بیمارستان بودم برام خیلی کسل کننده بود و حالی که الان داشتم رو بدتر می کرد.

با قدم های سست به سمت ماشین آرشام رفتم که آتوسا من رو عقب نشوند و خودش کنار شوهرش جا گرفت.

به آرشام نگاه کردم و بهش گفتم:

\_ببخشید مزاحمتون شدم

از تو آینه بهم نگاه کرد.

\_این چه حرفیه آرام تو جای خواهر منی

بهش لبخند زدم و ازش تشکر کردم.

یه چند دقیقه تو راه بودیم که بالاخره آرشام ماشین رو جلوی خونشون نگه داشت. به کمک آتوسا از ماشین پیاده شدم به سمت خونشون رفتم. آرشام در حالی که وسایلم دستش بود پشت سر ما وارد خونه شد.

آتوسا من به سمت اتاقی که هر دفعه خونشون می رفتم اونجا می خوابیدم برد و من رو روی تخت که گوشه ی اتاق بود نشوند و گفت:

\_یکم استراحت کن

ازش تشکر کردم که با چشم های پر محبتش بهم زل زد و دستم رو فشرد و با صدای گریه نفس آتوسا از رو تخت بلند شد و گفت:

\_الان بر می گردم.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم که اونم حرفی نزد و از اتاق رفت بیرون.

از جام بلند شدم و با هزار زحمت مانتو رو از تنم در آوردم و روی تخت طاق باز دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

اشک هام بدون اینکه کنترلی روشن داشته باشم رو گونه ی استخوانیم فرو می ریخت و بغض تو گلوم داشت خفه ام می کرد. برام خیلی سخت بود حس یه آدم بازنده و ساده و بی مصرفی رو داشتم که بعد از له کردن و به مقصود رسیدن هدفش، من رو به حال خودم رها کرد و رفت.

انگار همین دیروز بود که تو چشم های امیر علی غرق می شدم و از شدت شادی و روز های خوبی که باهم می گذروندیم به اوج لذت و شادی از این زندگی می رسیدم.

اون روزها خوشبخت تر از من تو این دنیا نبود چون با مردی بودم که با تمام وجود عاشقش بودم و چه قدر احمق بودم که فکر می کردم که اونم به همون اندازه عاشقمه ک دوستم داره.

سرم فرو کردم تو بالش و هق هقم رو زیرش خفه کردم.

دلم نمی خواست صدای گریه هام به گوش آتوسا و آرشام برسه؛ باید تحمل می کردم.

سعی می کردم که آرام باشم. ناخداگاه یاد یکی از دوستانم افتادم که اونم مثل من شکست عشقی خورده بود و عشقی که بهش داشت یکباره به تنفر تبدیل شد. مثل حال الان من که هیچ حسی تو وجودم جز نفرت باقی نمونده بود چون تقاصی از من گرفت که هیچ نقشی توش نداشتم. من رو به بازی گرفت و با احساساتم بازی کرد و باعث شد اون همه عشق رو تو قلبم بکشم و فقط تو سینه ام نفرت باقی بذارم.

نفرت از مردی که یه روزی با تمام وجود عاشقش بودم.

"آرام"

دوسال بعد...

با صدای آلامر گوشیم چشم هام رو باز کردم و کش قوسی به بدنم دادم و از تخت خوابم بلند شدم و صورتم رو شستم و به اتاقم برگشتم.

در کمدرم رو باز کردم و مانتو مشکی ای از توش در آوردم انداختم رو تخت و خواستم درش ببندم که نگاهم با دفترچه خاطراتی که توش گذاشته بودم تلاقی کرد.

لبخند تلخی رو لبم نمایان شد. حتی فکر کردن به اون روزها با گذشت دو سال، حال من رو داغون می کرد. برای همین تمام اتفاقات دو سال پیش رو تو این دفتر ذخیره کرده بودم که رفتاری که باهام کرد و نفرت از امیر علی هیچ وقت از قلبم بیرون نره. شالم رو برداشتم و بعد از اتو کردن مانتو و شالم به سمت آشپزخونه رفتم. در یخچال رو باز کردم و بعد از برداشتن شیر و کیکی که توش بود، روی میز ناهار خوری کوچیکی که گوشه ی آشپزخانه قرار داشت نشستم و به خونه ی کوچیک و بی روحم زل

زدم. سکوت همه جا رو پر کرده بود و من چه قدر لذت می بردم از تنهایی که خودم برای خودم ساخته بودم. یادمه اون روزها با اینکه حالم خوب نبود مصمم شدم که درسم رو ادامه بدم و بتونم یه جای کار کنم که دیگه سربار آتوسا و آرشام نباشم. درسته اونا این جور فکر نمی کردن ولی من راحت نبودم چون درسم یه سال بیشتر نمونده بود زود تونستم مدرک بگیرم و تو شرکت به عنوان طراح پروژه مشغول به کار بشم.

با کمک آتوسا با گذشت یک سال، این خونه رو اجاره کرده بودم با اینکه همش تنها بودم و چقدر آتوسا به خاطر این موضوع ناراحت بود ولی من از بودن تو این خلوت آرامش می گرفتم. تو این دو سال، جز دو سه بار، سارا جون و بابا رو ندیدم.

نمی دونم اون ها من رو بخشیدن یا نه ولی من هنوز به اون موضوع عادت نکرده بودم. نفس عمیق کشیدم و بیخیال فکر کردن شدم و مشغول شدم.

بعد از سرو صبحانه به سمت اتاقم رفتم تا برای رفتن به شرکت حاضر بشم. لباسهام رو تنم کردم بعد از آرایش محوی که تو صورتم کاشتم؛ کیف و گوشیم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون

کلید ماشین رو از کیفم در آوردم به سمت ۲۰۶ مشکی که آتوسا به من داده بود تا برای مدتی راحت باشم رفتم؛ سوار ماشین شدم و ماشین رو روشن کردم و به سمت شرکت راه افتادم بعد از ترافیک سنگینی که بود بالاخره به مقصد رسیدم. از ماشین پیاده شدم و در ماشین رو قفل کردم و وارد سالن شدم به سمت دفتر خودم رفتم. کیفم رو گذاشتم روی میزم و روی صندلی نشستم.

هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که "الهام"، هم اتاقیم در اتاق رو باز کرد و وارد اتاق شد و روی میز خودش نشست و بهم نگاه کرد و گفت:

\_سلام عرض شد

سرم رو تکون دادم و مشغول کارم شدم. من و الهام نزدیک چند ماهه که باهم کار می کنیم و تو یه اتاق بودیم ولی چون ازش خوشم نمی اومد ترجیح می دادم که زیاد دم خورش نباشم؛ ولی اون پررو تر از این حرف ها بود و بیخیال من نمی شد. نمی دونم چند دقیقه گذشته بود و منم محو کارم شده بودم که گوشیم زنگ خورد و بدون اینکه بهش نگاه کنم اتصال رو برقرار کردم که صدای شاد و پر هیجان مهلا تو گوشی پخش شد.

\_وای آرام اگه بدونی چیشده.

ناخداگاه با لحن مهلا منم با صدای هیجان زده بهش گفتم:

\_چی شده؟

\_پریا..

\_خب؟

\_داره مامان می شه.

با این حرفش پقی زدم زیر خنده و در حالی که می خندیم بهش گفتم:

\_شوخی می کنی؟ پریا؟ مامان؟

مهلا که انگار از این حرکت کفری شده بود بهم گفت:

\_وا کجاش خنده داره؟



\_هیچی.. فقط باورم نمی شه... این که یه سالم هنوز از ازدواجش با امیرش نگذشته.. چه زود تصمیم به نفر سوم گرفت.

\_آرام تو به این کارا چی کار داری؟

\_خیلی خب بابا جوش نزن.. مبارکش باشه.

مهلا حرفی نزد که بهش گفتم:

\_اگه کاری نداری برم.

\_نه فقط می یای سه نفری بریم بیرون برای پریا یه جشن کوچولو بگیریم؟

با اینکه حوصله نداشتم ولی دلم نمی خواست مهلا و پریا رو ناراحت کنم.

\_باشه

\_خیلی ماهی آرام

چیزی نگفتم که مهلا گفت:

\_پس می بینمت فعلا

\_فعلا

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم روی میز

از تو کشوم برگه ای در آوردم تا تو این چند ساعت باقی مونده بتونم طرحی رو ارائه بدم. نمی دونم چند ساعت گذشته بود و من همش سرم به ورقه و مداد تو دستم بود که سر درد لعنتیم دوباره شروع شد. نفسم رو برید. از دردش حتی قادر نبودم که بتونم این کار رو به پایان برسونم.

ورق و مداد کنار گذاشتم و سرم رو تو دستانم گرفتم ک چشم هام رو روی هم گذاشتم. این سر درد همیشه همراهم بود و امونم رو می برید. دستم رو دراز کردم از تو کیفم قرص برداشتم و بدون آب قورت دادم.

به من می گفتی برات آب می اوردم

سرم رو بلند کردم و به الهام نگاه کردم و بهش گفتم:

نه ممنون

همیشه یهو سر درد می گیری؟

بیشتر وقتا

آهانی گفت و سرگرم کارش شد. منم چند دقیقه تو اون حال بودم که بالاخره سر درد لعنتی یکم بهتر شد و تونستم به کارم برسم. بعد از تکمیل طرح ها اون رو داخل کشو گذاشتم و قفلش کردم.

بعد از برداشتن وسایلم از اتاقم زدم بیرون و چون طرحم زیاد طول کشیده بود بیشتر بچه ها رفته بودن و تقریباً شرکت خالی بود. از سالن خارج شدم و خواستم برم سمت ماشینم که مهلا رو جلوی درب ورودی شرکت دیدم و یه تای ابروم رو دادم بالا به سمتش رفتم گفتم:

تو اینجا چی کار می کنی؟

مهلا بهم چپ چپ نگاه کرد و گفت:

\_سلام کردن بلد نیستی؟

چیزی نگفتم که ادامه داد:

\_قرار بود بریم بیرون دیگه خانوم

\_تو و ۳ پریا می رفتین منم بعدا می اومدم دیگه.

اخماش رو کشید توهم:

\_مثل دفعه ی قبلت نه؟

نفسم رو کلافه دادم بیرون و بهش گفتم:

\_باشه بابا بریم

مهلا رفت سمت ماشینم و گفت:

\_حالا شد بپر بالا

\_مگه قرار نیست با ماشین تو بریم؟

\_ماشین من فعلا تعمیرگاهه

\_باز چه دست گلی به آب دادی

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

\_هیچی به خدا

بهش چپ چپ نگاه کردم و سوار ماشین شدم که اونم سوار ماشین شد و به سمت خونه ی پریا به راه افتادیم و تا وقتی که به خونه ی پریا برسیم مهلا در حال حرف زدن بود و اعصابم رو خورد می کرد.

می دونم این کارهاش برای این بود که یکم حال و هوام رو عوض کنه ولی من همین جوری که هستم راحت ترم و دلم نمی خواست بین و من تنهاییم فاصله ای بیفته.

ماشین رو جلوی خونه ی پریا پارک کردم که مهلا به پریا زنگ زد و اونم به دو ثانیه نکشید که در خونه اش رو باز کرد و خارج شد. با دیدن من نیشش شل شد و به سمت ماشین اومد.

سوار ماشین شد و بهمون سلام کرد.

از پشت آویزون گردنم شد و بهم گفت:

\_چه عجب ما شما رو دیدیم، دلم برات کلی تنگ شده بود عزیزم!

به سمتش برگشتم و گونه ی نرمش رو بوسیدم گفتم:

\_منم

به دلش اشاره کردم.

\_راسی مامان شدنت مبارک باشه.. وقتی شنیدم خیلی خوشحال شدم

لبخند زد و گفت:

وابی آرام باورم نمی شه دارم مامان می شم.

بهش خندیدم و چیزی نگفتم و ماشین رو روشن کردم و به سمت پاتوق همیشگی رفتم.

حدود چند دقیقه تو راه بودیم که بالاخره ماشین رو یه گوشه نگه داشتم و از ماشین پیاده شدیم. وارد سالن شدیم و روی میز گوشه ای که اونجا بود نشستیم که مهلا بهمون گفت:

یه دقیقه اینجا بشینید من الان می یام.

باشه ای گفتیم که اونم کیفش رو برداشت و بیرون رفت.

به پریا نگاه کردم که بهم لبخند دلنشینی زد و گفت:

حالت چطوره؟

خوبم

آرام خیلی تغییر کردی، اصلا اون آرام قبلا نیستی.

پوزخند زدم و به نقطه ی نا معلوم زل زدم.

تلخی زندگی باعث شد که از خودم دور بشم.

پریا خواست حرفی بزنه که مهلا چشمش رو گرفت و گفت:

سعی نکن دستم رو کنار بزنی

پریا در حالی که می خندید گفت:

–چی کار می کنی دیوونه

مهلا کیکی گذاشت جلوی پریا و دستش رو برداشت.

–مامان شدن خیلی بهت می یاد عزیز دلم.

وقتی پریا نگاهش به کیک خورد اشک تو چشم هاش حلقه بست. خدایش خیلی کیک ناز و خوشگلی بود. عکس یه بچه رو کیک بود و پایینش کلمه ی مامان پریا خود نمایی می کرد و در حالی که نمی تونست از اون کیک چشم برداره با هیجانی که بهش وارد شده بود از صندلی بلند شد و مهلا رو تو آغوش گرفت و ازش تشکر کرد.

بهشون نگاه کردم؛ از ته دل برای جفتشون خوشحال بودم که به عشقشون رسیدن و شاد بودن و حالا پریا طعم مادر شدن رو می چشید که زیبا ترین حس دنیا بود. اون دوتا تا نگاه من رو به خودشون دیدن اومدن سمتم که مهلا گفت:

–تو بغل نمی خوای؟

خندیدم...

–نه ممنون

مهلا بهم چشم غره ای رفت و روی صندلیش جا گرفت.

\_منم مامان شدم باید برام همچین سوپرایزی ردیف کنید.

پریا بهش سقلمه ای زد و گفت:

\_هنوز تا عروسیت چند روز مونده، تو به فکر بچه دار شدنی؟

\_خب چیکار کنم آقامون بچه دوست داره.

پریا سرش رو به معنی تاسف تکون داد و چیزی نگفت که مهلا سفارش غذا ازمون گرفت و بعد از چند دقیقه غذا رو آوردن و مشغول شدیم.

پریا و مهلا با ولع مشغول خوردن بودن ولی من چون اشتها نداشتم همش با غدام بازی می کردم و تو فکر خودم غرق شده بودم که مهلا گفت:

\_اگه کباب دوست نداری می خوام چیز دیگه بگم برات بیارن.

\_نه ممنون کلا اشتها ندارم.

مهلا گرفته نگاهم کرد.

\_تا کی می خوامی به این کارات ادامه بدی؟

از این حرف های که هر روز بهم می گفتن کلافه شده بودم. حرصی نگاهش کردم.

\_همینی که هستم الان خوبه لزومی نمی بینم که تغییر بدم

\_الان خوبی تو به نگاه به خودت بکن اصلا با اون آرام شوخ شادی که بودی زمین تا آسمون فرق داری

\_بس کن مهلا حوصله ندارم

\_آره دیگه تا حرفی میزنم تو...

پریا دستش رو گذاشت روی دست مهلا و مانع از ادامه حرف زدنش شد که اونم اخماش کشید تو هم سر جاش نشست و چیزی نگفت. نفس عمیق کشیدم و از جام بلند شدم گفتم:

\_من می رم تو ماشین بشینم شما هم هر موقع کارتون تموم شد بیاین.

حوصله ی اونجا موندن رو نداشتم و بودن در اونجا برام سخت بود. به محیط شلوغ عادت نداشتم و دلم می خواست تو تنهایی و خلوت خودم دور از همه ی آدم ها زندگی کنم.

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم و سرم تکیه دادم به پشت صندلی و چشم هام رو روی هم گذاشتم که بعد از چند دقیقه در ماشین باز شد و مهلا و پریا سوار شدن بدون اینکه بهشون نگاه کنم استارت زدم و ماشین روشن کردم و مهلا رو جلوی خونه اشون رسوندم که اونم با دلخوری از ماشین پیاده شد با خداحافظی زیر لبی که بهمون کرد وارد خونه شد.

منم ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه ی مشترک امیر و پریا راندم.

سکوت فضای ماشین رو پر کرده بود و تا به خونه ی پریا و امیر یه چند دقیقه ای طول می کشید تا برسم.

پریا بهم نگاه کرد. انگار از سکوتی که بینمون بود کلافه شد.



\_آرام

\_بله

\_یه چیزی بگو دیگه از اون موقع تا حالا لب بستنی و هیچ چیز نمی گی

\_چیزی ندارم که بگم

\_خیلی خوب باشه. لباس گرفتی؟

\_برای چی؟

\_عروسی مهلا دیگه

\_نه هنوز

\_تا عروسی مهلا دو هفته بیشتر نمونده. این هفته باید بریم برای لباس

\_خودت برو منم بعدا یه چیزی می گیرم

\_آرام اذیت نکن دیگه.. باهم می ریم زودم بر می گردیم.. قول می دم زیاد وقتت رو نگیرم و مزاحم شما و خلوتون نشم.

از لحنش خندم گرفت که با عصبانیت در حالی که خودش کنترل می کرد این حرف هارو بهم می گفت وقتی دید هیچی نمی گم بهم نگاه کرد گفت:

\_باشه؟

سرم تکون دادم بهش گفتم:

\_یادت باشه قول دادی زیاد مزاحم من و خلوتم نشی.

بهم چپ چپ نگاه کرد و چیزی نگفت جلوی خونه اشون ماشین رو نگه داشتم و گفتم:  
\_اخمات رو باز کن دیگه.. گفتم باشه، فعلا برو خونه که آقات منتظرته.

با مشت به بازوم زد

\_حیف که الان وقتش نیست و گرنه می دونستم چی کارت کنم آرام خانوم!

سرم رو بی تفاوت تکون دادم که از ماشین پیاده شد.

\_مواظب خودت باش خداحافظ

سرم رو به معنی باشه تکون دادم.

\_خداحافظ

با تک بوقی که زدم از اونجا دور شدم و یه چند مین تو راه بودم که بالاخره به خونه ام رسیدم. از ماشین پیاده شدم و بعد از قفل کردنش وارد آپارتمان شدم. سوار آسانسور شدم؛ به خودم تو آینه ی متوسطی که وسط آسانسور زده بودن نگاه کردم؛ صورتم خیلی بی روح بود

و اثری از شادی و خوشحالی دیده نمی شد با توقف آسانسور نگاه از خودم گرفتم و بیرون اومدم. مقابل درب خونه ایستادم و در رو با کلید باز کردم و وارد خونه شدم. دست دراز کردم و پریز برق رو

زدم که نور کمی فضای اتاق رو روشن کرد. کیفم رو گذاشتم روی مبل کوچیکی که گوشه ی اتاق بود و روی کاناپه ولو شدم. حتی حوصله نداشتم که لباسم رو در بیارم و روی تخت دراز بکشم.

خسته تر از همه روز ها بودم و ذهنم آشفته بود و دلم جز خواب چیز دیگه ای نمی خواست. خوابی که شباهت به کابوس داشت.

به پشتی صندلی تکیه دادم و کش قوسی به بدنم دادم. بالاخره تونسته بودم کارم رو به اتمام برسونم. از جام بلند شدم و وسایلم رو جمع کردم و بعد از برداشتن کیفم خواستم از اتاق برم بیرون که گوشیم زنگ خورد. موبایلم رو با هزار زحمت از کیفم در آوردم و بدون اینکه بهش نگاه کنم اتصال رو بر قرار کردم.

\_بله؟

\_سلام آرام خوبی؟

\_مرسی، چیشده پریا خانوم یهو یاد من افتادن؟

\_خیلی بی شعوری به خدا من که همش به یادتم

\_باشه عزیزم خب کاری داشتی؟

\_امروز چند شنبه است؟

\_زنگ زدی این پرسی؟ چهارشنبه

\_خب قرار بود امروز کجا بریم؟

\_هیچ جا

در حالی که سعی می کرد خونسردی خودش رو حفظ کنه بهم گفت:

\_قرار بود بریم برای خرید خوبه فردای اون روز که بهت گفتم زنگ زدم قرار شد چهارشنبه بریم بعد تو...

وسط حرفش پریدم.

\_خیلی خوب بابا فهمیدم بذار برم خونه یه دوش بگیرم می یام دنبالت

\_لازم نکرده امیر کار داشت گفتم من رو برسونه شرکتت که باهم بریم

\_تو اینجاایی؟

\_آره

\_باشه الان می یام.

گوشی رو قطع کردم که الهام گفت:

\_جایی می خواهید برید؟

یه تای ابروم رو دادم بالا

\_بله چطور؟

\_هیچی عزیزم همین جوری پرسیدم، کجا می خواهید برید؟

\_فکر نمی کنم به شما مربوط باشه.

لبخند دندون نمایی زدم و با گفتن خداحافظ از اتاق زدم بیرون.

هر چی بهش هیچی نمی گفتم پاش رو از گیلیمش درازتر می کرد. نفس عمیق کشیدم و به سمت پارکینگ رفتم و دزدگیر ماشین رو زدم که دیدم پریا بغل ماشین ایستاده. تا نگاه من رو به خودش دید اومد سمتم و من رو در آغوش گرفت:

\_دلم برات یه ذره شده بود.

از بغلش اومدم بیرون.

\_همین دو روز پیش من رو دیدیا

اخماش رو کشید تو هم.

\_بی احساس

حرفی نزدم و سوار ماشین شدم که اونم سوار شد و در ماشین رو بهم کوبید.

\_از دست من عصبانی ای، چرا سر ماشین خالی می کنی.

برگشت سمتم و بهم گفت:

\_به حساب تو هم می رسم.

بهش نگاه کردم که بهم گفت:

\_چی؟

چیزی نگفتم و ماشین رو روشن کردم و به سمت پاساژ به راه افتادم. تمام طول مسیر نه من حرف می زدم نه پریا...

انگار هیچ کدومون میلی به شکستن سکوت بینمون نداشتیم.

ماشین رو روبه روی پاساژ پارک کردم و بعد از برداشتن کیفم از ماشین پیاده شدم که اونم پیاده شد. به سمت پاساژ رفت. قدم هام روباهاش هماهنگ کردم و بهش گفتم:

\_از دست من ناراحتی؟

بهم نگاه کرد و لبخند زد.

\_نه بابا دیوونه

\_پس چی شده؟

\_هیچی یکم با امیر بحث کردم

\_سر چی؟

\_بیخیال فعلا بیا از خرید لذت ببریم چیز زیاد مهمی نبود.

دستم رو کشید و من رو به سمت لباس های مجلسی کشوند. منم که دیدم فعلا نمی خواد حرفی بزنه مجبورش نکردم. نمی دونم چند ساعت گذشته بود و پریا پاساژ رو زیر و رو کرده بود تا یه لباس مناسب برای من و خودش انتخاب کنه. چون عروسی قاطی بود، پیدا کردن لباس شیک و پوشیده کار سختی بود اونم با وجود سخت پسند بودن پریا و من کار مشکل تر بود.

در حالی که پریا به ویتترین های مغازه چشم دوخته بود بهم گفت:

\_راستی خبر داری که مهلا و سهیل می خوان عروسیشون رو کجا بگیرن؟

سرم به معنی اره تکون دادم.

\_تو ویلای یکی از دوستاش

با تعجب برگشت سمتم و گفت:

\_ناراحت نشدی؟

\_برای چی باید ناراحت بشم؟

\_آخه اون شخصی که می خوان تو خونه اش جشن بگیرن امیر علیه

بهبش نگاه کردم. طاقت دیدن امیر علی رو نداشتم. درسته نسبت بهش جز نفرت هیچ حسی ندارم ولی دیدن دوباره اونم بعد از دوسال برای من خوب نبود.

لب هام رو با زبونم تر کردم و با صدای که لرزشش کامهلا مشهود بود بهش گفتم:

\_خودشم هست؟

وقتی دید حال خوب نیست لبخند دلگرم کننده ای زد و دستم رو تو دستش گرفت.

\_نه قربونت برم اون که این جا نیس مگه یادت رفته که...

وسط حرفش پریدم و پوزخند زدم.

\_نه یادم نرفته

دستم رو تو دستش فشرد.

\_بهره که این قضیه رو فراموش کنی. اصلا اشتباه کردم که گفتم.

\_نه دیوونه می بینی که خوبم، بهره که باز بگردیم یه چیزی پیدا کنیم تا شب زمانی زیادی نمونده.

به نشونه ی موافقت سرش رو تکون داد و باهام هم قدم شد. بالاخره بعد از این همه گشتن و اصرار های پریا یه لباس پوشیده برای من و خودش انتخاب کرد. به سمت ماشین رفتیم و خرید ها رو تو صندوق عقب گذاشتیم و سوار ماشین شدیم و بعد از استارت زدن به سمت خونه ی پریا راه افتادم. تو ماشین پریا انگار روزه ی سکوت گرفته بود و انگار دلش نمی خواست با کسی هم صحبت بشه. می دونم خیلی امیر رو دوست داره و طاقت قهرش رو نداره و ناراحتی الانشم به خاطر همین بود.

بهبش نگاه کردم و گفتم:

\_نمی خوای بگی چی شده؟

\_چیز مهمی...

وسط حرفش پریدم.

\_برای من مهمه

بهم لبخند زد و با صدای گرفته گفت:



\_تازگیا مامانش خیلی تو زندگیمون دخالت داره هر چی به امیر می گم گوش نمی ده، میگه ولش کن کاری به کارش نداشته باش.

برگشت سمتم با چشم های اشکی بهم نگاه کرد.

\_آخه مگه می شه آرام.. بچه که نیستم نمی تونم حرف هایی که بهم می زنه رو نادیده بگیرم. بهش..

گریه امونش رو برید و مانع از ادامه حرف زدنش شد. ماشین رو یه گوشه پارک کردم و پریا رو در آغوش گرفتم. تو بغلم فشردمش.

\_من که از همون اول گفتم شما باید مستقل باشید پیش هم زندگی نکنید ولی تو گوش نکردی الانم که دیر نشده بهتره که با امیر حرف بزنی انقدر دوست داره که به حرفت گوش کنه

از بغلم اومد بیرون.

\_مطمئن نیستم.

گونه اش رو بوسیدم.

\_مطمئنم که قبول می کنه به هر حال امتحانش که ضرر نداره.

بهم نگاه کرد که چشم هام رو باز بسته کردم که اونم حرفی نزد و به تکیه دادن سرش افاقه کرد.

سر جام نشستم و بهش گفتم:

\_در ضمن اگر نگران خودت نیستی به فکر عزیز خاله باش

لبش به لبخند باز شد و دستش رو روی شکمش گذاشت.

\_چشم!

بهش چشمک زدم و ماشین رو روشن کردم بعد از رسوندن پریا به خونه اش، به سمت خونه رفتم.

وارد آپارتمانم شدم و لباسهام رو در آوردم. دکمه ی پیغام گیر رو زدم و روی کاناپه ولو شدم که صدای آتوسا تو خونه پخش شد.

\_سلام آرام معلومه کجایی؟ چرا نه جواب گوشیت رو می دی نه خونه؟ پیغامم رو گرفتی حتما بهم زنگ بزن نگرانتم.

جز آتوسا کسی دیگه ای برام پیغام نداشته بود. گوشیم رو از کیفم در آوردم و بعد از اس دادن به آتوسا به سمت آشپزخونه رفتم یه غذای سریع درست کردم و مشغول شدم. بعد از سرو غذا به سمت اتاق خوابم رفتم؛ تن خسته ام رو روی تخت انداختم و به سقف خیره شدم. تا عروسی مهلا سه روز بیشتر باقی نمونده بود و با وجود کار های که تو شرکت ریخته بود نمی دونستم می تونم مرخصی بگیرم یا نه اونم از رئیس بد عنق که انگار ارث باباش رو خورده بودیم. همش اخماش تو هم بود.

نفسم رو کلافه دادم بیرون، باید فردا حتما باهاش حرف می زدم و با زبون بی زبونی راضیش می کردم با این فکر چشم هام رو روی هم گذاشتم که به دو ثانیه نکشید به آغوش خواب فرو رفتم.

صبح با صدای آلامر گوشیم از خواب بلند شدم و بعد از شستن صورتم، لباس هام رو از تنم در آوردم و وارد حموم شدم یه دوش دو دقیقه ای گرفتم. از حموم اومدم بیرون و لباس هام رو از کمدم در آوردم و پوشیدم.

به خودم تو آینه نگاه کردم؛ وسایل آرایشم رو از تو کشو در آوردم و یکم آرایش کردم تا از بی روحی در پیام. مانتو رو تنم کردم و شال رو روی سرم گذاشتم و بعد از برداشتن گوشیم از اتاقم زدم بیرون و به سمت آشپز خونه رفتم. شیر رو از تو یخچال در آوردم و تو لیوان ریختم با بیسکویت خوردم. همیشه همین جوری بودم، حوصله نداشتم صبح برای خودم چایی درست کنم. از صندلی بلند شدم و لیوان رو اب کشیدم.

سوئیچ ماشین رو از روی اپن برداشتم و از خونه خارج شدم. سوار ماشینم شدم بعد از چند دقیقه تو راه بودن به شرکت رسیدم.

ماشین رو پارک کردم و وارد سالن شدم. به سمت اتاق رئیس رفتم تا برای شنبه در موردش حرف بزنم؛ تقه ای به در زدم که با گفتن بیا تو در رو از هم گشودم و وارد اتاق شدم یه نگاه گذرا به اتاق کردم. نگاهم رو بهش دوختم.

\_سلام

در حالی که اخماش تو هم بود بهم گفت:

\_می شنوم.

با نگاه پر گلایه نگاهش کردم. دلم می خواست دندوناش رو تو دهنش خورد کنم. حیف که مجبور بودم و گرنه می دونستم چجوری حقش رو بذارم کف دستش.

نفس عمیق کشیدم و رو بهش گفتم:

\_می خوام برای شنبه مرخصی بگیرم

\_برای چی؟

-عروسی دوستمه

\_کارا عقب مونده، اونا رو می خوام چی کار کنی؟

\_نگران نباشید، تا فردا طرح ها رو میزتونه.

\_امیدوارم

دستاش رو تو هم فرو کرد و گفت:

\_خیلی خوب می تونی بری ولی یادت باشه اگه تا فردا رو میزم نباشه از مرخصی خبری نیست.

اخمام رو کشیدم تو هم.

\_ممنون

در اتاق رو باز کردم و از اون جا خارج شدم. دلم می خواست با همین دست هام گردنه چروکیده اش رو بشکنم.

هنوزم با اینکه سنی ازش گذشته نمی تونست یکم اون زبونش رو کوتاه کنه.

با ابروهای گره خورده وارد اتاقم شدم و کیفم رو روی میزم کوبیدم که الهام گفت:

\_چه خبرته.

آتیشی نگاهش کردم.

\_دهنت رو ببند، خب،

اونم مثل من اخماش رو کشید توهم و بهم گفت:

\_تربیت نداری نه؟

ترجیح دادم حرفی نزنم. به اندازه ی کافی اعصابم خورد شده بود؛ حوصله ی این یکی رو نداشتم. بعدا سر فرصت به خدمت این خانوم می رسیدم.

سر جام نشستم و از تو کمدم طرح ها رو در آوردم با دقت بهشون نگاه کردم. درسته خیلی مونده بود ولی می تونستم یه روزه تمومش کنم. با دقت به اون برگه ها زل زده بودم اصلا حواسم نبود که چند ساعت سرم تو طرح هاست که با درد گردنم دست از کار کشیدم. گردنم رو ماساژ دادم و به الهام نگاه کردم. خداروشکر اونم سر گرم کارش بود و کاری به کارم نداشت. به ساعت روی میز نگاه کردم؛ شش بود. تا تعطیل شدن یک ساعتی مونده بود و تقریبا اینم آخراش بود، این یک ساعت رو به کوب نشستم و به درد گردنم بی تفاوت شدم که بالاخره کارم تموم شد و یه نفس راحت کشیدم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و یکم ماساژ دادم تا دردش آرام بشه.

وسایلم جمع کردم بعد از گذاشتن طرح ها تو کمدم درش قفل کردم از اتاق خارج شدم به سمت درب خروجی سالن رفتم.

دو روز بعد...

از ماشینم پیاده شدم. به سمت سالن آرایشگاه رفتم. چون نوبت داشتم خلوت بود و جز دو سه نفر بیشتر اونجا نبودن. روی صندلی که اونجا بود جا گرفتم که یه نفر اومد سمتم.

\_سلام عزیزم، چرا اینجا نشستی. برو روی اون صندلی بشین الان طناز می یاد.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم و ازش تشکر کردم و روی صندلی ای که گفته بود نشستم که طناز بعد از چند دقیقه اومد و مشغول درست کردن میکاپ صورتم شد و بعد از اتمام کار به سمت سالن شینیون مو رفتم که یه خانوم حدود سی و پنج\_شش ساله در حالی که به زور راه می رفت اومد سمتم و بهم لبخند زد گفت:

\_مدلی مد نظرت هست؟

\_نه خودتون هر جور فکر می کنید درست کنید.

باشه ای گفت و به کارش مشغول شد. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که گفت:

\_مجردی؟

با تعجب از تو آینه ی که روبه روم بود بهش نگاه کردم.

\_بله چطور؟

\_هیچی همین جوری.. چند سالته؟

حس می کردم تو مجلس خواستگاری ام که همچین سوال های از من می پرسه.

یه تایی ابروم رودادم بالا و بهش گفتم.

بیست و شش

آهانی گفت و ادامه داد.

خواهر یا برادر داری؟

نفسم کلافه دادم بیرون:

بله یه خواهر دارم.

چند دقیقه بینمون سکوت بود که بهم گفتم:

چرا ازدواج نکردی تا حالا؟

گیر سه پیج داده بود به من و ول کنم نبود. یه بند حرف می زد.

لبخند کج و کوله ای تحویلش دادم و بهش گفتم:

به خاطر بعضی از شرایط که تو زندگیم پیش اومده.

با هیجان خاصی گفت:

چه شرایطی؟

اخمهام رو کشیدم توهم.

بهتره که شما به کار خودتون برسید.

اونم متقابلا اخماش رو کشید تو هم و تا پایان کارش حرف نزد.

نفس راحتی کشیدم و از جام بلند شدم. به خودم تو آینه نگاه کردم؛ قیافه ام خیلی تغییر کرده بود و با اون آرایش ملایمی که تو صورتم کاشته بودن، صورتم رو معصوم جلوه داده بود.

نگاه از خودم گرفتم و بعد از تشکر کردن و حساب کردن از آرایشگاه زدم بیرون که گوشیم زنگ خورد به زحمت از تو کیفم برداشتم و به صفحه اش نگاه کردم. پریا بود، اتصال رو برقرار کردم.

جانم پریا

آرام کجایی تو؟

دم در آرایشگاه تازه کارم تموم شده، شما چی؟

کار من و مهلا تموم شد. سهیل اومد دنبال مهلا و باهم رفتن. منم زنگ زدم به امیر که بیاد دنبالم پیام ویلا

باشه پس می بینمت.

می خوای پیام اونجا دنبالت که باهم بریم؟

دیوونه نه بابا خوبه خودم ماشین دارم منم کاری ندارم دیگه الان راه می افتم

باشه عزیزم می بینمت

فعلا



تماس رو قطع کردم و گوشیم رو گذاشتم تو کیفم و سوار ماشین شدم و به سمت ویلا حرکت کردم. بعد از چند مین تو راه بودن ماشین رو تو پارکینگش پارک کردم و وارد حیاط ویلا شدم.

نفس عمیق کشیدم، هوای بی نظیری که سرپوشیده از گل بود رو داخل ریه هام فرستادم و به دور اطراف نگاه کردم.

تعداد کمی اومده بودن و هنوز تا اومدن عروس و داماد یه نیم ساعتی مونده بود. قدم هام رو تند تر کردم. نمی دونم چرا ناخداگاه یه حس عجیبی بهم دست داد که چشم هام رو روی هم گذاشتم و دستم رو به طرف قلبم سوق دادم که تو سینه ام بی قراری می کرد و خودش رو محکم به دیواره ی سینه ام می کوبید. یه استرس عجیبی تو وجودم رخنه کرده بود که هیچ رقمه بیرون نمی رفت.

نفس عمیق کشیدم سعی کردم به تپش های نا منظم قلبم و استرسی که بهم یهو وارد شده بود بی تفاوت بشم که یکم موفق هم شدم. دسته ی کیفم رو محکم تو دستم فشردم و چشم هام رو باز کردم. نگاهم رو به روبه رو دوختم که پریا در حالی که بهم لبخند می زد به سمتم اومد و من رو تو بغلش فشرد.

\_چه قدر ناز شدی.

از تو بغلش اومدم بیرون و بهش لبخند زدم.

\_نه اندازه ی تو.

بهم خندید و دستم رو گرفت و بهم گفت:

\_بیا ببرمت تو اتاق که لباسهات رو عوض کنی. الانه که مهمون ها و مهلا بیان.

چیزی نگفتم که من رو به سمت اتاقی برد و درش رو باز کرد و بهم گفت:

– من می رم پایین، توهم لباسهات روعوض کن بیا.

باشه ای گفتم که از اتاق بیرون رفت. لباسم رو از تو کاورش در آوردم و با هزار زحمت تنم کردم. چون زیپش از پشت بود به سختی تونسته بودم لباس رو تنم کنم. به آینه قدی که روبه روم بود زل زدم و به خودم نگاه کردم. لباسم خیلی شیک بود فقط یکم پوشیده بود چون به خاطر این عروسی مجبور شدم لباس پوشیده بگیرم.

اصلا از اینکه خودم رو در معرض دیگران قرار بدم خوشم نمی اومد. دستم رو به لباسی که تو تنم قالب شده بود کشیدم. به صورتم نگاه کردم. نمی دونم چرا امروز این قدر دقیق بودم که چجوری به نظر می رسم.

آرایش مو و صورتم با لباسم هارمونی قشنگی ایجاد کرده بود. چون گفته بودم لباسم مشکیه، اون ها هم بهم سایه مشکی و براقی زده بودن و با خط چشم بلند و ماهرانه ای که کشیده بودن چشم هام درشت تر و کشیده تر نشون می داد. نگاه از خودم گرفتم رو رژلبم رو تمدید کردم از اتاق زدم بیرون.

به سمت باغ ویلا رفتم؛ بیشتر مهمون ها اومده بودن و عروس و داماد هم تو جای مخصوصشون جا گرفته بودن.

به مهلا نگاه کردم در حالی که لبخند به لب بود به مهمون ها نگاه می کرد.

گاهی با سهیل حرف می زد؛ حتی از فاصله ای دور هم شادی تو چشم هاش کاملا مشخص بود. امشب خیلی خواستنی و خوشگل شده بود و اقا دامادم دست کمی از مهلای ما نداشت. دامن لباسم

رو یکم بالا گرفتم و به سمت مهلا و سهیل رفتم که تا مهلا دید دارم به سمتش می رم، نگاهش رو از من گرفت و اخماش رو کشید توهم به خاطر امروز که باهاش نرفته بودم از دستم دلخور بود و هر چه قدر که باهاش صحبت کرده بودم و براش دلیل اوردم قانع نشده بود. بیخیال ماجرا نمی شد. نگاهم رو بهش دوختم و رو بهش گفتم:

\_مهلا؟

بهم نگاه کرد.

\_بله؟

دستم رو روی دستش گذاشتم.

\_به خدا نشد که پیام.

با دلخوری تو صورتم نگاه کرد و گفت:

\_تو که از صبح تا حالا خونه بودی یعنی نمی تونستی با من بیای آرایشگاه؟

\_بابا بهت گفتم دیگه، خواستم پیام اولش که این رئیسمون زنگ زد، مجبور شدم برم شرکت که به خاطر یه ساعت معطلی که اونجا شدم نتونستم پیام.

چیزی نگفت که بهش گفتم:

\_حالا راضی شدین؟

سهیل خندید و گفت:

\_چرا مثل بچه ها می مونی.

به مهلا اشاره کردم.

\_از زنتون بپرسید.

مهلا بهم چشم غره رفت و گفت:

\_این دفعه می بخشمت ولی دیگه از این خبرا نیستا.

بهبش لبخند زدم.

\_چشم مهلا خانوم دیگه تکرار نمی شه.

لبخند دلنشینی زد و من رو کشید سمت خودش و بغلم کرد.

رو گونه اش رو نرم بوسیدم و دم گوشش لب زدم:

\_تو لایق بهترینایی مهلا.. خوشبخت بشی عزیزم.

از بغلم اومد بیرون و در حالی که نم اشک تو چشم هاش نشسته بود گفت:

\_می خوای اشکم رو در بیاری نه؟

\_من که چیزی نگفتم تو بی جنبه ای به من چه

با مشت زد به بازوم که بهش گفتم:

\_ازدواج کردی ولی هنوز آدم نشدی

\_ارام

خندیدم.

\_خیلی خوب من برم پیش پریا بازم می یام پیشت.

\_باشه زود بیایا

بهش لبخند زدم و چیزی نگفتم. با شنیدن صدای آشنایی روم رو برگردونم و به روبه رو نگاه کردم.

که چشم هام با یه جفت چشم سیاه تلاقی کرد. با دیدنش، اونم یهو و غیر منتظره، نفسم حبس شد! دلم آشوب شد! قلبم تو سینه ام بی قراری کرد. اصلا آروم قرار نداشت. باورم نمی شد بعد از دو سال ببینمش. اونم یهو، بی مقدمه... ناخداگه قدمی به سمتش برداشتم؛ انگار تمام نفرتی که بهش داشتم از دلم بیرون رفته بود. فقط عشقش تو دلم به جا مونده بود. مغزم قفل کرده بود، اصلا تسلطی بهش نداشتم و تنها قلبم بود که ناخواسته با همه ی این کارهای که کردع بود دلم می خواست برم سمتش و با تمام وجودم عطر تنش رو تو ریه هام بفرستم و تو بغل گرم مردونه اش گم شم. خواستم قدم دوم

رو بردارم که با دیدن دست دختری که دور بازی امیر علی حلقه شده بود و خودش رو چسبونده بود بهش، قدم نرفته رو برگشتم. تو چشم های امیر علی نگاه کردم، یه تای ابروم رو دادم بالا و بهش پوزخند زدم. نگاهم رو ازش گرفتم و به بقیه دوختم. از قبل بیشتر احساس حقارت می کردم. از این که عاشق این دختر باشه و نسبتش باهاش چیه داشت دیوونه ام می کرد. برام سخت بود! درست بود که می گفتم ازش متنفرم و هیچ حسی تو وجودم جز نفرت نیست ولی به خودم که نمی تونستم دروغ بگم، من هنوز عاشق امیر علی بودم حتی بیشتر از قبل... با صدا کردن مهلا برگشتم سمتش و بهش نگاه کردم.

\_بله؟

\_خوبی؟

تو چشم های پر محبت و نگرانش نگاه کردم.

\_اوهوم

خواست حرفی بزنه که وسط حرفش پریدم به سهیل اشاره کردم:

\_بهتره که شما الان حواس و توجهت به امشب باشه نه چیز دیگه ای اخه هر چی باشه امشب بهترین شب زندگیته.

بهش لبخند زدم و عقب گرد کردم. با قدم های محکم به سمت صندلی و میز های مهمان رفتم و روی صندلی ای که کنار درخت بود، نشستم و به نقطه ی نا معلومی خیره شدم و سعی می کردم نگاهم به

امیر علی و دختری که سفت بازوش رو چسبیده بود گره نخوره با اینکه دلم براش پر می کشید ولی جلوی خودم رو می گرفتم تا بیشتر از این با حسم بازی نکنه.

چرا تنها نشستنی بانو؟

به پشت سرم نگاه کردم که با دیدن پرهام با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

تو اینجا چیکار می کنی؟ پریا که گفته بود باید برای کاری بری لندن، نمی تونی بیای عروسی سهیل و مهلا.

علیک سلام خانوم منم خوبم.

چیزی نگفتم که ادامه داد.

قرار بود ولی دیدم اگه برم دیدن کسی رو از دست می دم که خیلی وقته ندیدمش و دلم بی تابشه.

با کنجکاوی بهش نگاه کردم.

کی؟

لبخند مردونه ای زد و گفت:

بماند.

منم دیگه پیگیرش نشدم.

نگاهم رو از پرهام گرفتم که دیدم امیر علی و اون دختره دارن به سمت ما می یان. با دیدن امیر علی اونم وقتی که داشت به من نزدیک می شد قلبم رسماً تو دهنم بود. تمام تنم نبض می زد. ناخودآگاه با نزدیک شدن امیرعلی و حس استرسی که و وجودم بود به پرهام نزدیک شدم.

که امیر علی اخماش رو کشید تو هم و دلخور نگاهم کرد. تو یک قدمی ما با اون دختره ایستاد و در حالی که سعی می کرد به زور لبخند بزنه، رو به من و پرهام گفت:

\_خوشحالم باز می بینمتون!

پرهام دستش رو دراز کرد و دستش رو فشرد.

\_منم همین طور

امیر علی نگاهش رو به من سوق داد و گفت:

\_ولی انگار آرام خانوم از دیدن ما خوشحال نشدن.

دستهام رو از شدت خشم مشت کرده بودم و با تمام کارهای که کرده بود چطور جرئت می کرد اینجوری بی پروا جلوی من بایسته و با من حرف بزنه. بهش نگاه کردم و به لبخند زورکی اکتفا کردم. دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم چون اگه لب باز می کردم ممکن بود بغضی که تو گلوم بود بشکنه و از قبل بیشتر مورد تمسخرش قرار بگیرم.

\_این خانوم رو معرفی نمی کنید؟



به پرهام نگاه زیرکی انداختم و از اینکه سوالی که تو ذهنم داشت می گذشت رو پرسید، یه دلشوره یه عجیبی گرفتم. منتظر بودم که امیر علی حرفی بزنه و مشخص شه اون چیزی که من فکر می کنم نیست که به جای امیرعلی اون دختره جواب پرهام رو داد و رو بهش گفت:

\_دریا هستم، دختر یکی از دوستای پدر امیر علی

به امیرعلی نگاه کرد و بهش لبخند زد:

\_و نامزدش

با این حرفش سرم رو بلند کردم و نگاهم رو تو چشم های امیر علی که دنیام بود قفل کردم. باورم نمی شد که به همین راحتی همه چی تموم بشه و این دختر رو به عنوان نامزدش بیاره، اونم جلوی من که می دونه عاشقش بودم.

جوشش اشکی تو چشم هام حس کردم؛ دستهام رو مشت کردم و سعی کردم مانع فرود اشک هام روی گونه ام بشم.

دلم نمی خواست جلوی امیرعلی و اون دختری که فهمیده بودم اسمش دریاست ضایع بشم. بهشون لبخند زدم و رو به جفتشون گفتم:

\_خوشبخت بشید.

همین کلمه ای که از دهانم خارج شد، بغض تو گلویم رو سخت تر از قبل کرده بود. دلم می خواست برم یه گوشه بشینم و برای سرنوشت شومی که داشتم گریه کنم. همه چیز رو تحمل کردم ولی نمی تونستم امیر علی رو با کسی ببینم. حتی بعد از کارهایی که کرده بود.

پرهام انگار متوجه ی حال خرابم شد که گفت:

\_آرام جان یه دقیقه بیا کارت دارم

باشه ای گفتم و مثل جوجه ای که دنبال مادرش راه می افته با قدم های سست از کنار امیرعلی و دریا رد شدم و به سمت پرهام رفتم. سنگینی نگاه امیر علی رو روی خودم حس می کردم ولی جرئت نداشتم برگردم به عقب نگاه کنم.

پرهام دستم رو گرفت و در حالی که سعی می کرد صداش بلند نشه بهم گفت:

\_چی شده آرام؟ نکنه تو هنوزم به امیر علی..

انگار همین یه جمله کافی بود که بغضم بشکنه. چونه ام به لرزش افتاد و اشکهام رو گونه ی استخوانیم فرو ریخت با صدای لرزون بهش گفتم:

\_خودت چی فکر می کنی؟

انگار اعصابش بهم ریخته بود که دستش رو کرد تو موهایش و نفسش رو کلافه داد بیرون و بهم نگاه کرد. خواست حرفی بزنه که وسط حرفش پریدم:

\_پرهام خواهش می کنم.. الان حوصله ی حرف زدن ندارم. دلم تنهایی می خواد. لطفا برو تنهام بذار.

محزون نگاهم کرد که با چشم های اشکی بهش زل زدم که نفس عمیق کشید و گفت:

\_باشه ولی بعدا باهم حرف می زنیم.

این رو گفت و با قدم های بلند به سمت میزی که پریا اینا نشسته بودن رفت

اشک های که رو گونه ام ریخته بود رو پاک کردم و به پشت سرم نگاه کردم که دیدم امیر علی و دریا نیستن؛ نفس راحتی کشیدم و روی دور ترین صندلی که به جایی دید نداشت نشستم.

سرم رو میان دست هام گرفتم و شقیقه ام رو یکم ماساژ دادم.

\_حالتون خوبه خانوم؟

به پیش خدمتی که جلوی روم بود نگاه کردم. در حالی که سینی حاوی شربت‌ی که توش قرار داشت رو به سمتم گرفت و بهم لبخند زد و گفت:

\_یکم از این بخورید تا حالتون بهتر بشه.

\_من شربت نمی خوام، به چیز دیگه ای احتیاج دارم.

سوالی نگام کرد که بهش گفتم:

\_اینجا مشروبم سرو می شه؟

با چشم های گرد شده نگاهم کرد و گفت:

\_هستش.. ولی الان؟ اونم با حال شما؟

وسط حرفش پریدم:

چیزی که گفتم برام بیار.

با تردید بهم نگاه کرد و دید حرفی نمی زدم. باشه ای گفت و به سمت ویلا رفت. یه چند مین گذشته بود که بالاخره از ویلا اومد بیرون و در حالی که بطری و لیوانی دستش بود، روی میز گذاشت گفت:  
بفرمایید.. لطفا زیاده روی نکنید، برای خودتون می گم.

باشه ممنون

چیزی نگفت ک به سمت مهمون های حاضر تو حیاط رفت.

به بطری ای که روبه روم بود نگاه کردم. دلم نمی خواست عروسی مهلا رو خراب کنم ولی الان نیاز به چیزی داشتم که آرومم کنه. دستم رو سوق دادم به سمت بطری و لیوان رو برداشتم. کمی ریختم تو لیوان و با تردید نگاهش کردم.

بار اولم بود و از عواقبی که می تونست سرم بیاره بی خبر بودم. لیوان رو تو دستم گرفتم و قبل از اینکه پشیمون بشم یه نفس سر کشیدم. تلخی مزه اش یکمی اذیتم کرد ولی از زندگی خودم تلخ تر نبود...

بطری رو تو دستم گرفتم و تو لیوان می ریختم و بدون وقفه سر می کشیدم. نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که بدنم گر گرفت و سرم به دوران افتاده بود.

بطری خالی رو روی میز رها کردم و سرم رو روی میز گذاشتم و دستم رو روی سرم گذاشتم، سرم داشت منفجر می شد؛ صدای موزیک ملایمی تو فضا پخش شد و صدای خنده های دختر پسر های جوانی که می رفتن وسط پیست، به گوش می رسید.

یعنی الانم دریا داره با امیر علی می رقصه؟ با این فکر، سرم رو از روی میز بلند کردم که دیدم یه پسر که از من دو سه سال بزرگتر بود در حالی که تو دهنش آدامس می جوید بهم لبخند پت و پهنی تحویل داد با صدای چندش آورش بهم گفت:

\_افتخار رقص می دید خوشگل خانوم؟

برزخی نگاهش کردم و خواستم جوابش رو بدم که با دیدن دریا که تو بغل امیر علی بود و خودش رو بهش می چسبوند، نظرم عوض شد.

دستم رو تو دست پسره گذاشتم!

\_البته

با قدم های سست و سر گیجه ای که داشتم وارد پیست رقص شدیم که دستش رو گذاشت روی کمرم و من رو کشید سمت خودش...

نور ملایمی تو فضا پخش شده بود و همه هماهنگ باهم میرقصیدن. از نزدیکی که به پسره داشتم تم مور مور شد با دست های بی جونم دستم گذاشتم رو سینه اش سعی کردم از خودم دورش کنم که اون بیشتر بهم چسبید و من رو به خودش فشرد.

رسم در حال خفه شدن بودم و حالم اصلا خوب نبود، مخصوصا با بدنی که گر گرفته بود و سر گیجه و سر دردی که داشتم نفسم رو می برد.

نگاهم از پشت پسره به امیر افتاد که با ابروهای گره خورده در حالی که دریا رو تو بغلش نگه داشته بود بهم نگاه می کرد.

با چشم های خمار بهش زل زدم و لبخند کجی تحویلش دادم و به پسره نگاه می کردم که با نگاه و لبخند چندی آوری که رو لبش بود بهم نگاه می کرد.

دعا دعا می کردم که این آهنگ لعنتی هر چه زودتر تموم بشه چون هم از نزدیک بودن به این پسره حال بد می شد هم توانی برام نمونده بود.

بالاخره آهنگ قطع شد و از بغل پسره اومدم بیرون به سمت ویلا رفتم.

پسره انگار بیخیالم نمی شد و همش دنبالم راه افتاده بود.

برگشتم سمتش و اخمهام رو کشیدم تو هم و بهش گفتم:

\_برای چی دنبال من راه افتادی؟ گمشو برو اون ور...

انگار بهش بر خورده بود. معلوم نبود تو مغز معیوبش چی گذشته که همچین فکری راجب من کرده بود.

اونم متقابلا اخمهاش رو کشید تو هم و از من دور شد.

در ویلا رو باز کردم و وارد شدم. صدای موزیک کر کننده و بلندی که از باغ می اومد، به حال بدم بیشتر دامن می زد. دستم رو روی نرده ی پله گذاشتم و به زور با سرگیجه و حالت تهوعی که داشتم از پله های مارپیچ بالا رفتم و به سمت اتاقی که ته راهرو بود رفتم. درش رو باز کردم و به امید این که قفل نباشه دستگیره رو کشیدم که شانس باهام یار بود و در باز شد.

یه نگاه گذرا به اتاق انداختم و در اتاق رو بستم و روی تخت ولو شدم. سرم رو تو بالشی که اونجا بود فرو کردم.

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود و تو حال خودم بودم که در اتاق باز شد و یکی وارد اتاق شد.

سرم رو از روی بالش هراسون بلند کردم و به روبه روم نگاه کردم که دیدم امیر علی در حالی که اخمهاش تو هم بود بهم نگاه می کرد.

با دیدن امیر علی تمام ترسم فرو ریخت و جاش رو به عصبانیت داد. اخمهام کشیدم تو هم

\_تو اینجا چی کار می کنی؟

لبخند کجی تحویل داد و اومد سمتم.

\_این رو من باید از شما بپرسم که اینجا چی کار می کنی.

رفتاراش و کارهاش و اینکه براش از صد تا آدم غریبه تر بودم، داشت روانیم می کرد. از تخت بلند شدم و تو یه قدمیش ایستادم و با لحن آرام، در حالی که بغض تو گلوم کاملاً مشهود بود بهش گفتم:

\_قبلاً آرامت بودم چیشده که برات غریبه شدم؟

خواست حرفی بزنه که دستم رو جلوی صورتش گرفتم.

\_هیچی نگو.. دیگه نمی خوام صدات رو بشنوم. حال از تو و هر چیزی که به تو ختم می شه بهم می

خوره... چجوری تونستی با من بازی کنی، امیر علی چطور تونستی من با بی رحمی ول کنی بری؟ الانم

دست یه دختر رو بگیری بیاری و به عنوان نامزدت معرفی کنی؟

با دست های کم جونم روی سینه اش مشت زدم.

صدام رفته رفته اوج می گرفت و اشک هام پی در پی روی گونه ام روانه می شد. کار هام دست خودم نبود و دنبال یه دلیل بودم. این فشاری که بهم وارد شده بود برام طاقت فرسا بود از نفس های پی در پی ای که امیر علی می کشید مشخص بود که اونم حالش مثل من خوب نیست و خودش رو داره کنترل می کنه. با چشم های اشکی بهش نگاه کردم و خودم رو بهش نزدیک تر کردم. فاصله ی بینمون یک وجیم نبود؛ نفس های گرم امیر علی که تو صورتم می خورد حالم رو بیشتر از قبل دگرگون می کرد و ناخواسته باعث می شد که آروم بگیرم باهاش با آرامش حرف بزنم.

دستم رو گذاشتم روی صورتش

\_چرا ولم کردی؟ مگه نگفتی عاشقمی. پس چرا تنهام گذاشتی؟\_

بغض تو گلوم داشت خفه ام می کرد و دلم آغوش می خواست، اونم آغوش پر مهر امیر علی که خیلی وقت بود که از من منع شده بود.

امیر علی تو چشم هام نگاه کرد؛ نمی دونم چرا یه لحظه حس کردم اونم مثل من از یه چیزی ناراحته و داره عذابش می ده. دهنم رو باز کردم و خواستم سوالی که تو ذهنم بود. رو ازش بپرسم که دستش رو گذاشت روی کمرم و من رو به سمت خودش کشید. از این هیجانی که یکباره بهم وارد شده بود قلبم با ضربان بیشتری به سینه ام می کوبید. دستم رو گذاشتم روی سینه ی امیر علی که با چه شتابی بالا پایین می رفت؛ دیگه از اون همه خشونت خبری نبود. تو بغلش آروم بودم درست مثل همیشه سرم رو روی قلبش گذاشتم و خودم رو بهش فشردم. به صدای ریتم قلبش که قشنگ ترین صدای



دنیا بود گوش دادم و چشم هام رو روی هم گذاشتم و از آرامشی که یکباره بعد از دو سال بهم وارد شده بود لذت بردم.

تو اون لحظه برام هیچ چیزی مهم نبود. انگار به کل فراموش کرده بودم که چه کار هایی باهام کرده و الان با نامزدش تو این مجلس حضور داره. مهم فقط خودش بود و عطر تنش و آغوش گرمش...

امیر علی دستش رو گذاشت پشت سرم و موهام رو نوازش کرد. همین جوری که تو بغلش بودم من رو روی تخت نشوند و از بغلش من رو بیرون آورد.

با صدای گرم و گیراش بهم گفت:

\_بهتره که بخوابی، مشخصه که زیاده روی کردی.

اخماش رو کشید توهم.

\_تو که هیچ وقت مشروب نمی خوردی پس چیشده که..

وسط حرفش پریدم و پوزخند زدم!

\_بعضی وقت ها آدم از کسی زخم می خوره که فکرشم نمی کرده؛ این که چیزی نیست!

گرفته نگاهم کرد و من رو روی تخت خوابوند و در حالی که داشت موهام رو نوازش می کرد بهم گفت:

\_بخواب آرام... منم برم پایین پیش سهیل

سرم رو به معنی نه تکون دادم. دستم رو گذاشتم روی دستش و به چشم های مشکیش که دیوونه ام می کرد نگاه کردم

\_امیر علی

نفسش رو کلافه داد بیرون

\_جانم؟

\_می شه نری؟

رفتارهام دست خودم نبود. دلم بی تابش بود. دستم که تو دستش بود رو فشرد و گفت:

\_تا وقتی که بخوابی پیشتم.

بهش لبخند زدم و در حالی که دستم تو دست های امیر علی بود، چشم هام رو روی هم گذاشتم.

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که امیر علی از روی تخت بلند شد و روی صورتم خم شد. از این فاصله و نزدیکی که بینمون بود ضربان قلبم از هیجان و استرس بالا رفته بود و منتظر عکس العمل بعدیش بودم که لبش گذاشت رو پیشونیم و بوسه ی نرمی روش کاشت و از من فاصله گرفت و با قدم های بلند از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

منم نفهمیدم که کی چشم هام گرم شد به آغوش خواب فرو رفتم.

"امیر علی"

از اتاق زدم بیرون و سرم رو به در تکیه دادم. حالم یه جوری بود؛ دیدن آرام اونم تو این وضعیت برام دردناک بود و هر لحظه که با چشم های معصومش بهم نگاه می کرد و ازم جواب می خواست بیشتر از قبل حالم رو خراب می کرد.

دلم می خواست اون لحظه حرف دلم رو بهش بگم... بگم که همون اندازه که اون هست منم بی تابشم ولی انگار زبونم قفل کرده بود و یاری نمی کرد از عواقبش می ترسیدم و نمی خواستم پام رو تو زندگی آرام بذارم و دوباره زندگیش رو براش تلخ کنم!

نفس کلافه ای کشیدم و از پله ها اومدم پایین و وارد باغ شدم و روی صندلی ای که به کسی دید نداشت نشستم. دلم نمی خواست تو جمع باشم؛ الان دلم تنهایی می خواست و اگر پای عروسی سهیل وسط نبود این مجلس رو ترک می کردم. سرم رو تکیه دادم به صندلی و چشم هام رو روی هم گذاشتم که صدای قدم های کسی که به من نزدیک می شد به گوشم رسید و اعصابم رو تشدید کرد.

چشم هام رو باز کردم که دیدم دریا روبه روی من نشسته داره با لبخند نگاه می کنه، تا نگاه من رو دید لبخندش رو عریض تر کرد و از جاش بلند شد و روی صندلی کنار من نشست و دستش رو گذاشت روی دستم و با صدای پر عشوه که فقط مختص خودش بود گفت:

–امیر علی کجا رفته بودی عزیزم؟

نگاه عصبیم رو بهش دوختم و چیزی نگفتم. ولی اون پررو تر از این حرفا بود و بیخیالم نمی شد. با انگشت شصتش دستم رو نوازش کرد و گفت:

–چیزی شده؟

دستم رو از زیر دستش کشیدم بیرون و در حالی که سعی می کردم صدام بلند نشه، گفتم:  
\_حوصله ندارم دریا، بعدشم انگار یادت رفته این ازدواج صوریه.

لبخند محزونی زد!

\_نه یادم نرفته ولی امیر چرا بهم فرصت نمی دی تا..

\_تمومش کن دریا.. ما باهم حرفامون رو زدیم، خودتم خوب می دونی که اگر این ازدواج رو قبول کردم فقط به خاطر پدرت بود.

نگاهش بارونی شد و در حالی که صداش گرفته بود، گفت:

\_خیلی بی انصافی امیر علی

بهش پوزخند زدم!

\_می دونم، حالا بهتره که بری

از جاش بلند شد و بدون اینکه حرفی بزنه با قدم های بلند از من دور شد.

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که بالاخره این مجلس کسل کننده تموم شد و مهمون ها عزم رفتن کردن؛ از جام بلند شدم و رفتم پیش سهیل و کنارش ایستادم و گفتم:

\_سهیل خانومت کو؟ نکنه همین شب عروسی فهمیده چه جور آدمی هستی ولت کرده.

برگشت سمتم و بهم چپ چپ نگاه کرد و گفت:

\_نه که تو خیلی خوبی

چیزی نگفتم که ادامه داد:

\_عرضم به حضورت باید بگم خانوم بنده پیش پریاست و هر جفتشون نگران آرامن چون خیلی وقته که پیداش نمی کنن.

نمی دونم چرا دلم نمی خواست واقعیت رو به سهیل بگم که آرام تو ویلاست و خوابیده، برای همین حرفی نزدم که مهلا و پریا در حالی که نگرانی تو صورتشون موج می زد به سمتم اومدن و تو یه قدمیم ایستادن. مهلا بهم نگاه کرد و در حالی که اخمهاش تو هم بود بهم گفت:

\_آرام کجاست؟

سهیل یه نگاه به من و مهلا انداخت و خطاب به مهلا گفت:

\_مهلا چی داری می گی.. مگه این می دونه که آرام کجاست؟

\_امشب به خاطر این آقا حال دوست من گرفته شده بود که الانم معلوم نیست کجاست.

ترجیح دادم حرفی در این رابطه نزنم چون واقعا حرفاش حق بود من آرام رو به این وضعیت کشونده بودم.

پریا رو به مهلا گفت:

\_ویلا رو گشتی؟

مهلا سرش به معنی نه تکون داد و گفت:

\_نه بهتره که بریم اونجا رو هم بگردیم.

دلم نمی خواست پاشون رو تو ویلا بذارن و از وجود آرام با خبر بشن. برای همین تک سرفه ای کردم که حواس این سه نفر بهم جمع شد.

\_با رفتن به ویلا فقط وقتتون رو تلف می کنید چون آرام اونجا نیست.

مهلا بهم مشکوک نگاه کرد و گفت:

\_چی کارش کردی.. منظورت چیه.. بگو آرام کجاست.

اخمهام رو کشیدم تو هم و گفتم:

\_من نمی دونم دوست جنابعالی شما کجاست، فقط دیدم که لباس های بیرونش تنش بود و داشت می رفت سمت ماشینش.

پریا با نگرانی گفت:

– یعنی چی شده که آرام رفته؟ چرا ما متوجه نشدیم.

سهیل مشکوک نگاهم کرد و رو به پریا و مهلا گفت:

– نگران نباشید، حتما تا الان خونه رسیده و خوابیده. فردا عصر خودم می برتون خونه ی آرام که نگرانیتون برطرف بشه.

باشه ای گفتن و حرفی نزدن که من خطاب بهشون گفتم:

– نمی خواید برید؟ مهمون ها منتظر شما.

سهیل حرفم رو تایید کرد و دست مهلا رو گرفت و با هم به سمت ماشینشون رفتن.

ارج شدم و وارد باغ شدم.

امیر علی هنوز همون جا ایستاده بود و با پاهاش به سنگ ها ضربه می زد. از کنارش رد شدم که دستم رو گرفت. بهم گفت:

– کجا؟

– خونه

\_خیلی خوب باشه می ری ولی الان دیر وقته بهتر که امشب اینجا بخوابی.

\_عمر

دستم رو از دستش کشیدم بیرون و خواستم برم که بهم گفت:

\_وایسا خودم می رسونمت، این وقت شب درست نیست که تنها بری.

برگشتم سمتش و بهش گفتم:

\_مرسی هر وقت راننده خواستم خبرت می کنم.

بهش پوزخند زد که با قدم های بلند خودش رو بهم رسوند و دستم رو گرفت و بهم گفت:

\_آرام این قدر با اعصاب من بازی نکن، وقتی می گم خودم می برمت پس مثل بچه ی آدم حرف گوش کن.

خواستم دستم رو از دستش بکشم بیرون که محکم تر دستم رو گرفت و من رو به سمت ماشینش کشوند.

\_ولم کن دستم رو شکستی

\_وقتی مثل بچه ی آدم حرف گوش نکنی همین می شه.



من رو انداخت تو ماشین و قفل مرکزی رو زد و خودش نشست پشت رُل و بهم گفت:  
\_این قدر تلاش نکن. تا وقتی که نخوام این در باز نمی شه.  
\_تو به من چی کار داری. اصلا تو کی منی که نگران حال من باشی.

بهبش پوزخند زدم و گفتم:

\_اونی که الان باید براش نگران باشی من نیستم دریا خانومه

بهم نگاه کرد و هیچی نگفت. انگار بهش بر خورده بود. این رو از فکش که منقبض شده بود و  
اخمهاش که توهم بود، می شد فهمید.

تمام مسیر رو حرفی نزدیم و منم دلم نمی خواست که این سکوت رو بشکنم. جلوی خونه مون نگه  
داشت و بهم گفت:

\_پیاده شو

\_شما باید دکمه ی قفل مرکزی رو بزنی تا برم.

قفل رو زد که در باز شد و پیاده شدم. خواستم برم تو خونه ولی سوالی که تو ذهنم بود مثل خوره  
افتاده بود به جونم تا وقتی که ازش نمی پرسیدم آرام نمی شدم.

به سمتش برگشتم و گفتم:

\_خونه ی من رو از کجا بلد بودی؟

بهم نگاه کرد.

این قدر کنجکاوی برات خوب نیست.

از دستش حرصی شدم و اخمهام رو کشیدم تو هم و در ماشین رو بهم کوبیدم و بدون اینکه بهش نگاه کنم وارد خونه شدم.

صبح با صدای زنگ آیفون از خواب بلند شدم. از اینکه یه روز تعطیل هم نمی داشتن راحت بخوابم بالشتم رو تو سرم گذاشتم که بلکه هر کی هست دست از سرم برداره بره.

می دونستم صبح به این زودی جز مردم آزار کسی دیگه ای نمی یاد. پتو رو از روم زدم کنار و با حرص از تخت بلند شدم. انگار هر کی بود قصد ول کردن نداشت و مدام دستش رو گذاشته بود رو زنگ، به سمت آیفون رفتم که با دیدن صورت پریا و مهلا چشم هام گرد شد. اخه اینا اینجا چی کار می کردن، بدون اینکه حرفی بزنم در رو باز کردم.

صورتتم رو شستم و کیکی که تو یخچالم بود رو یکم ازش خوردم که مهلا و پریا هراسون اومدند داخل و بهم نگاه کردن.

مهلا زودتر به خودش اومد و گفت:

چی شده؟

یه تای ابروم دادم بالا

مگه قرار چیزی بشه؟

پس دیشب چرا رفتی از عروسی، الانم هر چی زنگ می زنیم در رو باز نمی کنی؟

آهانی گفتم و ریلکس روی کاناپه نشستم که پریا از دستم حرصی شد و گفت:

حرف بزن دیگه

گازی به کیکم زدم و رو بهشون گفتم:

دیشب از بس مشروب خورده بودم تو ویلا خوابم برده بود و بعدش که بیدار شدم، نصف شب بود و امیر علی من رو رسوند، تا الانم با اجازه تون خواب بودم.

با تعجب بهم نگاه کردن که پریا اومد کنارم و محکم زد تو سرم و گفت:

مارو بگو برای کی نگران بودیم، نگو خانوم پیش امیر علیش بوده.

اخمهام رو کشیدم تو هم

اون جوروی که تو فکر می کنی نیست.

پس بگو که بدونیم.

خواستم حرفی بزنم که مهلا گفت:

من یه چیزی رو متوجه نمی شم.

پریا به نگاه به من و مهلا انداخت و خطاب به مهلا گفت:

–چی؟

کنار پریا جا گرفت.

–این که اگه آرام تو ویلا بود. پس چرا امیر علی دروغ به ما گفت که رفته خونه.

با تعجب به جفتشون نگاه کردم و گفتم:

–آخه چرا باید همچین حرفی بزنه؟

مهلا شونه اش رو بالا انداخت و نیشش رو باز کرد و رو به من گفت:

–به نظرم می خواست که پیش آرام باشه، برای همین خودش نرفته و تو ویلا مونده.

با اینکه فکرم مشغول شده بود ولی دلم نمی خواست این بحث رو ادامه بدم. از جام بلند شدم و رو به

جفتشون گفتم:

–اینارو ول کن. شما اینجا چی کار می کنید اول صبحی؟

پریا بهم نگاه کرد.

– خیلی پررویی، تقصیر ماست که نگرانت شدیم.

چیزی نگفتم که ادامه داد:

– از این فکر بیا بیرون که ازت نپرسیم دیشب چه اتفاقی افتاده.

گرفته نگاهشون کردم.

– دلم نمی خواد درباره ی دیشب حرف بزنم.

مهلا اومد کنارم و ایستاد و گفت:

– ولی بالاخره که باید بگی.

بهشون نگاه کردم و وقتی دیدم بیخیال نمی شن، به ناچار ماجرای دیشب رو بهشون گفتم.

وقتی حرفم تموم شد، مهلا گفت:

– پس اگه امیر علی هنوزم تو رو دوست داره پس چرا باید با دریا نامزد کنه؟

بهش پوزخند زدم.

– امیر علی عادتشه که با حس دخترا بازی کنه ولی این دفعه نمی زارم که موفق بشه.

پریا گرفته نگام کرد و گفت:

\_ولی به نظرم این دفعه...\_

وسط حرفش پریدم.

\_برام اهمیت نداره.\_

مهلا نفسش رو کلافه داد بیرون و گفت:

\_خیلی خوب بابا بگذریم، پاشو برو یه چی آماده کن که خیلی گشمنه.\_

\_مطمئننی چیزی دیگه نمی خوای؟\_

دستش رو گذاشت زیر چونه اش و بهم گفت:

\_نه اگه خواستم خبرت می کنم.\_

یه پرروی نثارش کردم و به سمت آشپزخونه رفتم. چون حوصله ی آشپزی نداشتم یه غذای فوری درست کردم و پریا و مهلا رو صدا زدم که اونا هم اومدن و روی میز ناهار خوری نشستن و مشغول شدن.

رو صندلی نشستم و خواستم برای خودم لقمه درست کنم که گوشیم زنگ خورد و از جام بلند شدم و گوشی رو از روی میز برداشتم و به صفحه اش نگاه کردم و با دیدن اسم پرهام جا خوردم؛ اخه خیلی وقت بود که بهم زنگ نمی زد. به سمت اتاق رفتم و اتصال رو برقرار کردم.

\_بله؟

\_سلام آرام خوبی؟

\_سلام ممنون

\_مزاحمت که نشدم

\_نه

\_پس چرا سرد حرف می زنی؟

\_حوصله ندارم

یه نفس عمیق کشید و گفت:

\_آرام فردا می تونی بیای بیرون؟

\_برای چی؟

\_می خوام ببینمت.

\_خب پشت تلفن بگو

\_نه باید حضوری ببینمت.

نفسم رو کلافه دادم بیرون و به ناچار بهش گفتم:

\_باشه فردا ساعت هفت منتظرم

\_ممنون خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و روی تخت انداختم. موهام رو شونه زدم و بالا سرم جمع کردم و به سمت پذیرایی رفتم.

مهلا با دیدن من در حالی که مشغول غذا خوردن بود بهم گفت:

\_کی بود؟

روی صندلی جا گرفتم:

\_پرهام

لقمه ای برای خودم گرفتم و گذاشتم دهنم که پریا در حالی که تو صورتش نگرانی موج می زد رو بهم گفت:

\_چیکارت داشت؟

\_می خواست منو ببینه.

آهانی گفت و نفسی از سر آسودگی کشید. مشکوک نگاهش کردم.

\_برای چی پرسیدی؟

\_هیچی همین جوری



دیگه تا پایان غذا حرفی نزدیم. منم دیگه پا پیچش نشدم.

بعد از خوردن غذا دخترها ظرف هارو شستن و روی کاناپه کنار من نشستن.

منم تی وی روشن کردم و چشم هام رو دوخته بودم بهش ولی تمام حواسم به اتفاقات دیشبی بود که بین من و امیر علی گذشت. با وجود اینکه از حسم بهش حرفی زده بودم حرصی بودم ولی وقتی یاد اون آغوش گرمش و محبتی که بهم داشت می افتادم دلم غنچ می رفت...

با سقلمه ای که به پهلوم خورد به خودم اومدم و در حالی که پهلوم رو می مالیدم، به مهلا نگاه کردم و اخمهام رو کشیدم تو هم.

\_مگه مرض داری، زدی پهلوم رو ناکار کردی.

لبخند دندون نمایی زد.

\_هر چه قدر صدات زدم انگار تو دنیای دیگه غرق بودی منم مجبور شدم بیارمت بیرون

چپ چپ نگاهش کردم که بهم گفت:

\_اگه اجازه بدی می خوایم رفع زحمت کنیم.

\_اجازه چیه راحت باشید.

پر رویی نثارم کرد و بعد از تن کردن مانتوش با پریا به سمت درب خروجی رفتن، تا دم در همراهِشون کردم و رو بهشون گفتم:

\_ممنون از اینکه اومدید

پریا بهم لبخند زد و من رو کشید سمت خودش و بغلم کرد و گفت:

\_این چه حرفیه مگه می شه نیایم.

بغض تو گلوم چنگ زد. از اینکه باز پریا و مهلا رو داشتم خیلی خوشحال بودم که لاقل اونا من رو تنها نمی داشتن.

از بغلم اومد بیرون که مهلا بهم گفت:

\_بازم می یایم پیشت البته اگه قول بدی آدم باشی و مارو از خونه بیرون نکنی.

\_من کی جنابعالی رو بیرون کردم؟

\_همین الان

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

\_آهان اونو می گی

چپ چپ نگاهم کرد که خندیدم و چیزی نگفتم. اونا هم بعد از خداحافظی از خونه بیرون رفتن و من رو تو خلوتم تنها گذاشتن . به سمت اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم. گوشیم رو برداشتم و گالریش رو باز کردم و مشغول دیدن عکس ها شدم.

با دیدن سارا جون و بابام دلم براشون پر کشید، تو این عکس همه شاد بودن و لبخند می زدن ولی الان لبخند های مصنوعی کاملا مشخص بود.

اشکی که روی گونه ام ریخته بود رو پاک کردم و موبایلم رو گذاشتم روی تخت.

ذهنم آشفته بود و از یه طرف دلتنگی برای بابام و آتوسا که خیلی وقته ازش بی خبرم و از طرفی دیگه رفتار های امیر علی و شخصی که وارد زندگیش شده بود.

وقتی که به دریا فکر می کردم قلبم مچاله می شد، اشک روی گونه ام روونه می شد.

بعد از کار های که کرده بود، ۳ بزم نمی تونستم با کسی دیگه ببینمش. سرم رو فرو کردم روی تخت و سعی کردم بخوابم چون تنها خواب می تونست من رو از این دنیا و دغدغه های فکری لحظه ای بیرون بکشه و آرامم کنه.

چشم هام رو مالیدم و به صفحه ی مانیتور زل زدم و سعی کردم تمرکز کنم ولی انگار ذهنم قفل کرده بود و من رو یاری نمی کرد. با اینکه سخت بود ولی بالاخره تونستم کاری که بهم محول شده رو انجام بدم و تمومش کنم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و به پشت صندلی تکیه زدم و گوشی رو از میز برداشتم و بهش نگاه کردم.

ساعت شش بود و نزدیک تموم شدن ساعت کاری... به الهام نگاهی انداختم که اخمهاش رو کشیده بود تو هم و با گوشیش مشغول بود.

بیخیالش شدم و وسایلام رو جمع کردم و از اتاق زدم بیرون و با بچه هایی که اونجا بودن خداحافظی کردم و از شرکت اومدم بیرون. خواستم از خیابون رد شم که ماشینی جلوی پاهام ترمز کرد؛ نفسم حبس شد و دستم رو گذاشتم روی قلبم و تو دلم به خودم لعنت فرستادم که چرا ماشین نیاوردم و مجبور بشم پیاده برم. به راننده ی ماشین که عینک تو چشمش بود و قابل تشخیص نبود، نگاهی انداختم و اخمهام ر. کشیدم توهم و خواستم به راننده ی ماشین بتوپم که شیشه ای که سمت من بود رو کشید پایین و عینکش رو از چشم هاش برداشت. با دیدن پرهام چشم هام گرد شد و با تعجب بهش نگاه کردم.

بهم لبخند زد و گفت:

\_بفرما بشین. نکنه یادت رفته؟

متفکر بهش نگاه کردم که ادامه داد:

\_قرار بود ببینمت دیگه

آهانی گفتم و سوار ماشینش شدم و خطاب بهش گفتم:

\_ساعت هفت می خواستیم هم رو ببینیم نه الان

یه جور خاصی نگاهم کرد و بهم گفت:

\_خواستم بیشتر ببینمت.

نفسم رو کلافه دادم بیرون:

پرهام حوصله ندارم هر چی می خوامی بگی بگو که باید برم خونه

اخمهاش رو کشید تو هم و دستش روی فرمون مشت شد.

اینجا نمی شه.

استارت زد و ماشین رو روشن کرد و منم دیگه سوالی ازش نپرسیدم. منتظر بودم که حرفش رو بزنه و برم خونه چون سر دردی که از صبح داشتم داشت کلافه ام می کرد.

ماشین رو جلوی فضای سبز نگه داشت و گفت:

پیاده شو

سوالی نگاهش کردم و به اطراف نگاهی انداختم که پرنده هم پر نمی زد. خواستم حرفی بزنم که به نیمکتی که کنار درخت بود، اشاره کرد و گفت:

می خوام تو فضای باز باهم حرف بزنیم دور از همه ی آدمها

از ماشین پیاده شد و منتظر جواب من نمود و به سمت نیمکت رفت. منم ناچاراً از ماشین پیاده شدم و دنبالش رفتم و روی نیمکت نشست و منم با فاصله کنارش نشستم. به فاصله مون نگاهی انداخت گفت:

چرا این جوری می شینی، راحت باش

گرفته نگاهم کرد و با چشم هاش اجزای صورتم رو نظاره کرد. نگاهش روی صورتم قفل شد. انگار دو دل بود و از حرفی که می خواست بزنه دلهره داشت. لبش رو با زبونش تر کرد و با صدای محکم و در حالی که سعی می کرد روش تسلط داشته باشه بهم گفت:

\_می دونم تو قلبت هیچ حسی به من نداری و تمام فکرت پیش کسیه که اون برای حس است ارزش قائل نیست و با این وضع موندن به خاطر اون برای تو بی فایده است بهتره که تو هم برای زندگیت تصمیمی بگیری.

اعصابم خورد شده بود. حتی گفتن این حرف ها برام ناراحت کننده بود.

خواستم بهش حرفی بزنم که وسط حرفم پرید:

\_خواهش می کنم آرام بذار حرفم تموم شه.

دست هاش رو مشت کرد و روی پاهاش گذاشت. نگاهش رو از من گرفت و به روبه رو دوخت.

\_از وقتی که یادمه و به خودم اومدم، تو رو به خاطر دارم. همیشه نگاهت و خنده هات قلبم رو آشوب می کرد و باعث می شد که هر لحظه این رو حس کنم که بدون تو نمی تونم زندگی کنم.

نفس عمیق کشید.

\_آرام من دوست دارم بیشتر از هر کسی تو این دنیا

چشم هاش رو روی هم گذاشت.

\_با من ازدواج می کنی؟

بهش نگاه کردم که برگشت سمتم و دستش رو گذاشت روی دستم. این قدر تو شوک حرف هاش بودم که حواسم نبود دستش روی دستامه.

با شصتشت پشت دستم رو نوازش کرد و گفت:

\_قول می دم که زندگی خوبی برات فراهم کنم و نذارم آب تو دلت تکون بخوره. فقط کافی که بهم جواب منفی ندی تا تموم هستیم رو به پات بریزم.

نمی دونستم چی جوابش رو بدم. زبونم یاریم نمی کرد. فکر اینکه پرهام من رو دوست داشته باشه برام سخت بود. فکر می کردم تو این سال ها تونسته حسش رو به من تغییر بده ولی الان...

اصلا متوجه نشدم که کی چشم هام بارونی شد. انگشتش رو دراز کرد و خواست اشکی که روی گونه ام ریخته بود رو پاک کنه که خودم رو کشیدم عقب و از جام بلند شدم.

با چشم های اشکی تو صورتش نگاه کردم و با صدای گرفته رو بهش گفتم:

\_وقتی از حسم نسبت به اون می دونی چرا این حرف رو می زنی؟

خواست حرفی بزنه که وسط حرفش پریدم.

\_تا الان فکر می کردم که دیدت نسبت به من عوض شده و من رو مثل یه خواهر دوستم داری.

پوزخند زدم.

\_ولی اشتباه فکر می کردم، تو هنوز همون آدمی!

گرفته نگاهم کرد و اومد سمتم و دستم رو تو دستش گرفت.

\_عاشقتم، میفهمی؟ حتی اگه بخوام نمی تونم فراموشت کنم آرام، نمی تونم!

دستم رو از دستش کشیدم بیرون و اشک هام که روی گونه ام ریخته بود رو پاک کردم. نمی دونستم چی جوابش بدم.

خرد کردن احساس اون یا فراموش کردن حس خودم، سرم به دوران افتاده بود.

با قدم های سست عقب گرد کردم. خواستم برم که پرهام اومد سمتم و بازوم رو گرفت و من رو به سمت خودش برگردوند و در حالی که بغض تو صداش کاملاً مشهود بود، بهم گفت:

\_چی از اون دیدی که من ندارم؟ چرا برای یه ثانیه هم شده به من فکر نمی کنی؟

چشم هام رو فرو بستم که با لحن عصبی و در حالی که خودش رو کنترل می کرد ادامه داد:

\_آرام جوابم بده.



چشم هام رو باز کردم و با دستم زدم تخت سینه اش و از خودم دورش کردم. با صدای بلند گفتم:  
\_چون عشق اون نمی ذاره که به کسی جز خودش فکر کنم.

بغضش شکست و قطره اشکی از چشم هاش سرازیر شد. دلم نمی خواست که شاهد گریه های مردونه پرهام باشم. هر چی باشه تو این سال ها کنارم بود و از من مثل یه برادر حمایت کرده بود.

لب های خشکیده ام رو با زبون تر کردم.

\_من رو ببخش پرهام

بغض تو گلوم داشت خفه ام می کرد. برام سخت بود. تحمل اشک های مردونه پرهام رو نداشتم.

عقب گرد کردم تا نبینم شکستن احساس مردی که به خاطر من به این وضع افتاده بود. دلم می خواست که تو این حال نبینمش ولی با احساس خودم چی کار می کردم.

کیفم رو از ماشین پرهام برداشتم و با قدم های آرام از پرهام دور شدم و بی هدف تو کوچه پس کوچه های شهر راه می رفتم.

نمی دونستم کجا می رم، فقط دلم می خواست دور شم از همه چی...

به آسمون نگاهی انداختم که ابری بود، انگار اونم به خاطر گرفته بودن حال من دلش گرفته بود. طولی نکشید که بارون رو صورتم چکید و هم پای اشک های من راه خودشون رو می گرفتن. منتوم خیس شده بود و از شدت سرما به می لرزیدم. اصلا متوجه نشدم که کی شب شد و همه جا رو سیاهی پر کرد. مثل زندگی من که توش هیچ دریچه ی از روشنایی نیست.

به سمت خیابون رفتم و دستم رو دراز کردم، به این امید که ماشینی جلوی پاهام ترمز کنه و من رو به خونه برسونه چون واقعا تحمل سرما و بارونی که شدتش از قبل بیشتر شده بود برام طاقت فرسا بود.

ماشینی جلوی پاهام ترمز کرد که در ماشین رو باز کردم و عقب نشستم. سرم رو تکیه دادم به شیشه ماشین، راننده از آینه بهم نگاهی انداخت و گفت:

\_خانوم حالتون خوبه؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم و آدرس رو بهش گفتم که اونم دستمالی به سمتم گرفت و گفت:

\_بفرمایید

دستمال رو از دستش گرفتم و ازش تشکر کردم. نگاهم رو به بیرون دوختم که آدم ها با لبخند عبور می کردن. شاد بودن نه مثل من که حتی پدرمم فراموشم کرده...

با توقف ماشین نگاهم رو به راننده سوق دادم و از ماشین پیاده شدم بعد از حساب کردن به سمت خونه رفتم.

در رو با کلید باز کردم و وارد خونه شدم. کیفم رو به گوشه پرت کردم و روی کاناپه دراز کشیدم ک چشم هام رو روی هم گذاشتم. بدنم کوفته شده بود و سر دردی که از صبح تا حالا داشتم بدتر شده بود و امونم رو برید بود و نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با احساس بدن درد از خواب بلند شدم و به ساعت نگاهی انداختم.

ساعت نه بود، از جام بلند شدم. این قدر حواسم پرت شده بود که یادم رفته بود ساعت روکوک کنم. به سمت تلفن خونه رفتم و شماره ی شرکت رو گرفتم. با رئیسمون حرف زدم و با کلی اصرار و خواهش و دلیلی که براش آوردم رضایت داد که امروز بهم مرخصی بده

نفس راحتی کشیدم و گوشی رو گذاشتم سر جاش و روی کاناپه ولو شدم که موبایلم زنگ خورد. به سمت کیفم که جلوی در افتاده بود رفتم و موبایل رو از توش در آوردم و به صفحه اش نگاه کردم. با دیدن اسم آتوسا هم خوشحال شدم هم تعجب کردم. اخه خیلی وقت بود که سراغی از من نمی گرفت، اتصال رو برقرار کردم.

\_جانم

\_آرام کجایی

\_خونه

\_پس چرا هر چه قدر به گوشیت زنگ می زنی جواب نمی دی؟

\_متوجه نشدم

\_آهان خیلی خوب بیا در رو باز کن که مردیم از بس پشت در منتظر بودیم.

\_شما الان اینجاید؟

\_آره بیا باز کن.

گوشی رو قطع کردم و به سمت آیفون رفتم و با دیدن آتوسا و نفس باورم نمی شد. در رو باز کردم و وارد اتاقم شدم و لباس هام رو از تنم در آوردم و با یه تاپ و شلوارک عوضش کردم. موهامم بهش شونه زدم و بالا سرم جمع کردم.

از اتاق خارج شدم که زنگ خونه به صدا در اومد. با هیجان به سمت در رفتم و بازش کردم که قامت خواهرم جلوی در نمایان شد. نمی دونستم بخندم یا گریه کنم؛ دلم برایش خیلی تنگ شده بود و از اینکه الان روبه روم بود نمی دونستم چجوری رفع دلتنگی کنم.

آتوسا قدمی به سمتم برداشت و من رو تو آغوش کشید و منم خودم رو تو بغل خواهرم که عجیب من رو آروم می کرد & فشردم و گذاشتم که اشک هام راه خودشون رو پیدا کنه

از بغلم اومد بیرون و تو صورتم نگاه کرد. حال اونم دست کمی از من نداشت و چشم هاش خیس اشک بود. روی صورتم بوسه ای کاشت و گفت:

\_دلم برات خیلی تنگ شده بود آرامم

محزون نگاهش کردم و گفتم:

\_دلتنگم بودی که اصلا پیشم نمی اومدی؟

خواست حرفی بزنه که انگار پشیمون شد و بهم لبخند زد.

\_نمی ذاری بیایم تو؟

متقابلا بهش لبخند زدم و از در فاصله گرفتم که آتوسا و نفس اومدن تو با دیدن نفس به سمتش رفتم و تو بغلم گرفتمش و به خودم فشردمش که نفس محکم بغلم کرد و گفت:

\_دلم برات تنگ شده بود خاله

رو گونه ی نرمش بوسه زدمگ

\_الهی فدات بشه خاله منم دلم تنگ شده بود.

از بغلم اوردمش بیرون و به سمت آشپزخونه رفتم. خداروشکر با اینکه دیشب زیر بارون خیس شده بودم اون جور سرما نخورده بودم فقط بدنم درد می کرد و گرنه با این حال چطور می تونستم فردا برم شرکت. کتری رو روی گاز گذاشتم که صدای آتوسا بلند شد.

\_آرام بیا بشین کجا رفتی

\_الان می یام.

از آشپزخونه اومدم بیرون و روی کاناپه کنارش نشستم که بهم لبخند زد و گفت:  
\_مزاحمت که نشدیم.

سرم رو به معنی نه تکون دادم که گفت:

\_مگه تو امروز نباید می رفتی سر کار

\_نه امروز مرخصی گرفتم

\_برای چی؟

بهم چشمک زد.

\_نکنه می دونستی که خواهرت می خواد بیاد مرخصی گرفتی.

چیزی نگفتم که بهم گفت:

\_چرا این قدر ناراحتی آرام؟

\_هیچی.. چی شد که اومدی پیش من.

پوزخند زدم.

\_بالاخره بابا اجازه داد؟

دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

\_می دونم کارش اشتباه بود آرام ولی فکر می کرد من یه چند روزی از تو دور باشم، تو...

وسط حرفش پریدم و پوزخند زدم.

\_می رم پیشش.

\_هر چی باشه پدرته آرام

\_آتوسا قبلا راجب این موضوع حرف زدیم دلم نمی خواد دوباره ادامه پیدا کنه.

چیزی نگفت که بهش گفتم:

– من برم به چیزی بیارم بخوری.

از جام بلند شدم به سمت آشپزخونه رفتم.

از تو یخچال میوه در آوردم و مشغول شستنش بودم که گوشیم زنگ خورد، خواستم بیخیالش بشم که آتوسا بهم گفت:

– آرام بیا جواب این رو بده. خودش رو کشت.

دستم رو با لباسم یکم خشک کردم و موبایلم رو از روی میز برداشتم و بدون اینکه بهش نگاه کنم اتصال رو برقرار کردم.

– بله

– سلام آرام خوبی؟

– ممنون، جانم مهلا؟

– از دیشب تا حالا کدوم گوری بودی چرا جواب موبایلت ندادی؟

– حال خوب نبود

– چی شده؟

– هیچی مهلا اگه کاری نداری برم آتوسا اینجاست

– چه عجب بالاخره آتوسا خانوم اومد پیش خواهرش

چیزی نگفتم که ادامه داد.

\_حالا بیخیال این حرف ها، پیامی که بهت دادم خوندی؟

\_نه چی داده بودی مگه؟

\_هیچی بابا خواستم بگم که پس فردا تعطیلی با بچه ها یه برنامه ریزی بکنیم بریم کوه تو هم پایه ای  
دیگه

یکم مکث کردم که خودش متوجه شد. زود گفت:

\_نگران نباش فقط خودمونیم

\_باشه پس ساعتش بهم خبر بده

\_باشه

\_خیلی خوب من برم دیگه بای

\_بای

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم روی میز که آتوسا بهم نگاهی انداخت و گفت:

\_جایی می خوای بری؟

\_نه پس فردا قراره با بچه ها بریم کوه



آهانی گفت که منم به سمت آشپزخونه رفتم و میوه هارو اوردم و گذاشتم جلوش...

تا خود شب با آتوسا از هر دری حرف زدیم و بعد از این همه دوری تلافیش رو امشب در آورده بودیم. بعد از رفتن آتوسا منم وارد اتاقم شدم بدون فکر کردن به چیزی به آغوش خواب فرو رفتم.

دو روز بعد...

از ماشین پیاده شدم و بند کتونیم رو سفت کردم و کوله پشتیم رو از صندوق عقب ماشینم برداشتم و روی دوشم انداختم و به مهلا نگاهی انداختم.

\_اکیپی که گفته بودی این بود؟

شونه اش رو انداخت بالا و گفت:

\_به دوتا از بچه های دانشگاه گفتم بیان اونا هم الان تو راهن

چپ چپ نگاهش کردم.

\_به کی؟

\_نگران نباش به ریحانه و تارا گفتم.

نفسم رو کلافه دادم بیرون.

\_الان باید منتظر اونا باشیم.

یه نگاه بهم انداخت و گفتم:

\_سهیل هم می یاد؟

سرش رو به معنی آره تکون داد که ماشینی کنار پاهامون ترمز کرد. مهلا بهم نگاه کرد و گفت:

\_اومدن

دست من رو گرفت و باهم به سمتشون رفتیم که تارا و نامزدش از ماشین پیاده شدن. تارا تا من رو دید خودش رو انداخت بغلم و گفت:

\_دلم برات تنگ شده بود عوضی یه وقت سراغی نگیریا

بهش لبخند زدم و چیزی نگفتم که نامزدش بهم سلام کرد و منم جوابش دادم. دست تارا رو گرفت و مشغول حرف زدن باهم شدن.

خودم رو به مهلا نزدیک کردم و گفتم:

\_ریحانه کجاست؟

تو دانشگاه اگه از دختری جز مهلا خوشم می اومد فقط همین ریحانه بود که به خاطر مشکلاتی که تو زندگیم افتاده بود زیاد باهم ارتباط نداشتیم.

خواست مهلا جواب حرفم رو بده که ریحانه از ماشینی پیاده شد و تا مارو دید دستش رو تکون داد و به سمتمون اومد. خودش رو انداخت بغلمون و بعد از کلی احوال پرسی و ابراز دل تنگی بالاخره رضایت دادیم تا بالاخره برای کاری که اومده بودیم بریم.

دست مهلا رو گرفتم و هم پای بچه ها از دامنه کوه بالا رفتیم. هنوز چند قدمی نرفته بودیم که ماشینی کنار ماشینم ترمز کرد؛ به عقب برگشتم و نگاهی انداختم که دیدم دریا و امیر علی از ماشین پیاده شدن. با دیدن اون ها زبونم قفل کرد و اخمهام رو کشیدم تو هم و به مهلا نگاه کردم که اونم با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

\_به خدا من خبر نداشتم.

نگاهم رو از اون گرفتم و به امیر علی و دریا دوختم که دیدم پرهام و سهیل از ماشین کناری که مال امیر علی بود پیاده شدند به سمت ما اومدند دیگه نمی دونستم چی کار کنم. اعصابم خورد شده بود! فکر می کردم وقتی پریا نمی یاد، پرهامم امکان نداره که با ما بیاد ولی الان اومدن پرهام و از همه بدتر امیر علی و دریا حالم رو به کل گرفته بود.

روم رو برگردوندم و بدون توجه به کسی به راهم ادامه دادم. دلم نمی خواست برگردم عقب و شاهد لوندی دریا برای امیر علی باشم و نگاهم با پرهام گره بخوره و شرمنده اش بشم. دستم رو گذاشتم روی بند کوله ام با قدم های بلند از کوه بالا رفتم. حتی برای چند دقیقه شده به عقب برگشتم.

از کوه بالا می رفتم و هر چند دقیقه که می گذشت و به بالاترش می رسیدم به خاطر شیب زیاد و تند تند راه رفتن نفسم بیشتر می برید و دیگه جونی تو پاهام نمونده بود تا ادامه ی راه رو برم، به ناچار

روی تخته سنگی که اونجا بود نشستم و نفس عمیق کشیدم و به پایین نگاهی انداختم که دیدم بچه ها دارن به سمتم میان. مهلا تا نگاه من رو به خودش دید، قدم هاش رو تند تر کرد و به من که رسید اخمهاش رو کشید تو هم و رو بهم گفت:

\_اگه می خواستی تنهایی بری و توجهی به ما نداشته باشی چرا اومدی با ما پس؟

چپ چپ نگاهش کردم.

\_خیلی پررویی به خدا

خواست دوباره حرفی بزنه که پیش دستی کردم و رو بهش گفتم:

\_مهلا الان اعصاب درست حسابی ندارم خواهشا بیخیال شو

چیزی نگفت و کنارم نشست که بچه ها اومدن و کنارمون نشستن.

امیر علی اومد روبه روی من نشست و دریا کنارش جا گرفت. از لحظه ای که روبه روم قرار گرفته بود نگاهش رو از من نگرفته بود و منم با اینکه بر خلاف قلبم که دوست داشتم تو چشم هاش خیره شم سرم انداخته بودم پایین و حرفی نمی زدم. ترجیح دادم تو جمع می که هستم، شنونده باشم تا گوینده!

گوشیم رو از کیفم در آوردم و مشغول بازی کردن باهاش بودم که با سقلمه ای که مهلا به پهلوام زد نزدیک بود که گوشیم بیوفته از دستم؛ رو هوا گرفتمش و به سمتش برگشتم و اخمهام رو کشیدم تو هم.

\_مگه مرض داری؟

لبش رو به دندون گرفت و خودش رو بهم نزدیک تر کرد و دم گوشم گفت:

\_چرا مثل برج زهره مار اینجا نشستی حرفی نمی زنی.

منم مثل خودش آروم لب زدم.

\_علاقه ای ندارم.

خواستم از جام بلند شم که مهلا دستم رو گرفت.

\_وایسا همگی باهم می ریم.

\_لطفا گیر نده مهلا حالم خوش نیست.

این رو گفتم و از جام بلند شدم و رو به بچه ها و در حالی که سعی می کردم نگاهم با امیر علی و پرهام گره نخوره گفتم:

\_من میرم تا زودتر برگردم.

ریحانه چپ چپ نگاه کرد و گفت:

\_چرا حال گیری می کنی، وایسا باهم می ریم.

\_ترجیح می دم که تنها برم، شما که انگار هنوز قصد دل کندن از هم رو ندارید.

نمی دونم چرا اعصابم خورد شده بود و حرف هایی که می زدم با تیکه و کنایه بود. درسته روی صحبتتم با ریحانه بود ولی انگار همش قصدم این بود که با حرف هام یه ذره شده امیر علی رو اذیت کنم که فکر کنم موفق نشدم!

ریحانه وقتی دید حرفم یکیه چیزی نگفت و منم بدون سخنی به سمت قلعه کوه حرکت کردم. نمی دونم چند دقیقه گذشته بود و منم تو حال و هوای خودم به راهم ادامه می دادم که صدای قدم های کسی که به من نزدیک می شد به گوشم رسید.

به عقب نگاهی انداختم که دیدم پرهام با فاصله ی کمی از من در حالی که اخمهاش تو هم بود به سمت من می یاد. یه تای ابروم رو دادم بالا و بهش گفتم:

\_تو اینجا چی کار می کنی؟

کنارم ایستاد، حالا دوش به دوش هم حرکت می کردیم.

\_خواستم با دختر داییم باشم.

نفسم رو کلافه دادم بیرون و حرفی نزد. قدم هام رو تند تر کردم که پرهام پوزخند زد.

\_این قدر از من بدت می یاد؟

سوالی نگاهش کردم که گفت:

\_وقتی دوست نداری لحظه ای کنارم باشی، تو اسمش رو چی می ذاری؟

\_نه فقط دلم می خواد تنها باشم

\_به چه دلیل؟

\_خلوت کردین؟

با صدای امیر علی به عقب برگشتم که اخمهاش تو هم بود و دست دریا رو گرفت با قدم های بلند خودش رو بهمون رسوند. به من و پرهام اشاره کرد و در حالی که پوزخند گوشه ی لبش بود گفت:

\_مزاحم که نشدیم!؟

بهش نگاه کردم و حرفی نزدم که پرهام بهش لبخند زد.

\_خودت چی فکر می کنی؟

زیر چشمی به امیر علی نگاه کردم؛ معلوم بود از حرف پرهام خیلی عصبانی شده. این رو از دست مشت شده اش که کنارش بود فهمیدم.

اخمش رو غلیظ تر کرد و حرفی نزد. پرهامم از اینکه امیر علی رو این جور حرص داده بود خوشحال شد!

خودش رو بهم نزدیک تر کرد و رو بهم گفت:

\_دستت رو بده من عزیزم، خسته شدی؟

با تعجب بهش نگاه کردم که به دستش اشاره کرد. نمی دونستم چی کار کنم ولی تو اون لحظه دلم می خواست که دست پرهام بگیرم و اعصاب امیر علی رو از اینی هست خورد تر کنم. تردید رو گذاشتم کنار و دستم رو به طرف دست های پرهام سوق دادم و بهش لبخند زدم سرم رو به معنی نه تکون دادم و محکم دستش رو گرفتم.

انگار با فشردن دست های پرهام، قلب خودم رو ذره ای هم شده آرام کردم.

به امیر علی نگاهی انداختم که دیدم نگاهش به دست های گره خورده ی من و پرهامه. نفس عمیقی کشید و دستش رو فرو کرد تو موهایش و گردنش رو نوازش کرد.

دست دریا رو ول کرد و با قدم های بلند از ما دور شد. دریا وقتی عصبانیت امیر علی رو دید ترجیح داد دنبالش نره و پیش ما بمونه.

با دور شدن امیر علی دستم رو از دست های پرهام در آوردم و بدون اینکه بهش توجهی داشته باشم، قدم هام رو تند تر کردم و بالا رفتم.

از سر و صدای مهلا و سهیل مشخص بود که با ما رسیدن. به عقب برگشتم که دیدم پرهام در حالی که اخماش توهمه و مشغول صحبت با سهیله؛ منم بیخیالشون شدم و بر خلاف عقم که بهم می گفت با بچه ها بمونم به حرف دلم گوش دادم و دوست داشتم الان که تنهاست برم پیشش. حالم و رفتارم رو درک نمی کردم. نه به یه دقیقه پیش که دلم می خواست اذیتش کنم نه به حالا که دلم می خواد برم پیشش و باهاش حرف بزنم.

چند دقیقه گذشته بود که بالاخره به قله رسیدم و نفس عمیق کشیدم و به روبه رو نگاه کردم که دیدم امیر علی پشت به من ایستاده و یه دستش تو جیبش و با دست دیگه اش سیگارش رو تو دستش گرفته.



به سمتش رفتم و کنارش ایستادم و به به منظره ی روبه روم نگاه کردم.

دیدن طبیعت از ارتفاع زیاد خیلی قشنگ و زیبا بود. ناخداگاه نفس عمیق کشیدم و هوای بی نظیر رو داخل ریه هام فرستادم.

به امیر علی نگاه کردم که با ابروهای گره خورده به روبه روش چشم دوخته بود هر از گاهی سیگار رو به لباش نزدیک می کرد و دودش رو به هوا می فرستاد. منتظر بودم تا شده یه کلمه ای باهام حرف بزنه، با اینکه از درون دلم غوغا بود ولی چهره ام این رو نشون نمی داد.

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که امیر علی بی مقدمه لب زد و سکوت بینمون رو شکستو با صدای آرام بهم گفت:

\_دوشش داری؟

سوالی نگاهش کردم که بهم نگاه کرد:

\_به پرهام،علاقه داری؟

تن صداسش و اینکه آرام بود، باعث شده بود که منم با آرامش باهاش حرف بزنم. تو چشم هاش که دنیام بود، خیره شدم و بهش گفتم:

\_مگه تو دریا رو دوست داری؟

کلافه شد و نفسش فوت کرد.

\_سوالم رو با سوال جواب نده.

\_منم تا وقتی که جواب سوالم رو نگیرم به تو حرفی نمی زنم.

خواست حرفی بزنه که با سر صدای بچه ها لب فرو بست و چیزی نگفت.

حالم خوب نبود و قلبم تو سینه ام بی قراری می کرد. یه مکالمه کوتاه با امیر علی من رو به وجد می آورد و من رو تشنه تر آغوشش می کرد.

چشم هام رو روی هم گذاشتم. از قطره اشکی که لجوجانه داشت رو گونه ام می ریخت جلوگیری کردم. با صدای دریا که به طرف امیر علی رفت، چشم هام رو باز کردم و بهش نگاه کردم که دستش رو دور بازوی امیر علی حلقه کرد و با صدای پر عشوه به امیر علی گفت:

\_عزیزم بهتر شدی؟

بدون اینکه رو چشم هام تسلطی داشته باشم با این حرف دریا به امیر علی نگاه کردم که اونم بی حرف تو چشم هام خیره شده بود و پلک نمی زد.

دریا به بازوی امیر علی زد و به شوخی گفت:

\_خواست کجاست؟

سرم رو انداختم پایین و تو دلم به خودم نا سزا گفتم که کنترل نگاهم رو ندارم. این قدر ضعیفم که با نزدیک شدن به امیر علی تموم غرورم می ره کنار و فقط احساسمه که ناخواسته من رو به این رفتار وادار می کنه.

مهلا اومد سمتم و دستم رو گرفت و گفت:

\_خوبی؟

بهش نگاه کردم و در حالی که بغض تو گلوم داشت خفه ام می کرد، فقط به تکان دادن سرم اکتفا کردم که مهلا انگار خیالش راحت نشد، محزون نگاهم کرد و گفت:

\_می خوای بریم؟

چیزی نگفتم که رو به سهیل گفت:

\_سهیل بریم؟

سهیل با تعجب بهش نگاه کرد و گفت:

\_ما که تازه به قله رسیدیم، یکم بمونیم بعد می ریم.

مهلا دستش رو گذاشت روی سرش و گفت:

\_سرم داره منفجر می شه، دیگه بیشتر از این نمی تونم.

با قدرانی بهش نگاه کردم، از اینکه آبروی من خریده بود.

به بهونه ی خودش می خواست من رو برگردونه. سهیل که انگار نگران شده بود اومد سمتش و گفت:

\_چرا عزیزم؟ اگه این جوریه پس بهتره که بریم.

مهلا سرش رو تکون داد و به من گفت:

\_آرام تو هم بیا بریم.

باشه ای گفتم و کوله ام که روی دوشم شل شده بود رو درست کردم و خواستیم با بچه ها خداحافظی کنیم بریم که دریا مارو صدا زد. دست هام رو مشت کردم و به ناچار به عقب برگشتم.

تو چشم هاش خیره شدم که به هر سه ما نگاهی انداخت و گفت:

\_آخر هفته تولدمه و من قراره یه جشن کوتاهی بگیرم.

بهمون لبخند زد و گفت:

\_و اگه شما بیاین خیلی خوشحال می شم.

به امیر علی نگاه کرد.

\_چون دوستای امیر علی رو مثل دوستای خودم می دونم.

به دنبال این حرف بهمون نگاه کرد تا منتظر جوابمون بشه. من که خودم دلم نمی خواست که تولد کسی برم که ازش بیزارم و از همه بدتر شاهد لوندی هاش برای امیر علی باشم. به مهلا و سهیل نگاه کردم که انگار بین دو راهی بودن ولی اخر سر با نگاه های دریا و اصرار و خواهشش قبول کردن.

دریا که انگار از این بابت که مهلا و سهیل تو جشن تولدش میان خیالش راحت شده بود، اومد سمتم و بهم نزدیک شد و گفت:

\_آرام تو هم باید بیای، هیچ بهونه ای هم قبول نیست.

خواستم حرفی بزنم که سریع وسط حرفم پرید.

\_خواهشا نه نگو دیگه

دلم می خواست با همین دستام خفه اش کنم ولی حیف که فقط این یه خیال بود. با این که دلم راضی نبود ولی برای اینکه بی تفاوتیم رو به امیر علی نشون بدم به ناچار قبول کردم که دریا لبخندش رو عریض تر کرد و حرفی نزد. منم با بچه ها خداحافظی کردم و منتظر سهیل و مهلا نمودم ک پایین رفتم که اونا هم بعد از چند دقیقه بالاخره دل کندن و باهام همراه شدن.

مهلا خودش رو بهم نزدیک کرد و جوری که فقط خودم بشنوم گفت:

\_به نظرت دریا قصدش از این کارا چیه؟

شونه ام رو بی تفاوت تکون دادم که گفت:

\_اون حتی پریا و پرهامم دعوت کرده با اینکه می دونه پرهام و امیر علی چشم دیدن هم رو ندارن.

نفسم رو کلافه دادم و بیرون به نشونه ی قبول کردن حرفش سرم رو تکون دادم. حرفی نزدم و اونم دیگه تا وقتی که به ماشین برسیم حرفی نزد. قرار شده بود که حالا سهیل اومده مهلا باهاش بره، البته اونم به اصرار های من وگرنه دلش راضی به این نمی شد که من رو تنها بذاره.

با سهیل و مهلا خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم و تک بوقی زدم و به سمت خونه حرکت کردم. بعد از رسیدن به خونه به سمت حموم رفتم و زیر دوش ایستادم. حتی سردی آب هگ نمی تونست از حرارتی که داخل بدنمه کم کنه، دیگه نمی دونستم چی کار کنم؛ هم دلم می خواست حرص امیر علی رو در بیارم و اذیتش کنم، هم بودن با دریا و اینکه قراره مال اون بشه من رو عذاب می داد. قطره اشکی روی گونه ام ریخت و هم پای آب راه خودشو پیدا کرد. فقط این اشک ها بود که من رو آرام می کرد.

نفس عمیق کشیدم و بعد از شستن خودم از حموم دل کندم و بیرون اومدم و لباسهام رو تنم کردم و روی تخت طاق باز دراز کشیدم. بدنم کوفته بود و حال روانم دست کمی از حال جسمیم نداشت. دلم فقط خواب می خواست که تن خسته ام رو به اون بسپارم و لحظه ای از دغدغه های فکری این دنیا راحت بشم. به این امید چشم هام رو روی هم گذاشتم که بالاخره بعد از چند دقیقه به آغوش خواب فرو رفتم.

با صدای زنگ موبایلم دست از کار کشیدم و موبایلم رو از کیفم در آوردم و به صفحه اش نگاه کردم؛ شماره اش برام نا آشنا بود، اول خواستم بیخیال شم جواب ندم ولی با این فکر که شاید آشنا باشه، اتصال رو برقرار کردم

\_الو

حرفی نمی زد و فقط صدای نفس هاش بود که به گوشم می خورد

\_بفرمایید

دوباره حرفی نزد و این دفعه حرصی شدم و بهش گفتم:

مگه مرض داری مزاحم می شی.

این رو گفتم و گوشی رد قطع کردم و روی میز انداختم و به کارم مشغول شدم. حدود چند دقیقه ای بود که محو کارم شده بودم که یکی بهم پیام داد؛ بهش نگاه کردم که دیدم همون شماره ناشناسه، پیامش رو باز کردم.

«لذت فهمیده شدن حتی از دوست داشته شدن هم بالاتره»

چند بار این متن رو خوندم ولی ازش سر در نیاوردم. اخه این کی بود که بهم زنگ می زد ولی حرفی نمی زد. با این پیامکی که داده بود، ذهنم رو مشغول کرده بود.

هش زنگ زدم ولی انگار هر کی بود دلش نمی خواست جواب تماس هام رو بده. گوشیم رو خاموش کردم و تو کیفم انداختم و بیخیالش شدم.

همینم کم مونده بود که به این فرد ناشناس فکر کنم. بعد از اتمام کارم و تعطیلی، از شرکت زدم بیرون و سوار ماشین شدم و به سمت خونه رفتم. قرار بود که فردا برای اخر هفته که تولد دریاست، با مهلا و پریا بریم خرید. با اینکه دوست نداشتم تو اون مجلس حضور داشته باشم ولی ناچاراً راضی شدم و دلم می خواست که از همه روز ها به خودم بیشتر برسم. نمی دونم این کارها چه سودی داشت ولی فکر می کردم با انجام این کار قلب خودم رو آروم می کنم.

بالاخره چراغ سبز شد و منم پام رو پدال گاز فشردم و بعد از چند دقیقه بودن تو راه ماشین، جلوی خونه ام پارک کردم و وارد شدم.

لباسهام رو با تاپ و شلوارک عوض کردم و برای خودم یه غذا درست کردم و بعد از خوردنش گوشیم رو از تو کیفم در آوردم و روشنش کردم و به سمت اتاقم رفتم. روی تختم نشستم و به صفحه گوشیم نگاه انداختم که دیدم باز از همون فرد ناشناس پیام دارم. این دفعه ندیده پاک کردم و با حرص گوشی رو گذاشتم روی تخت.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که موبایلم زنگ خورد با دیدن شماره مزاحم حرصی شدم و دستم رو دراز کردم و اتصال رو برقرار کردم و بدون اینکه مجال بدم بهش گفتم:

\_مگه روانی ای که زنگ می زنی و حرفی نمی زنی و بهم پیام می دی. اگه یه بار دیگه شماره ات رو روی گوشیم ببینم می دونم باهات چی کار کنم پس بهتره که حواست به خودت باشه.

تلفن رو قطع کردم و انداختم روی تخت و دستم رو گذاشتم رو سرم که ناخداگاه تیر کشید. تازگیای خیلی شکننده شده بودم و این با یه مشاجره ساده کاملاً مشهود می شد.

با حرص پام رو به زمین کوبیدم و رو به مهلا که غرق پاساژ شده بود گفتم:

\_بابا دل بکن دیگه، دو ساعته من و پریا رو الاف کردی.

به پریا اشاره کردم و خطاب به مهلا گفتم:

\_لاقل دلت به حال من نمی سوزه، یکم نگران این باش.

مهلا پشت چشمی برام نازک کرد.



\_خب چی کار کنم لباس مناسبی برای تولد پیدا نمی‌کنم.

اخمهام رو کشیدم تو هم.

\_تو کل پاساژ رو زیر و رو کردی، بعد میگی پیدا نکردی؟ از هر لباس الکی ایراد می‌گیری. آخه اون لباس زرشکی چه مشکلی داشت؟

مهلا لبخند دندون نمایی زد و گفت:

\_آخه زیادی پوشیده بود.

خواستم بهش حرفی بزنم که پریا بهمون خندید و گفت:

\_بسته دیگه، دو ساعته دارید باهم دعوا می‌کنید. مهلا تو هم یه لباس بگیر دیگه

مهلا بهم نگاه کرد و به پریا گفت:

\_اگه آرام خانوم بذارن، چشم.

چپ چپ نگاهش کردم که اونم نگاهش رو از من گرفت و به ویتترین های پاساژ چشم دوخت. منم به ناچار دنبالش راه رفتم تا خانوم بالاخره یه لباسی چشمش رو بگیره تا منم از دستش خلاص بشم. از صبح تا حالا سر پا بودم و به خاطر بی‌خوابی که دیشب به سر درد سراغم اومده بود و حالا با اعصاب

خورد کنی های مهلا دردش بیشتر شده بود. نفسم رو کلافه دادم بیرون و به مهلا نگاه می کردم که پریا فقط به این رفتار من می خندید و حرفی نمی زد:

\_وای چه نازه بیا ببین آرام

به مهلا که من رو مخاطبش قراره داد بود نگاه کردم که گفت:

\_به من نه، به لباس نگاه کن

پشت چشمی براش نازک کردم و به لباسی که مهلا گفت نگاه کردم، خدایش از حقم نگذریم خیلی قشنگ و پوشیده بود. نگاهم رو از لباس گرفتم و رو به مهلا گفتم:

\_چه عجب شما از یه لباسی خوشت اومد!

توجهی به حرفم نکرد و با پریا داخل مغازه شدن و از فروشنده خواستن که لباس رو برای پرو بیاره. خداروشکر بعد از تن کردنش مهلا خوشش اومد و بالاخره رضایت داد و این لباس گرفت.

\_دیدید الکی شلوغش کردید، لباسم گرفتم.

به مهلا نگاهی انداختم و گفتم:

\_خیلی پررویی به خدا

سرش رو به نشونه ی موافقت تکون داد که پریا رو به ما گفت:

\_بچه ها بریم یه چی بخوریم، من خیلی گشمنه.

خودم رو به پریا نزدیک کردم.

\_الهی فداش بشه خاله که گشمنه

پریا با تعجب بهم نگاه کرد.

\_من خودم رو گفتم.

دستم رو گذاشتم روی شونه اش و به شکمش که حالا یکمی بزرگ شده بود اشاره کردم و گفتم:

\_منن بچه ی شما رو منظورم بود.

خندید و چیزی نگفت.

باهم به سمت رستورانی که همین نزدیکی های پاساژ بود رفتیم. روی صندلی جا گرفتیم که گارسونی به سمتمون اومد و بعد از سفارش های که گفتیم رفت تا حاضر کنه برامون و بیاره؛ به مهلا نگاه کردم که دیدم ساکته و تو دنیای دیگه ای غرق شده و حواسش به ما نیست. با پام به پاش ضربه زدم که به خودش اومد و اخمهاش رو کشید توهم.

\_مرض داری؟

\_تقصیر منه که خواستم از فکری که این جوری تو رو آزار می ده بیرون بکشم.

حرفی نزد که بهش گفتم:

– چی شده مهلا؟

– هیچی بابا دیوونه

– برای هیچی دو ساعت تو فکر بودی؟

شیطون نگاه کرد و گفت:

– به شما ربطی نداره، تازه اون فکری که شما می گی اصلا بد نبود، اتفاقا عالیم بود.

با تعجب بهش نگاه کردم که لبخند زد و چیزی نگفت. منم که آدم کنجکاو تا ماجرارو رو نمی فهمیدم آروم نمی شدم، این بیشعورم خوب این قضیه رو می دونست و داشت از من سو استفاده می کرد.

اخمهام رو کشیدم تو هم و رو بهش گفتم:

– با اینکه می دونی کنجاوم چرا دست می ذاری رو نقطه ضعفم؟

– منظورت فضوله دیگه، هوم؟

خواستم بهش حرفی بزنم که با زنگ موبایلم لب فرو بستم؛ موبایلم رو از تو کیفم در آوردم و بهش نگاه کردم. با دیدن شماره ی مزاحم اخمهام رفت تو هم، از حرص دکمه ی قرمز رو لمس کردم و موبایل رو روی میز انداختم.

مهلا و پریا با تعجب بهم نگاه کردند که مهلا رو به من گفت:

– کی بود آرام چرا جواب ندادی؟

– هیچی

– برای هیچی انقدر اعصاب ریخته بهم؟

خواستم جواب حرف مهلا رو بدم که پیام اومد؛ بهش نگاهی انداختم، با دیدن همون شماره ی ناشناس اخم غلیظ تر شد و گوشیم رو خاموش کردم

مهلا و پریا که فقط به این رفتارم نگاه می کردن و چیزی نمی گفتن.

پریا اخر سر طاقتش طاق شد و خطاب به من گفت:

– بابا بگو دیگه، نصف عمر شدیم.

نفسم رو کلافه دادم بیرون.

– چیز مهمی نیست فقط یه آدم بی کار پیدا شده هر روز بهم زنگ می زنه و برام پیام های عاشقانه می فرسته.

مهلا لبخند زد و خودش رو کشید جلو و گفت:

– این که خوبه

بهش چپ چپ نگاه کردم.

\_داره کلافه ام می کنه، تو میگی خوبه

\_به نظر من که خیلی داری شلوغش می کنی، اصلا ممکنه...

بهم چشمک زد و ادامه داد:

\_همون شخصی باشه که شما دلت باهاش.

با تعجب بهش نگاه کردم.

\_منظورت چیه؟

بهم لبخند زد و گفت:

\_بیخیال غدامون رو آوردن.

به دنبال این حرف به گارسون اشاره کرد که غذاهامون رو گذاشت و رفت.

اونم ریلکس مشغول خوردن غذا بود که اخمهام رو کشیدم تو هم و گفتم:

\_حرف می زنی یا نه؟

همون طور که دهنش پر بود بهم گفت:

– راجب چی؟

پریا دستش رو گذاشت جلوی دهنش و رو به مهلا که دهنش پر بود گفت:

– ببند اون دهنهت رو، حالم رو بهم زدی.

پشت چشمی برای پریا نازک کرد و حرفی نزد.

منم که به کل اعصابم خورد شده بود و مهلا حرفی نمی زد از جام بلند شدم که پریا و مهلا با تعجب

بهم نگاه کردن و همزمان گفتن:

– کجا؟

– می خوام برم بیرون هوایی بخورم.

پریا به غذا اشاره کرد.

– تو که هنوز چیزی نخوردی

– اشتها ندارم.

این رو گفتم و کیفم رو برداشتم و از رستوران رفتم بیرون. سوار ماشینم شدم و سرم رو تکیه دادم به صندلی و چشم هام رو روی هم گذاختم که برای یه دقیقه هم که شده ذهنم خالی بشه ولی اینا همش یه خیال بود.

کاش به دوران بچگیم بر می گشتم! دورانی که دغدغه ی فکریم فقط گم شدن و گریه کردن عروسک و اسباب بازی هام بود. ولی حالا دوری از خانواده و عشقی که هر لحظه تو وجودم بود، باعث می شد که هر روز طعم تلخ این زندگی رو مزه مزه کنم و بیشتر از قبل تلخیش من رو آزرده کنه.

به بیرون نگاهی انداختم که دیدم پریا و مهلا دارن میان سمت ماشین، اشک هایی که رو گونه ام ریخته بود رو پاک کردم که اونا هم نشستن و بی حرف استارت زد و ماشین رو روشن کردم.

دو روز بعد...

برای بار دوم به خودم تو آینه نگاهی انداختم که از راضی بودن از خودم مطمئن بشم. دستی به لباسم کشیدم و مانتوم رو تنم کردم.

چون لباسم ماکسی بود، مانتو جلو باز تنم کردم و آزادانه رهانش کردم. شال سفیدم رو سرم انداختم و کفش های پاشنه ده سانتیم رو پام کردم و بعد از برداشتن گوشی از خونه خارج شدم. چون این تولد برام مهم بود، دلم می خواست از همه ی روز ها بی نقص تر جلوه کنم.

سوار ماشین شدم و به ساعت نگاهی انداختم، تا شروع تولد به نیم ساعتی باقی مونده بود. استارت زد و ماشین رو به حرکت در آوردم. درسته رانندگی کردن با کفش پاشنه بلند برام سخت بود ولی بدتر از رفتن به این مهمونی که نبود. به چند مین تو راه بودم که بالاخره به خونه ی دریا رسیدم، به آدرس نگاهی انداختم بعد از اطمینان به درستیش به نگهبانی که جلوی ویلا بود نگاهی انداختم که اومد سمتم به سمت راست اشاره کرد و گفت:

\_اگه مهمون خانوم راد منش هستید ماشینتون رو این جا پارک کنید.



سرم رو تکون دادم که اونم کنار رفت.

به سمتی که گفتم، ماشین رو بردم و پارک کردم و پیاده شدم.

صدای موزیک کل ویلا رو برداشته بود، قدم هام رو تند تر کردم و از حیاط کوچیکی که داشت عبور کردم. مقابل درب ورودی ایستادم و زنگ رو فشردم که یه نفر در رو برام باز کرد.

در حالی که داشت می خندید بهم نگاهی انداخت و گفت:

\_ شما؟

اخمهام رو کشیدم تو هم و با حرص رو بهش گفتم:

\_ مهمون دریا خانوم هستم.

لبخندی زد و گفت:

\_ ببخشید، بفرمایید

از جلوی در کنار رفت که منم پشت چشمی براش نازک کردم و وارد خونه شدم. به اطراف نگاهی انداختم که با دیدن و مهلا و پریا براشون دست تکون دادم و به سمتشون رفتم. به امیر و سهیل دست دادم.

کنار مهلا و پریا جا گرفتم و گفتم:

پس دریا خانوم کوش؟

مهلا خندید:

چیہ.. نکنه دلتنگشی

آره دارم از دوریش میمیرم.

تک خنده ای کرد و گفت:

نگران نباش الان مشرف می شن.

چیزی نگفتم و به اطراف نگاهی انداختم؛ ویلای نسبتاً بزرگ و شیکی داشت و با ست کاناپه مشکی و قالیچه ای که وسط پذیرایی پهن کرده بود و با تزئین های که گوشه ای از پذیرایی کرده بودن ترکیب قشنگی به خودش داده بود.

موزیک قطع شد و پشت بندش صدای دست زدن اومد. همه نگاه ها به سمت پله ای که گوشه ای از پذیرایی بود دوخته شد. دریا در حالی که دستش دور بازوی امیر علی حلقه شده بود، لبخند می زد و با امیر علی هم پای هم پایین اومدن و هر لحظه که پایین می آمدن و به ما نزدیک می شدند انگار قلب من فشرده تر می شد. چونه هام به لرزش افتاده بود و دیدن این صحنه برام دردناک تر از تصورش بود. حتی فکر کردن به اینکه تا چند روز دیگه مال هم می شن من رو می سوزوند. سرم رو انداختم پایین و بغضم رو مخفی کردم تا بقیه نبین حال روزم رو که با دیدن امیرعلی و دریا کنار هم چی به سرم می یاد.

نم اشکی که گوشه ی چشمم بود رو پاک کردم. هر چند که برام سخت بود، لبخندی روی لبم کاشتم و سرم رو بالا گرفتم که نگاهم با دو چشم سیاه تلاقی کرد.

بغض تو گلوم سنگین تر شد. با اینکه نمی تونستم نگاهم رو از اون جفت چشم سیاه که تمام دنیام بود بگیرم، سرم رو انداختم پایین و مشغول بازی کردن با ناخون هام شدم. صدای دست زدنشون قطع شد و آهنگ گذاشتن و همه ریختن وسط و می رقصیدن.

زیر چشمی به امیر علی نگاه کردم که کنار دریا نشسته بود و دریا هم مشغول حرف زدن باهاش بود و امیر علی هر از گاهی سرش رو تگون می داد.

نفسم رو کلافه دادم بیرون که صدای زنگ آیفونشون بلند شد، مهلا خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت: \_فکر می کردم تو آخرین مهمونشی.

حرفی نزدم و به سمت در نگاه انداختم که قامت پرهام تو در نمایان شد.

به اطراف نگاهی انداخت و وقتی ما رو دید، لبخند زد و به سمتمون اومد.

به پریا و امیر سلام کرد و مقابل ما ایستاد.

بهش نگاه کردم، معلوم بود که حالش خوب نیست. چشم هاش قرمز بود و با بوی تندی که می داد زیاد حدسش سخت نبود که مشروب خورده.

تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

\_حالت خوبه؟

پوزخند زد و گفت:

\_عالیم.

از کنارم رد شد و کنار امیر جا گرفت. پریا نگران، پرهام رو نگاه کرد و خطاب به من گفت:

\_معلومه که حالش امشب خوب نیست و با اون زهر ماری که خورده می ترسم یه کاری دست خودش و ما بده.

دستش رو تو دستم فشردم.

\_نگران نباش عزیزم، استرس برات خوب نیست.

بهم لبخند زد و به روبه روش نگاه کرد و اخمهاش رو کشید تو هم و گفت:

\_دارن میان سمت ما

سوالی نگاهش کردم.

\_کی؟

\_دریا و امیر علی

ناخداگاه استرس گرفتم. دست پریا رو که تو دستم بود فشردم که پریا آروم لب زد:

انگار این کلمه برام خیلی خنده دار بود. خیلی وقت بود که آروم بودن باهام بی گانه بود.

با صدای امیر علی و دریا نگاهم رو به طرفشون سوق دادم که دریا وقتی نگاه من رو به خودش دید، اومد سمتم و بغلم کرد.

\_خوشحالم که اومدی!

به ناچار منم بغلش کردم.

\_ممنون.

گونه ام رو بوسید و از بغلم اومد بیرون و گفت:

\_چه خوشگل شدی

ازش تشکر کردم که به امیرعلی نگاهی انداخت و گفت:

\_مگه نه امیر؟

به امیر علی نگاه کردم که اونم نگاهش به من بود، انگار قصد نداشت که نگاهش رد از من بگیره. دریا به بازوش ضربه زد و گفت:

در حالی که نگاهامون تو هم قفل بود، لب زد:

\_بله خیلی زیبا شدن!

با این حرفش انگار جفتمون به خودمون اومدیم و سرمون رو انداختم پایین...

بدنم گر گرفته بود، حالم به کل عوض شده بود. قصد دریا رو از این کار نمی دونستم. با اینکه ظاهرش با همه خوب نشون می داد ولی بعید می دونم که باطنش خوب باشه.

دریا لبخند کج کوله ای تحویل من داد و با گفتن "ببخشید" ازمون دور شد.

امیر علی کنار سهیل نشست و مشغول حرف زدن شد.

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود و منم تو حال و هوای خودم بودم که آهنگ ملایم پخش شد و با اون نور ملایم و کمی که به وسط پذیرایی می تابید، فزارو عاشقانه و رمانتیک تر جلوه داده بود. زن و مرد تو بغل هن می رقصیدند و با نجوهای عاشقانه که در گوش هم می کردن، دل من خون تر از قبل می شد.

از امیر علی فقط حسرتش برام باقی مونده بود.

محزون به زوج های جوون نگاه می کردم که دریا در حالی که لبخند گوشه ی لبش بود، به سمت امیر علی اومد و در گوشش یه چیزی گفت که امیر علی از جاش بلند شد و همون طور که دست دریا تو دست هاش بود باهم به بقیه پیوستن.

تو آغوش هم می رقصیدن . از ابروهای گره خورده امیر علی معلوم بود که از این وضعیت راضی نیست و به خاطر دلیلی تن به این خواسته می ده ولی ای کاش دلیلش رو می دونستم تا شاید بتونم مانع ازدواج عشقم با کسی دیگه ای بشم ولی اینا همش جز فکر های پوچ و بیهوده، چیز دیگه ای نبود.

نم اشکی که گوشه ی چشمم بود رو پاک کردم. با اینکه برام سخت بود لبخند رو لبم کاشتم و نگاهم رو به بقیه دوختم. سنگینی نگاه امیر علی رو خودم خیلی خوب حس می کردم ولی جرئت نداشتم که سرم رو برگردوندم و بهش نگاه کنم، چون اون وقت زیاد مطمئن نبودم که بتونم خود دار باشم و جلوی بارونی شدن چشم هام رو بگیرم.

آهنگ بالاخره تموم شد و امیر علی دریا رو از خودش دور کرد. انگار با دور شدن دریا از امیر علی راه نفسم باز شد. نفس عمیق کشیدم که از چشم های مهلا دور نموند.

\_حالت خوبه؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم که اونم دیگه وقتی حالم رو دید پا پیچم نشد و گذاشت تو حال خودم باشم و چه قدر من ممنونش بودم که درکم می کرد.

با صدای دختری که آهنگ تولد مبارک می خوند به خودم اومدم و بهش نگاه کردم، در حالی که کیک دو طبقه ی بزرگی که به شکل قلب بود رو با خودش می آورد، آهنگ تولد مبارک رو بلند می خوند که بقیه هم باهاش هماهنگ شدن و برای دریا می خوندن. دریا همش لبخند می زد و به بازوی امیر علی می چسبید و باعث می شد که هر لحظه از بودن این دو کنار هم حرص بخورم.

کیک رو روی میز گذاشتن و دریا دستش رو دور بازوی امیر علی حلقه کرد و بهش نگاه کرد و رو به ما گفت:

\_قبل از هر چیزی باید از امیر علی تشکر کنم؛ کسی که بهم عشق و محبت یاد داد و با بودنش تولدی دوباره به من هدیه داد.

خودش رو انداخت بغل امیر علی و محکم بغلش کرد و گفت:

\_ممنون که با وجودت این دنیا رو برام زیبا جلوه دادی.

صدای دست و سوت بقیه بلند شد و منم شاهد دیدن عذابی بودم که هر لحظه بیشتر من رو به سیاهی و تابودی می کشید

امیر علی دستش رو تو جیبش کرد و دریا رو از بغلش در آورد و پشتش قرار گرفت؛ با گردنبنده طلایی که دور گردن دریا انداخت، نفسم حبس شد.

بقیه هم دست کمی از من نداشتن. با حسرت به امیر علی نگاه می کردم.

دریا دستی رو گردنبندهش که خیلی گرون و خیره کننده بود کشید و به سمت امیر علی برگشت و گفت:

\_ممنون

با خم شدن امیر علی و بوسه ای که روی گونه اش کاشت، انگار قلبم یه لحظه ایستاد و دوباره ضربان گرفت.

کنترلی روی اشکام نداشتم، بغض تو گلوم لحظه ای من رو راحت نداشت و قلب شکست خورده ام هر لحظه خرد تر می شد.

امیر علی و دریا پشت کیک قرار گرفتن و باهم کیک بریدن و تکه ای از کیک رو دهن هم گذاشتن.



دریا لبخند زد و بوسه ای روی گونه اش کاشت و خودش رو به امیر علی تکیه داد.

دیگه بیشتر از این نمی تونستم شاهد عشق بازی هاشون باشم، اونم کسی که با وجود همه ی کارهایی که کرده بود باز قلبم دوشش داشت.

مگه چه قدر توان داشتم که هر لحظه باید سیاهی و تلخی این زندگی رو ببینم.

دامن لباسم رو بالا گرفتم و از پله ها بالا رفتم.

خداروشکر کسی حواسش به من نبود و منم تونسته بودم لحظه ای از اون شکنجه گاه راحت بشم و نفس تازه ای بکشم.

در اتاقی رو باز کردم و وارد اتاق شدم. سرم رو تکیه دادم به در و از ته دل ضجه زدم برای بخت سیاهی که داشتم. بختی که هر لحظه سیاهی و طعم تلخش بیشتر از روزهای گذشته بهم نشون می داد.

از در فاصله گرفتم و مقابل آینه ی قدی که گوشه ی اتاق قرار داشت ایستادم.

جز تصویر دختر شکست خورده و نابود شده، چیز دیگه ای نبود.

به عکس خودم تو آینه پوزخند زدم و دستمالی از روی میز که گوشه ی تخت بود برداشتم و اشک هام پاک کردم.

با اینکه اومدن به این جشن برام دردناک بود ولی دلم نمی خواست غرور باقی مونده ام رو از بین ببرم.

لباسم رو درست کردم و دستی به موهام کشیدم. خواستم عقب گرد کنم که در اتاق باز شد و پرهام اومد تو، با دیدن پرهام و چشم های قرمز شده اش ناخداگاه ترس تو وجودم رخنه کرد. قدمی به سمت عقب برداشتم.

ولی با این حال به ترسم غلبه کردم و اخمهام رو کشیدم توهم و روبهش گفتم:

\_اینجا چی کار می کنی؟ برای چی اومدی؟

هیستریک خندید.

\_اومدم عشقم رو ببینم.

قدمی به سمتم برداشت و گفت:

\_و یکمی باهاش وقت بگذرونم.

آب دهنم رو قورت دادم و به پرهام نگاه کردم.

زبونم قفل کرده بود و من رو یاری نمی کرد. دیدن پرهام تو این وضعیت و مکانی که توش بودیم هر لحظه بیشتر من رو تا سر حد مرگ می ترسوند.

منتظر عکس العمل بعدیش بودم که یه تای ابروش داد بالا

\_چرا حرفی نمی زنی.

بهم چشمک زد و قدمی به سمتم برداشت.

\_نکنه تو هم...

وسط حرفش پریدم و با صدای بلند رو بهش گفتم:

\_تو چه مرگت شده، اصلا میفهمی داری چی کار می کنی؛ انگار اصلا حالت خوب نیست.

از بغلش رد شدم که بازوم رو تو دستش گرفت و فاصله اش رو باهام کم کرد. بوی گند الکلش داشت  
حالم رو بهم می زد.

دستم رو گذاشتم تخت سینه اش و بهش گفتم:

\_ولم کن

\_چرا؟

با تعجب بهش نگاه کردم.

\_چرا چی؟

من رو محکم تو آغوشش گرفت که حرصی شدم.

\_مگه با تو نیستم، می گم ولم کن.

\_آغوش من انقدر برات بده؟

نفسم رو کلافه فوت کردم.

\_اشتباه فکر می کنی، من از اون دخترا نیستم

\_کدوم دخترا؟

محکم زدم تخت سینه اش و از خودم دورش کردم و چون انتظار نداشتم به عقب پرت شد و منم تونستم از بغلش بیام بیرون.

فس عمیق کشیدم و خواستم به سمت در برم که با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند و بازوم رو محکم گرفت و من رو پرت کرد روی زمین که کمرم به گوشه ی تخت اصابت کرد.

صدای دادم بلند شد و در حالی که یه دستم به کمرم بود بهش نگاه کردم و رو بهش گفتم:

\_چته حیوون

محزون نگام کرد.

\_چی داره که من ندارم؟

در حالی که از شدت درد حرصی شدم رو بهش و با صدای بلند گفتم:

\_کی؟

\_امیر علی

\_قبلا راجع به این موضوع حرف زدیم.

اومد نزدیکم که خودم رو جمع جور کردم.

چونه ام رو محکم گرفت و گفت:

\_تو مال منی، فقط مال من، اینو بفهم

چونه ام زیر دستش در حال له شدن بود. از درد چشم هام رو روی هم گذاشتم و دستم رو بالا آوردم و با هر توانی بود، دستش رو از دور چونه ام باز کردم.

رو بهش و در حالی که چشم هام بارونی شده بود گفتم:

\_من جز امیر علی نمی تونم به کسی فکر کنم چون فقط عاشق اونم!

حرصی شد و دست من رو کشید و بلندم کرد و محکم به دیوار کوبید که از درد قطره اشکی از چشم هام سرازیر شد.

\_عیب نداره.. حالا که نمی تونم به دستت بیارم جور دیگه باهات تسویه می کنم.

با ترس بهش نگاه کردم. حتی نمی تونستم بهش فکر کنم. فکرشم برام تا سر حد مرگ عذاب بود چه برسه که ...

خواستم جیغ بزنم تا یکی بیاد و من از چنگ این روانی نجات بده که متوجه شد و دستش رو گذاشت روی دهنم و با دست دیگه اش دستهام رو گرفته بود و بهم لبخند زد و گفت:

\_فکر کردی من احمقم؟

هر چی التماس بود تو چشم هام ریختم که من رو کل کنه ولی انگار قلبش از سنگ شده بود.

اشک هام بدون اینکه کنترلی داشته باشم روی گونه ام رورونه شده بود و از شدت ترس مغزم یاری نمی کرد که بتونم راهی برای فرار پیدا کنم. صدای موزیک این قدر بلند بود که فکر نمی کردم کسی برای نجاتم بیاد، فقط تنها امیدم خدا بود که حداقل برای یه بارم شده کمکم کنه و بتونم از این مصیبت جون سالم به در ببرم.

پرهام با تعجب بهم نگاه کرد و وقتی دید ساکت شدم، گفت:

چی شد از ترس زبونت بند اومد؟

آرام؟

صدای داد امیر علی، اونم تو این وضعیت برام بهترین صدای دنیا بود. از شدت خوشحالی به هق هق افتاده بودم که پرهام حرصی به در نگاه کرد و بهم گفت:

خفه خون بگیر تا این بره گمشه.

تمام فکرش به این بود که امیر علی متوجه حضور ما تو این اتاق نشه. دستش که روی صورتم بود کمی شل شد، منم از فرصت استفاده کردم و دستش رو گاز گرفتم. تا به خودش بیاد با تمام وجود جیغ زدم. با سیلی محکمی که پرهام به گوشم زد، روی تخت پرت شدم. دستم رو گذاشتم روی صورتم، خونی که گوشه ی لبم بود رو پاک کردم که پرهام آتیشی نگاهم کرد.

خواست به سمتم هجوم بباره که با صدای امیر علی که قصد شکستن در رو داشت، عقب کشید و به در نگاه کرد که در باز شد و محکم به دیوار خورد. امیر علی اومد تو و در حالی که صورتش از شدت خشم قرمز شده بود و دستهایش از روی عصبانیت می لرزید، بهم نگاه کرد.

وقتی دید صورتم خیس از اشکه، چشم هاش رو روی هم گذاشت و اخمش غلیظ تر شد.

"امیرعلی"

اعصابم به کل خورد شده بود که مجبور به کار های بودم که خودم از انجام دادنش عذاب می کشیدم. نفسم رو کلافه دادم بیرون و از دریا فاصله گرفتم و به اطراف نگاهی انداختم تا کسی که با دیدنش قلبم آروم میگیره رو نگاه کنم.

با اینکه از هم دور بودیم و نمی خواستم دیگه وارد زندگیش بشم ولی به خودم که نمی تونستم دروغ بگم، من عاشقش بودم با اینکه رفتارم عکسش بود ولی کنترلی رو نگاه کردنم نداشتم.

به کنار مهلا و پریا نگاه کردم، با ندیدن آرام دلشوره گرفتم. نمی دونم چرا دلم گواهی بدی می داد. به سمت بیرون خونه رفتم تا شاید اونجا پیداش کنم ولی نبود.

خدا روشکر کسی حواسش به من نبود وگرنه با این بی تابی من می فهمیدن قضیه چیه...

وارد خونه شدم و خواستم بدون اینکه کسی من رو ببینه از پله ها بالا برم تا شاید اونجا پیداش کنم که با صدای دریا عقب گرد کردم و بهش نگاه کردم

\_بله؟

\_کجا می ری؟

\_دارم می رم بالا لباسم رو عوض کنم اگه از نظر شما مشکلی نباشه.

اخمهاش رو کشید تو هم و بی حرف از کنارم رد شد.

منم دیگه معطل نکردم و از پله ها بالا رفتم. به چهار تا اتاقی که اونجا بود نگاه کردم ولی هر بار که به در بسته می خوردم بیشتر اعصابم خورد می شد. ناخداگاه بدون اینکه کنترلی روی زبونم داشته باشم، اسمش رو چندین بار صدا کردم ولی کسی نبود که جواب بده. خواستم از پله ها پایین برم که با صدای جیغی که از اتاق روبه رویی اومد عقب گرد کردم. یادم رفته بود به این اتاق نگاه کنم.

بدون اینکه وقتی رو از دست بدم به سمت اتاق قدم برداشتم. شناختن این صدا برای منی که اون دختر رو می خواستم زیاد سخت نبود. آرام بود.

دستگیره در رو کشیدم، قفل بود. حرصی شدم و با مشت به در کوبیدم و با تنه های محکمی که به در می زدم تا باز بشه و بتونم برم تو اتاق...

دلم گواهی بدی می داد و دلشوره ی که تو وجودم افتاده بود باعث می شد بیشتر از قبل بترسم. اونم ترس از بین رفتن کسی که جونم به جونش بسته بود. حتی فکرشم برام عذاب بود چه برسه که... با ضربه ی محکمی که به در زدم بالاخره در باز شد و به دیوار خورد.

با صحنه ی روبه روم اخمهام رو کشیدم تو هم و دستم رو مشت کردم. از روی عصبانیت دست هام به لرزش افتاده بود. به آرام نگاه انداختم که گوشه ی تخت مچاله شده بود و با چشم های بارونیش که دل من رو بی تاب تر از خودش می کرد بهم نگاه می کرد. دیدن آرام تو این وضعیت برام دردناک تر از هر چیزی بود. نگاهم رو از آرام گرفتم و با خشم به پرهام زل زدم و بدون اینکه بهش مهلت بدم، به سمتش رفتم؛ تا به خودش بیاد، مشت محکمی گوشه ی لبش زدم.

چه غلطی داشتی می کردی؟ به چه حقی جرئت کردی به خودت همچین اجازه ای بدی؟

از زمین بلندش کردم و مشت دوم رو تو صورتش فرود اوردم. چون مست بود و حالت طبیعی نداشت زیاد نمی تونست سر پا بمونه و منم بدون اینکه بهش فرصت بدم فقط مشت هام رو به صورتش می زدم تا بلکه قلبم آرام بگیره.



از اینکه آگه یه وقت دیر می رسیدم و این گفتار بلایی سرش می آورد تا حد مرگ آتیش می گرفتم.  
پرهام بهم نگاه کرد و در حالی که از شدت ضربه بی جون شده بود، لبخند زد و گفت:  
\_چیشد، جوش آوردی؟ من که هنوز...

با این حرفش به جنون رسیدم و قبل از اینکه حرفش رو ادامه بده دستم رو گذاشتم رو گردنش و فشار دادم. دلم می خواست اون لحظه جونش بگیرم!  
کنترلی روی رفتارم نداشتم، اون عوضی هم فقط بهم می خندید و باعث می شد بیشتر از قبل اعصابم بهم بریزه.

\_امیرعلی داری چی کار می کنی؟

جواب آرام رو ندادم که با صدای بلند گفت:

\_ولش کن، کشتیش!

اومد سمتم و دستش رو گذاشت روی دستم. به صورتم نگاه کرد و در حالی که اشک هاش رو گونه اش می ریخت.

\_گفتم ولش کن امیر علی

تمام حواسم به اون پرهام بود که با هر لبخندش و فکری که قرار بود بلایی سر آرام بیاره، باعث می شد که آتیشش قلبم رو بسوزونه. رنگش به کبودی زده بود ولی بیخیال اون پوزخندی که گوشه ی لبش بود نمی شد و با این پوزخندش هر لحظه بیشتر اعصابم رو بهم می ریخت

فشار دستم رو روی گردنش بیشتر کردم که آرام وقتی صورت پرهام رو دید جیغ زد گفت:  
\_اصلا به تو مربوط نیست تو زندگی من چه اتفاقی می افته.

دستش رو گذاشت روی دستی که روی گردن پرهام بود.  
\_بهنتره که بری حواست به دریا خانومت باشه نه به من

چشم هام رو روی هم گذاشتم که آرام این دفعه با صدای بلند گفت:

\_مگه با تو نیستم.. می گم ولش کن. من پرهام رو دوست دارم. داشتیم باهم شوخی می کردیم و  
منم...

دیگه حرفش رو ادامه نداد و سرش رو انداخت پایین و با این حرف آرام دستی که روی گردن پرهام  
بود شل شد.

اونم نفس عمیق کشید و به آرام نگاه کرد. مشخص بود زیر نگاه من در حال ذوب شدن بود ولی برای  
چی؟! اون که به عشقش اعتراف کرده بود.

از شدت عصبانیت نفس هام کش دار شده بود از جام بلند شدم و پرهام رو که بی جون افتاده بود رو  
بلندش کردم و از اتاق انداختمش بیرون و در رو یهم کوبیدم.

چیزی که اتفاق افتاده بو، من رو سوزوند ولی نه بیشتر از حرف آرام...

به سمتش رفتم و بازوش رو گرفتم و بدون اینکه رو خشمم کنترلی داشته باشم، دستش رو فشار دادم.

\_تو چی گفتی؟

دستش گذاشت روی دستم، معلوم بود که بازوش درد گرفته ولی موقعیتی که من توش بودم نمی تونست من خود دار کنه.

فشار دور بازوش رو بیشتر کردم.

در حالی که بغض تو گلوش بود، دستش رو گذاشت رو دستم.

\_ولم کن امیر علی دردم گرفت.

تکونی بهش دادم و با صدای بلند رو بهش گفتم:

\_پس دردی که تو با حرفت به من دادی رو چی کار کنم؟ اون رو چجوری می تونم درمونش کنم؟

با تعجب بهم نگاه کرد، دیگه گریه نمی کرد.

\_منظورت چیه؟ به تو چه که...

وسط حرفش پریدم و بدون اینکه روی زبونم کنترلی داشته باشم، بهش تکون خفیفی دادم و تو چشم هاش نگاه کردم و با صدای محکم و عصبی رو بهش گفتم:

\_چون من دوست دارم و تا وقتی من هستم نمی ذارم مال کسی دیگه بشی!

به خودم اومدم و دستم رو که روی بازوش بود ول کردم و گفتم:

خواستم عقب گرد کنم و از اتاق برم بیرون. به اندازه کافی سوتی داده بودم و دلم نمی خواست بیشتر از این حرف بزنم و وضع رو از اینی که هست بدتر کنم.

با صدای آرام که به خاطر بغض کمی لرزش پیدا کرده بود و اسمم رو صدا زد، بهش نگاه کردم.

دلم می خواست اون لحظه هر چی دارم رو ول کنم و این دختر رو با تمام وجودم تو بغلم بگیرم و این فاصله ای که بین ما هست رو کم کنم تا بلکه این قلب بی تابم آروم بگیره...

"آرام"

با حرف امیر علی قلبم انگار جون تازه ای گرفته بود و با تپش های بلندش خودش رو به دیوار سینه ام می کوبید. دستم هام سر شده بود.

با اینکه از زبون خودش شنیده بودم، باور نمی کردم. یه جمله ی که همیشه آرزوش رو داشتم و بعد از این همه وقت دوباره بشنوم ولی این دفعه بدون هیچ کلکی...

شاید من مغزم قفل کرده بود و اجازه نمی داد به چیز دیگه ای جز امیر علی فکر کنم.

امیرعلی خواست از اتاق بره بیرون که صداش زدم، بغض تو گلوم داشت خفه ام می کرد و من رو بی تاب تر و تشنه ی آغوشش می کرد. دلم می خواست بپریم تو بغلش و با تمام وجود عطر تنش رو تو ریه هام بفرستم ولی ترس داشتم؛ ترس از اینکه ممکنه اینم یه حقه باشه و برای بار دوم بازیچه اش بشم!

لبم رو با زبون تر کردم و رو به امیر علی که بی حرف بهم فقط نگاه می کرد گفتم:

\_از کجا مطمئن باشم که راست می گی

قدمی به سمت برداشت و فاصله اش رو باهام کم کرد.

به چشم هاش نگاه کردم که حال دلش رو خیلی خوب می فهموند.

نمی دونم چرا تا حالا دقت نکرده بودم به این جفت چشم سیاه که رنگ نگاهش خیلی وقته فرق کرده.

\_فکر کنم کل حرف های نگفته رو همین چشم هام بزنه، چشم های که بی تاب دیدن تو بوده هر لحظه...

\_من می خوام از زبون خودت بشنوم، دیگه تحمل اینکه بخوای من رو به بازی بگیری ندارم.

انگار هیچ کدوممون رو حرفامون تسلطی نداشتیم و تنها قلبمون بود که مارو بعد از این همه اتفاقاتی که افتاده بود بهم نزدیک می کرد.

دستش رو گذاشت روی صورتم.

از آرامشی که یکباره به وجودم تزریق شده بود چشم هام رو بستم که امیر علی با صدای آرام رو به من گفت:

\_من عاشقتم آرام... بیشتر از هر چیزی که فکرش رو بکنی.

چشم هام رو باز کردم و به صورتش نگاه کردم. قطره اشکی ناخواسته از چشم هام سرزیر شد که امیرعلی دستش رو دراز کرد و اشکم که رو روی گونه ام ریخته بود پاک کرد.

\_می دونم خیلی باعث رنجیدنت شدم ولی بدون خودمم حالم دست کمی از تو نداشت.

نفس عمیق کشید.

\_اول فقط از سر انتقام بهت نزدیک شدم. ولی نمی دونم چیشد وقتی به خودم اومدم دیدم که با تمام وجود عاشقت شدم. عاشق همین نگاه آرومتم که مثل اسمت آرومم می کنه!

بی حرف با چشم های اشکی به مرد رویاهام نگاه می کردم. حتی فکر کردن به این حرف ها از زبون امیرعلی من رو به وجد می آورد چه برسه که الان تو موقعیتش بودم.

قلبم از هیجانی که یکباره بهش وارد شده بود محکم خودش رو به سینه ام می کوبید و به بی قراریم بیشتر دامن می زد و باعث می شد برای دومین بار به این مرد اعتماد کنم. مردی که حرف هاش از روی صداقت بود و از امیر علی می شناختم جز این انتظار نمی رفت.

دستش رو که روی صورتم بود به حالت نوازش روی گونه ام کشید.

\_می دونی چقدر انتظارت کشیدم!؟

نگاهش از روی چشم هام سر خورد به لبم دوخت، ناخداگاه با نگاهش گر گرفتم. دیگه بیشتر از این نمی تونستم طاقت بیارم و قلبم طاقت این همه هیجان نداشت. خواستم عقب گرد کنم که دستش رو گذاشت روی کمرم و من رو سفت تو بغلش قفل کرد.

کوبش قلبم رو به راحتی حس می کردم. تمام وجودم نبض می زد.

دستم رو گذاشتم رو سینه اش با صدای نجوا گونه که بر اثر موقعیتی که توش بودم این طور شده بود، بهش گفتم:

\_امیرعلی داری چیکار می کنی؟ یادت نره با اینکه باز اگه هم رو دوست داریم تو متعلق به...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم، لب هاش رو گذاشت روی لب هام و به بوسه ای که از سر حس قلبیش بود نه چیز دیگه...

تو شوک کارش بودم و قادر به انجام کاری نبودم. پاهام بی حس شد که امیرعلی سفت تر من رو تو آغوشش گرفت و فارغ از دنیا چشم هاش بسته بود و من رو می بوسید.

از خودم جداش کردم، به نفس نفس افتاده بودم و حالم اصلا نرمال نبود و با این کار امیر علی همون ی ذره توانی که داشتم از بین رفت.

\_سرت بلند کن

به حرفش گوش ندادم که دستش گذاشت زیر چونه ام و سرم رو بالا گرفت. روم نمی شد تو چشم هاش نگاه کنم. نمی دونم وقتی این قدر عاشقش بودم چرا ازش خجالت می کشیدم.

\_تو چشم هام نگاه کن

سرم رو به معنی نه تکون دادم که گفت:

– یعنی من رو دوست نداری؟

سرم رو ناخودآگاه بالا گرفتم و به چشم هاش نگاه کردم که لبش به لبخند باز شد.

– حالا شد

نگاهم ناخودآگاه به لبش که حالا به لبخند باز شده بود دوخته شد با اون نگاه و لبخندش بی قرار ترم کرد.

چه اشکالی داشت برای یه لحظه ای هم که شده غروم رو بذارم کنار و من پیش قدم بشم. فاصله ام رو با امیر علی کم و کم تر کردم و جلوی چشم گرد شده و خواستنیش یه بوسه آرام که از روی حس قلبیم بود رو لبش کاشتم و تا به خودش بیاد بهش خندیدم و ازش فاصله گرفتم.

دستش رو از دور کمرم باز کردم به سمت در رفتم که با قیافه ای ماتم زده و چشم های بارونی دریا که جلوی در بود روبه رو شدم. پاهام خشک شد و بی حرف بهش نگاه کردم.

دستش رو گذاشت روی صورتش و اشک هاش رو پاک کرد و قدمی به سمتون برداشت.

حالا امیر علی هم متوجه حضور دریا شده بود بی حرف کنار من و ایساده بود و نگاهش می کرد.

دریا تو یه قدمیه من و امیرعلی ایستاد و نگاه عصبی و نم ناکش رو به امیر علی دوخت و رو بهش گفت:

– ازت متنفرم.. چطور تونستی من خورد کنی اونم...



امیرعلی وسط حرفش پرید و یه تای ابروشو داد بالا

چیزی بین ما از همون اول نبوده، رویاهای خودت باعث خورد شدنت شده.

با تعجب به امیرعلی نگاه کردم که دریا با صدای بغض آلود بهش گفت:

ولی من دوست دارم.

نمی دونم چرا تحمل اینکه یه نفر دیگه به کسی که دوشش دارم ابراز علاقه کنه رو نداشتم. خواستم از

اتاق برم بیرون که امیر علی دستم رو گرفت:

بمون آرام

نگاهش رو به دریا دوخت و به سینه اش زد و گفت:

تو از همون اولم خبر داشتی از اینکه قلبم برای کی می تپه. پس اینکه رویا تو ذهنت با من ساختی

مقصرش خودتی نه من چون از همون روزی که این بازی شروع شده بود بهت گفته بودم که

احساسی بهت ندارم.

توقع نداشتم جلوی دریا از عشقش به من حرف بزنه، یعنی باور کنم از همون اولم چیزی بین اینا نبوده

و به خاطر دلیلی تن به این خواسته داده؟ دریا لبخند تلخی زد و خطاب به امیرعلی گفت:

خیلی خوب باشه.. فقط یه امشب آبرو داری کن که تموم بشه بعد از اونم دیگه چیزی ازت نمی

خوام.

این رو گفت و با قدم های بلند از اتاق خارج شد.

امیر علی نفس عمیق کشید و دستم ول کرد و گفت:

\_بِهتره یه امشبم طاقت بیارم و این بازی رو ادامه بدم. بعد از اون حتی دلم نمی خواد به دریا نزدیک شم.

خواست از اتاق بره بیرون که صداش زدم. بهم نگاه کرد، سوالی که تو ذهنم بود و مثل خوره داشت مغزم رو می خورد رو پرسیدم.

\_از همون اولم چیزی بین تو و دریا نبوده؟ فقط یه بازی بوده؟

سرش رو به معنی آره تکون داد و بهم لبخند زد و از اتاق رفت بیرون و من رو تو شوک اتفاقات چند دقیقه پیش گذاشت. باورم نمی شد که بعد از این چند وقت باز هم بهش برسم و اینکه اونم تو این دو سال دلش با من بوده و مثل خودم بی تاب بوده!

به خودم تو آینه نگاه کردم و لبخندی به عکس خودم زدم، دیگه از اون دختر گریون خبری نبود چون کسی که باعث این حال بدم شده بود برگشته بود مگه بیشتر از این چی می تونستم بخوام. بزرگترین آرزویی که داشتم یه شبه به حقیقت پیوست. همیشه این صحنه ها رو تو رویاهای خودم می دیدم و الان به واقعیت تبدیل شد!

به صورتم نگاه کردم، به چشم هام، شادی ای که تو وجودم رخنه کرده بود خیلی خوب نمایان می کرد.

موهام رو مرتب کردم و بالاخره از اون آینه دل کندم و از پله ها پایین رفتم.

کنار مهلا و پریا جا گرفتم که مهلا زد رو دستم.

\_کجا بودی تو؟

با یادآوری دقیقه های پیش نیشم شل شد و سرم رو انداختم پایین که مهلا دستش رو گذاشت روی پیشونیم.

\_حالت خوبه آرام؟

سرم رو تکون دادم.

\_از این بهتر نمی شم!

مهلا با چشم های گرد شده بهم نگاه کرد و ترجیح داد حرفی نزنه

راجه بهم الان چه فکری می کنه؟ نه به چند دقیقه پیش که ماتم گرفته بودم و نه به حالا که لبخند می زدم. هر کی بود فکر می کرد روانی شدم. به روبه روم نگاه کردم که امیرعلی کنار دریا نشسته بود ولی نگاهش به من بود، وقتی نگاه من رو دید لبخند زد که منم لبم به خنده باز شد.

دریا خودش رو به امیرعلی نزدیک کرد و دم گوشش حرفی زد که باعث شد امیرعلی اخمهاش رو بکشه توهم و نگاهش رو از من بگیره به روبه روم بدوزه. با اینکه الان امیرعلی کنار دریا بود ولی دیگه حسی که قبل از حرف های امیرعلی بهش داشتم رو نداشتم چون می دونستم که فقط این کنار هم بودن ها به بازی بود و امیرعلی دلش با منه.

بعد از سرو کیک و غذا بالاخره مهمون ها عزم رفتن کردن و منم از جام بلند شدم و مانتوم رو تنم کردم و شالم رو انداختم روی سرم و همراه پریا و مهلا به سمت امیرعلی و دریا رفتم.

مهلا و پریا که از کارهای من کوپ کرده بودن و حرفی نمی زدن. بقیه با دریا و امیرعلی خداحافظی کردن و عقب گرد کردن.

کیفم رو باز کردم و کادویی که برای دریا خریده بودم رو از کیفم در آوردم.

بقیه مهمون ها کادوشون داده بودن ولی من دوست داشتم آخرین نفری باشم که هدیه دریا رو بهش می دم.

کادوش رو گذاشتم تو دستش و تو چشم هاش نگاه کردم که با نفرت بهم زل زده بود؛ لبخندی زدم و گفتم:

-اینم هدیه من به تو، امیدوارم که خوشت بیاد.

چشم هاش رو باز بسته کرد. معلوم بود که از درون در حال انفجار و اگه دست خودش بود نمی داشت سالم از این ویلا بیرون برم. نگاهم رو به امیرعلی سوق دادم که با لبخند دلنشینی که گوشه ی لبش بود بهم نگاه می کرد.

با نگاه من دستش رو آورد جلو که منم ناچاراً جلوی چشم های دریا دستم رو گذاشتم تو دست امیرعلی و دستش رو فشردم که امیرعلی رو به من گفت:

\_ممنون که اومدید

به اطرافم نگاه کردم و وقتی دیدم کسی جز دریا حواسش به من نیست لبخندم رو عریض تر کردم و بهش گفتم:

دستم رو از دستش بیرون اوردم و باهاشون خداحافظی کردم و از ویلا بیرون زدم.

"امیرعلی"

با رفتن مهمون ها منم خواستم از ویلا بزنم بیرون که دریا در حالی که پشت من ایستاده بود با صدای لرزون بهم گفت:

\_خیلی پستی

ترجیح دادم سکوت کنم و حرفی نزنم، بدون اینکه بهش نگاه کنم از ویلا زدم بیرون. دیگه حوصله ی به دقیقه موندن تو اون ویلا رو با وجود دریا نداشتم. سوار ماشین شدم و به سمت خونه رفتم. وارد ویلام شدم و کتم رو از تنم در آوردم و روی کاناپه ولو شدم و چشم هام رو روی هم گذاشتم که صورت دلنشین آرام جلوی چشم هام نمایان شد.

با یادآوری چند ساعت قبل لبم به خنده باز شد و گوشیم رو از جیب شلوارم برداشتم و با همون شماره ای که همیشه هر وقت دلم دلتنگش می شد بهش زنگ می زدم، بهش زنگ زدم. هنوز به دو بوق نرسیده بود که قطع شد، عاشق همین کاراش بودم. معلومه که از دست این شماره خیلی عاصیه، منم یکم حوصله اذیت کردنش به سرم زده بود و هیچ رقمه کوتاه نمی اومدم.

بهش زنگ می زدم و اونم هر بار تلفن رو قطع می کرد. برای آخرین بار بهش زنگ زدم که انگار طاقتش طاق شد و اتصال رو برقرار کرد که صدای آرامش بخش و عصبی آرام تو گوشی پخش شد.

\_کار و زندگی نداری این قدر به من زنگ می زنی؟ اگه یه بار دیگه شماره ات رو ببینم به نامزدم نشون می دم تا حالت رو بیاره سر جاش.

با این حرفش خنده ام گرفت و در حالی که هنوز رگه های خنده تو صدام معلوم بود بهش گفتم:

\_من که نامزدتم کوچولو، به کی می خوای نشون بدی؟

با این حرفم انگار کپ کرده بود و اصلا حرفی نمی زد. فکر کنم قبولش براش سخت بوده باشه که اون مزاحم من باشم.

\_آرام؟

با شک پرسید.

\_امیرعلی تویی؟

\_با اجازه تون

-یعنی تو این چند وقت تو به من پیام می دادی و زنگ می زدی؟

چیزی نگفتم که ادامه داد:

\_خیلی بیشعوری، چرا از همون اول نگفتی

چون نمی دونستم شما هنوز به من علاقه دارید یا نه

چیزی نگفت که بهمش گفتم:

ولی خودمونیا چه زود شدم نامزدت.

حرصی شد و بهم گفتم:

نکنه بدت میاد؟

من این روگفتم؟

کلافه نفسش رو تو گوشی فوت کرد.

کاش می شد

چی؟

هیچی

خیلی خوب باشه پس من برم فردا کلی کار دارم.

با اینکه معلوم بود از دستم ناراحت شده با صدای آرام بهم گفتم:

اوکی بای

گوشی رو قطع کردم به عکسش که رو صفحه ی موبایلم خودنمایی می کرد نگاه کردم. با این صورت و چهره زیبا و شیطونش بود که قلبم رو مال خودش کرده بود. با اینکه از دستم ناراحت شده بود ولی به زبون نیاورد.

براش نوشتم:

"فردا من از ساعت ۵ به بعد کار خاصی ندارم اگه می تونی بیا بیرون هم رو ببینم"

هنوز دو دقیقه نشده بود که جواب داد:

"اوکی"

منم دیگه چیزی نگفتم و گوشی رو گذاشتم کنارم و با فکر فردا و آرامشی که یکباره تو وجودم بود خواب بهم چیره شد و به آغوش خواب رفتم.

صبح وقتی چشم هام رو باز کردم قبل از هر چیزی، آدرس مکانی که قرار بود آرام رو ببینم برایش ارسال کردم.

به سمت اتاقم رفتم، چون رو کاناپه خوابیده بودم کمرم یه کم گرفته بود که با دوش گرفتن بهتر می شد. لباسم رو از تنم در آوردم و یه دوش دو دقیقه ای گرفتم و از حموم اومدم بیرون به سمت کمد رفتم. کت شلوار مشکی که رگه های سرمه ای داشت رو از توش در آوردم و تنم کردم موهام که نا مرتب ریخته بود روی صورتم رو با ژل یکم بهش حالت دادم و بعد از عطری که رو لباسم زدم از اتاقم خارج شدم.



برای امروز خیلی هیجان داشتم چون قرار بود این فاصله کوتاهی که بینمون افتاده بود رو برای همیشه از بین ببرم. می دونم بعد از این اتفاقات ممکنه آقای فرخ راضی به وصلت ما نباشه ولی منم پا پس نمی کشیدم یه بار آرام از دست دادم دیگه نمی تونستم به دوری از اون فکر کنم.

سوئیچ رو از روی این برداشتم و از خونه خارج شدم و سوار ماشینم شدم و به سمت مغازه ی دوستم که طلا فروش بود حرکت کردم.

ماشین رو جلوی درب مغازه اش پارک کردم و وارد شدم، "اشکان" با دیدن من به سمتم اومد با خوش رویی ازم استقبال کرد.

بعد از کلی حرف زدن در مورد ایران نبودنم، اشکان بهم گفت:

\_خب حالا بگو چیشد که بعد از این همه سال پیش من اومدی؟

\_اومدم حلقه بخرم.

دستم رو فشرد.

\_مبارک باشه!

لبخندم رو عریض تر کردم و حرفی نزد. اونم از جاش بلند شد و بهم گفت که به سمتش برم تا مدل های حلقه اش رو بهم نشون بده.

از جام بلند شدم و خواستم به سمت قسمتی که ایستاده بود برم که با زنگ موبایلم عقب گرد کردم و از جیب کتم در آوردم با دیدن اسم دریا نفسم رو کلافه فوت کردم و به ناچار جواب دادم:

\_الو امیر علی

از پشت تلفن معلوم بود خیلی مضطربه و از صدای گرفته اش مشخص بود که حال مساعدی نداره.

\_چی شده؟

\_بابام

\_چی شده؟

پشت تلفن به حق افتاده بود.

\_حلش اصلا خوب نیست، می خواد تو رو ببینه.

درسته از دریا خوشم نمی اومد ولی باباش بهم خیلی کمک کرده بود و هوام رو داشت با اینکه پیدا کردن آدرس فرخ توسط اون کلی ماجرا به دنبال داشت ولی هیچ وقت اگه چیزی ازش می خواستم شونه خالی نمی کرد.

\_آدرس رو بگو می یام.

اونم بعد از دادن آدرس بیمارستان گوشه رو قطع کرد و منم بعد از خداحافظی با اشکان سوار ماشین شدم.

به بخت خودم لعنت فرستادم که اون روز خوشی که قراره بین من آرام رقم بخوره همیشه مشکل پیش می یاد و ما رو از هم دور می کنه با اینکه اتفاقی نیفتاده بود ولی امیدوار بودم این بار باعث جدایی من و آرام از هم نشه.

ماشین رو جلوی بیمارستان پارک کردم و وارد سالن شدم و از پله ها بالا رفتم. خواستم به سمت اطلاعات برم تا بپرسم که کجا بستری شده که با دیدن دریا که روی صندلی نشسته بود، بیخیال شدم و به سمتش رفتم و کنارش نشستم ولی اون اصلا متوجه ی حضور من نشده بود. معلوم بود که اصلا حالش خوب نیست، تک سرفه ای کردم که چشم هاش رو باز کرد. با دیدن من با صدای دو رگه بهم گفت:

\_ممنون که اومدی

به حرفش توجه نکردم. رو بهش گفتم:

\_حالشون چطوره؟

اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر شد و در حالی که خودش کنترل می کرد تا بغضش نشکنه، بهم گفت:

\_اصلا خوب نیست، دکترا می گن هیچ امیدی به زنده بودنش نیست.

\_کی می تونم ببینمشون؟

به ساعتش نگاه ی انداخت.

\_یه ربع دیگه وقت ملاقاته

سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم و حرفی نزدم که اونم سرش رو گذاشت و بی صدا اشک می ریخت.

با اینکه نمی خواستم ببینمش ولی از بی کسی این دختر دلم می سوخت نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که دریا بهم اشاره کرد که برم پیش باباش کم‌کم از جام بلند شدم و به سمت درب ورودی رفتم.

یه نفس عمیق کشیدم و وارد شدم با دیدن آقا فرید که رو تخت خوابیده بود و خیلی شکننده تر از روز های که دیده بودمش شده بود، دلم گرفت.

این مرد به گردن من خیلی حق داشت. بالا سرش ایستادم و به صورت چروکیده اش و در همه حال محکمش نگاه کردم که سنگینی نگاهم رو حس کرد و چشم هاش رو از هم گشود با دیدن من لبخند زد. در حالی که به زور می تونست حرف بزنه بهم گفت:

\_خوشحالم که اینجایی پسرم.

دستش رو فشردم و کنارش روی صندلی نشستم که ادامه داد:

\_باید در مورد موضوع مهمی حرف بزنم، برای همین از دریا خواستم که بهت زنگ بزنه و ازت بخواد که بیای پیشم.

کنجکاو نگاهش کردم.

\_چیزی شده؟

تک سرفه ای کرد.

\_من دیگه عمرم تو این دنیا نیست و از دار دنیا همین یه دختر رو دارم.

ناخداگاه اخمهام رو کشیدم توهم که بهم نگاه کرد.

\_دلم می خواد هر چه زودتر تکلیفش با تو مشخص بشه و تا قبل از مرگم عروسی دخترم رو ببینم.

نمی دونستم چی بگم. تو وضعیت بدی گیر کرده بودم. وقتی دید حرفی نمی زنم بهم گفت:

\_من تا حالا هر چی خواستی بهت دادم و تا اونجایی که در توانم بود کمکت کردم، درسته تو از من چیزی نمی خواستی ولی من همیشه پشتت بودم و در عوضش از تو خوشبختی دخترم رو می خوام که اونم با ازدواج با تو به این خوشبختی می رسه.

خواستم حرفی بزوم که پیش دستی کرد و بهم نگاه کرد و گفت:

\_این خواسته ی من رو قبول می کنی؟

تو دو راهی بدی گیر کرده بودم و از یه طرف آرام که عاشقانه خواهانش بودم و از طرف دیگه مردی که همیشه حامی من بود و حالا دم مرگش از من یه خواهش داشت اونم ازدواج با دریا...

بودن با دریا برام عذاب بود و قبول کردن خواسته اش منجر به نابودی خوشبختی من می شد. نمی دونستم چی بگم، زبونم قفل کرده بود و قلبم تو سینه ام بی قراری می کرد. از این سرنوشت شومی که گریبان گیرم شده بود و هیچ رقمه کوتاه نمی اومد تا لحظه ای نفس بکشم. درست زمانی که فکر می

کردم تا خوشبختی هیچ فاصله ای نیست به مانع می افتاد جلوی پاهام که من از خوشبختیم کیلومتر ها دور می کرد و چه دنیا بی رحم بود که فقط تلخی این زندگی رو بهم نشون می داد.

به هفته بعد...

با صدای آلام گوشیم کلافه از تخت خواب بلند شدم و با نفرت به ساعت رومیزی چشم دوختم که چیز زیادی تا عقد نمونده بود.

درسته این عقد الکی بود ولی خب حتی ادامه دادن به این بازی مسخره من رو اذیت می کرد چون نمی تونستم حرف آقای فرید رو زیر پا بذارم.

با دریا حرف زده بودم که به عقد صوری بین ما خونده بشه تا باباش فکر کنه که ما عقد کردیم و بیخیال این موضوع بشه. چون اینا همش به بازی بود.

به هیچکس جز سهیل نگفتم، مطمئن بودم اگه حرفی در این باره به آرام می زدم باور نمی کرد که اینا همش به بازی باشه، فکر می کرد که دوباره بازیچه ی من شده و من این رو نمی خواستم.

نفسم رو کلافه دادم بیرون و از تخت بلند شدم. لباسهام رو از تنم در آوردم و به دوش دو دقیقه ای گرفتم. گرمی آب باعث شد که لحظه ای آرام بشم. چشم هام رو روی هم گذاشتم و سعی کردم به انتهای این بازی فکر نکنم. از اینکه اگه آرام بویی از این قضایا ببره هراس داشتم و می دونستم اون وقت دیگه آرام رو برای همیشه از دست می دم.

از حموم دل کندم و لباسهام رو با کت شلوار نوک مدادی عوض کردم و موهام رو به بالا شونه زدم و از اتاق زدم بیرون. به سمت آشپزخونه رفتم بعد از خوردن صبحانه سرپایی سوئیچ رو از روی اپن برداشتم و از خونه زدم بیرون.

به سمت خونه ی دریا روندم، مقابل درب ورودیش ایستادم. به موبایلش زنگ زدم که بعد از چند دقیقه از خونه زد بیرون به سمت ماشین اومد.

در رو باز کرد و سوار ماشین شد و گفت:

\_فکر کردم نمی یای.

\_وقتی باهم حرف زدیم چرا نیام؟

به سمتش برگشتم.

\_یادت نره که این یه بازیه، حتی عاقدی که می ریم پیشش از ماجرا خبر داره پس خیالات برت نداره.

محزون نگاهم کرد و زیر لب گفت:

\_کاش واقعی بود.

خودم رو به بیخیالی زدم و استارت زدم.

قرار بود که ما خودمون بریم و آقای فرید بعداً بیان.

نمی دونستم این کاری که دارم انجام می دم درسته یا نه ولی قلبم اون رو تایید می کرد و منم برای یه بارم شده می خواستم به حرف قلبم گوش بدم نه چیز دیگه ای...

مقابل دفتر نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم و بدون اینکه منتظر دریا بمونم از پله ها بالا رفتم که دریا پشت سر من اومد و باهم وارد اتاق نسبتاً بزرگی که اونجا بود شدیم. روی صندلی کنار هم

نشستیم و به دریا نیم نگاهی انداختم که تو فکر بود، نمی دونم تو سرش چی می گذشت ولی تمام حواس من به این بود که این بازی زودتر تموم بشه.

با صدا کردنمون از جامون بلند شدیم به سمت اتاقی که اشاره کردن رفتیم.

عاقد تا منو دید از جاش بلند شد. چون دوست یکی از دوستانم بود و من رو می شناخت برای همین تونستم باهاش در این مورد حرف بزنم و اونم بدون اینکه در دسری بشه یه عقد نمایشی راه بندازه. به سمتش رفتم و دستم رو به طرفش دراز کردم که دستم رو تو دستانش گرفت و گرم فشرد.

\_خوشحالم که می بینمت

\_منم همین طور

نیم نگاهی به دریا انداخت و گفت:

\_از این کار مطمئنی؟

سرم رو تکون دادم که ادامه داد.

\_کاش یه روز بشه که خطبه عقد واقعی برات جاری کنم.

لبخند زدم.

\_اونم می شه.



مشکوک بهم نگاه کرد و چیزی نگفت. منم روی صندلی نشستم و به دریا نگاه کردم.

\_آقا فرید کی می یان؟

به ساعتش نگاه کرد.

\_پنج می یاد

سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم که تقه ای به در خورد و پشت بندش در باز شد و آقای فرید اومد تو و با دیدن ما لبخند زد و گفت:

\_خوشحالم که این روز رو می بینم.

بهش نگاه کردم و از جام بلند شدم. بعد از حرف ها و نصیحت های پدران به بالاخره رضایت داد و روی صندلی نشست و به عاقد گفت:

\_خب شروع کنید.

دریا بهم نگاه کرد. نم اشک تو چشم هاش کاملا مشخص بود. نفسم رو کلافه دادم بیرون و نگاهم رو ازش گرفتم که عاقد دفتر رو باز کرد خواست شناسنامه رو از دستم بگیره که موبایلم زنگ خورد و از جیب کتم در آوردم با دیدن اسم آرام ناخداگاه دلشوره گرفتم از جام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون، چون اونجا شلوغ بود نمی تونستم باهاش راحت حرف بزنم. برای همین از دفتر زدم بیرون. هوا کم کم داشت شب می شد و بارون نم نم می بارید. چون شدت بارون زیاد نبود به ماشینم تکیه دادم و به

گوشیم نگاه انداختم که آرام بدون اینکه لحظه ای فرصت بده مدام بهم زنگ می زد. بین جواب دادن و ندادنش مونده بودم که آخر سر استرس رو گذاشتم کنار و اتصال رو برقرار کردم.

صدای پر گلایه و بغض آلود آرام تو گوشی پخش شد.

خوش می گذره؟

سعی کردم باهاش عادی رفتار کنم.

چرا باید بگذره من که...

وسط حرفم پرید و گفت:

خواهش می کنم دیگه دروغ نگو من می دونم تو الان کجایی از همه چی خبر دارم از همه چی سکوت کردم که ادامه داد.

چرا حرف نمی زنی؟ بهونه ای نداری نه؟

داد زد.

من احمق بودم که برای بار دوم بهت اعتماد کردم، چطور تونستی باز بهم...

دیگه نذاشتم ادامه بده. حرف هاش روی اعصابم بود.

\_وقتی از کل ماجرا خبر نداری یه طرفه قضاوت نکن

\_چی دیگه باید ببینم که ندیدم؟

\_الان کجایی؟

حرفی خندید.

\_دارم می یام پیشت، نزدیکم بهت، می خواستم با چشم های خودم شاهد وصلت تو با دریا باشم.

اعصابم خورد شده بود، ناخداگاه سرش داد زد.

\_لعنتی این قدر این کلمه رو نگو، اینا همش بازیه بازی

\_اونی که فقط بازی خورد من بودم!

لحنم رو آرام کردم.

\_بذار ببینمت همه چی رو برات توضیح می دم.

با صدای گرفته بهم گفت:

\_دیگه نمی خوام ببینمت

شدت بارون بیشتر شده بود و هوا هم کاملا شب شده بود.

می ترسیدم تو این وضعیت بلایی سر خودش بیاره برای همین پشت ماشین نشستم و استارت زدم و گفتم:

\_بمون می یام.

صدای گریه هاش اعصابم رو تشدید کرد.

\_لعنتی گریه نکن.

آروم و با صدای گرفته لب زد.

\_دیگه تموم شد!

خواستم بهش حرفی بزنم که گوشی رو قطع کرد.

موبایلم رو با حرص روی صندلی پرت کردم و پام رو روی پدال گاز فشردم به سمت پایین حرکت کردم. خواستم بیچم تو کوچه که دیدم یه ماشینی تصادف کرده و مردم دورش جمع شدن.

دستم رو گذاشتم روی بوق که متراکم بشن ولی به صدای بوق بی اعتنا بودن، ماشین رو یه گوشه پارک کردم و به سمت جمعیت رفتم و خواستم بهشون حرفی بزنم که با دیدن ماشینی که پلاکش برام آشنا بود، ضربان قلبم تند شد و استرس سر تا پای وجودم رو گرفت.

قدم های سست و بی جونم رو تند تر کردم. نگاهم رو به آمبولانسی که اونجا بود دوختم و با دیدن جسم بی جون آرام که داشتن تو آمبولانس می داشتن قلبم تیر کشید و نفس تو سینه ام حبس شد.

قدم هام رو تند تر کردم با هر قدمی که به اون نزدیک می شدم پاهام سست تر می شد.

تحمل دیدن آرام تو این وضعیت برام سخت بود. خودم رو به آمبولانس رساندم و خواستم برم سمتش که یکی دستم رو گرفت.

\_آقا خواهش می کنم برید عقب.

آتیشی نگاهش کردم. اون چه می دونست الان تو دل من چی می گذره، دیدن آرام و این که با مرگ دست و پنجه نرم کنه چه به روزم میاره...

دستش رو کنار زدم و با عصبانیت بهش غریبم و به آرام اشاره کردم.

\_اینی که می بینی همه زندگی منه پس برو کنار

\_نسبت شما با این خانوم چیه؟

چشم هام رو روی هم گذاشتم. نمی دونستم چی جوابش رو بدم.

دید جواب نمی دم، سوار ماشین شد و گفت:

\_بهتره که شما پشت سر ما بیای.

حرفی نزدم و با قدم های بلند خودم رو به ماشین رساندم و سوار شدم و استارت زدم و پشت سر آمبولانس حرکت کردم که بعد از چند دقیقه انتظار که برای من یه عمر گذشت، به بیمارستان رسیدم.

از ماشین پیاده شدم و به آرام نزدیک شدم. تمام صورتش خونی بود و چشم هاش بسته بود.

مقصر این حال آرام من بودم. من باعث شدم که به این وضع دچار بشه...

آرام رو روی تخت گذاشتن و با خودشون به سالن بیمارستان بردن. منم پشت سرشون حرکت می کردم و نگاهم میخ صورت سفید و در همه حال زیبای آرام بود.

وارد اتاق شدن و مانع ورود من به اتاق شدن. دیگه کل کل با این جماعت درست نبود. فقط برام زنده بودن آرام مهم بود. سرم رو به شیشه ی اتاق عمل تکیه دادم و چشم هام روی هم گذاشتم.

فکر کردن به اینکه آرام براش اتفاقی بیفته، من رو دیوونه می کرد.

اشکی از گوشه ی چشمم بدون اینکه روش تسلط داشته باشم روی گونه ام جاری شد. منی که هیچ وقت گریه نمی کردم الان به خاطر آرام چشمه ی اشکم جوشان شده بود و بدون اینکه کنترلی داشته باشم رو صورتم جاری می شد. خبری از غرور نبود، برام اهمیت نداشت که کسی من رو تو این وضعیت ببینه، مهم فقط آرامی بود که چشم هاش رو روی این دنیا نبنده. با لرزش گوشیم به خودم اومدم و به صورتم دست کشیدم. موبایلم رو از جیب کتم درآوردم به صفحه اش نگاه کردم؛ با دیدن اسم دریا اخمهام رو کشیدم تو هم و اتصال رو برقرار کردم و با صدای بلند رو بهش توپیدم.

— برای چی زنگ زدی؟

اونم مثل من با صدای بلند گفت:

— کجا رفتی تو.. ما باهم حرف زده بودیم، این بود احترام تو به پدرم؟

سکوت کردم که گفت:

— چیه چرا حرف نمی زنی؟! آره دیگه حرفی نداری بگی، خوش حال باش الان دارم برای همیشه از زندگیت می رم امروز برای همیشه با بابام برمی گردم لندن

\_خوبه، به خاطر تو و بابات الان آرام من با زندگی دست پنجه نرم می کنه اگه اتفاقی برای آرام بیفته این رو مطمئن باش هر جای دنیا بری پیدات می کنم.

این رو گفتم و گوشی رو روش قطع کردم و دستم رو گذاشتم رو سرم که دردش داشت من رو عاصی می کرد. روی صندلی نشستم و به در اتاق چشم دوختم که در باز بشه و خبر از زنده بودن آرام بده که بلکه قلبم یکم آرام بگیره... سرم رو تکیه دادم به دیوار و چشم هام رو روی هم گذاشتم. نمی دونم چند ساعت تو همون حال هوا مونده بودم که در اتاق باز شد. از صندلی بلند شدم و مقابل دکتر قرار گرفتم و گفتم:

\_حالش خوبه؟

دکتر لبخندی به صورت رنگ پریده ی من زد و دستش رو گذاشت رو شونه ام و ضربه ی آرامی زد و گفت:

\_نگران نباش حالش خوبه

نفس عمیق کشیدم و چشم هام رو باز و بسته کردم. انگار با این خبر دوباره قلبم به کوبش افتاده بود.

\_کی می تونم ببینمش؟

خندید...

\_عجله نکن، ساعت دوازده می یارنش تو بخش اون وقت می تونی ببینیش.

این رو گفتم و از کنارم رد شد. تا دوازده، یک ساعتی مونده بود درسته انتظار برام سخت بود ولی لاقلم دلم آرام شده بود که آرام من زنده است.

بعد از این دیگه نمی خواستم لحظه ی ترکش کنم، امروز مرگ رو جلوی چشم هام دیدم. دیگه نمی ذارم این اوضاع دوباره تکرار بشه.

رو صندلی نشستم و گوشیم رو از جیب کتم در آوردم، برای شب یه همراه باید پیش آرام بمونه، من که از خدام بود پیشش بمونم ولی اجازه نمی دادن.

اگه همون یه دقیقه بذارن آرام رو ببینم برام غنیمت بود.

شماره ی سهیل رو گرفتم که بعد از چند بوق بالاخره موبایلش برداشت.

\_چه عجب

خندید و گفت:

\_جانم امیرعلی، اتفاقی افتاده این موقع شب زنگ زدی؟ نکنه با دریا راستکی ازدواج کردی؟

\_حرف الکی نزن، مهلا کجاست؟

\_تو به زن من چیکار داری؟

\_آرام تصادف کرده



خواست حرفی بزنه که وسط حرفش پریدم.

\_الانم خوبه فقط برای شب همراه زن احتیاج داره، می خواستم بینم مهلا می تونه بیاد پیش آرام

\_این چه حرفیه دیوونه الان می یایم.

\_باشه ممنون

\_فعلا، می بینمت

گوشی رو قطع کردم و نفسم رو کلافه دادم بیرون و به ساعت نگاهی انداختم که در اتاق باز شد و آرام رو در حالی که چشم هاش بسته بود رو به سمت بخش می بردن.

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و دستش ر تو دستام گرفتم. به صورت معصومش که الان از همیشه معصوم تر بود لبخند زدم.

اگه دیگه این صورت دلنشین رو نمی دیدم باید چی کار می کردم؟

آرام رو تو یه اتاقی بردن، منم خواستم برم داخل که جلوم گرفتن.

\_فقط همراه زن می تونه شب بمونه شما برید فردا ساعت ملاقات بیاین

با اینکه می دونستم این حرف رو می شنوم ولی از رفتارش عصبی شدم و اخمهام رو کشیدم تو هم و بهش گفتم:

\_من حالیم نیست این چیزا می خوام بینمش

\_نمی شه آقا شما اصلا چه نسبتی باهاش دارید؟

سرتاپام نگاهی انداخت گفت:

ولی به نظر نمیاد که زن و شوهر باشید

حرصی نگاهش کردم با حالت عصبی رو بهش گفتم:

\_به چیم نمی خوره شوهرش باشم می گم زنه.

اونم متقابلا اخمهاش رو کشید تو هم و گفت:

\_در هر صورت مرد نمی تونه وارد بشه فردا ساعت ملاقات بیاین

این رو گفت و در اتاق رو بست. نفس عمیق کشیدم و دستم رو روی گردنم گذاشتم و کمی ماساژ دادم تا عصبانیتم فروکش کنه با اینکه دلم اینجا بود ولی چاره ای نبود. نمی تونستم اینجا بمونم، از بیمارستان خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم که دیدم سهیل و مهلا دارن به سمت می یان.

مهلا که از قیافه اش مشخص بود خیلی نگرانه قدم هاش رو تند تر کرد و وقتی به من رسید اخمهاش رو کشید تو هم و گفت:

\_کار خودت کردی نه؟ الان خوشحالی آرام رو به این وضع کشوندی؟

چیزی نگفتم که سهیل دستش رو گذاشت رو شونه ی مهلا و گفت:

\_بهره که بری پیش آرام

مهلا بهم چپ چپ نگاه کرد و با قدم های بلند وارد سالن بیمارستان شد. سهیل بهم نگاه کرد و گفت:  
\_از دستش دلخور نشو.. حقم داره، وقتی فهمید آرام تو بیمارستان خیلی نگران شد.

بهبش لبخند زدم.

\_می دونم داداش بازم ممنون

زد رو شونه ام و بهم لبخند زد.

سوار ماشینم شدم و استارت زدم و بعد از خداحافظی با سهیل به سمت خونه به راه افتادم.

"آرام"

با احساس سوزش شدیدی روی دستم چشم هام رو باز کردم که با دیدن نور شدیدی که به چشمم  
خورد اون رو بستم. زنی که کنار دستم ایستاده بود گفت:

\_عزیزم آروم چشمات رو باز کن.

به حرفش گوش کردم و آروم چشم هام رو باز کردم که دیدم بهتر شده بود. حالا می تونستم همه چی رو کامل و واضح ببینم. سرم رو به سمت راست چرخوندم و به پرستاری که کنارم ایستاده بود و در حال معاینه کردنم بود نگاه کردم. تا نگاه من رو به خودش دید لبخند زد

\_بهتری الان؟

لبم رو با زبون تر کردم و با صدای آروم لب زدم.

\_همراهم کجاست؟

\_نگران نباش رفته پیش دکترت، الان می یاد.

سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم که اونم بعد از اتمام کارش از اتاق خارج شد. نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که در اتاق باز شد و مهلا در حالی که لبخند به لب داشت اومد نزدیکم و دستی روی صورتم کشید و گفت:

\_ااهی من قربونت برم، تو که من رو نصف جون کردی، بهتری الان؟

با اینکه هنوز احساس درد می کردم، سرم رو تکون دادم و گفتم:

\_کی بهت خبر داد؟

اخمه‌اش رو کشید توهم.

\_امیر علی

با اسم و یادآوری اتفاقاتی که افتاده بود اخمهام رو کشیدم تو هم و نگاهم رو از مهلا گرفتم که مهلا خودش رو بهم نزدیک تر کرد و گفت:

چیزی شده؟

نه

نفسش رو کلافه داد بیرون و گفت:

چجوری این اتفاق افتاد؟

بعد از اینکه تلفن امیرعلی رو قطع کردم با یه ماشین تصادف کردم.

هیچ کس ماشینی رو ندید؟

شونه ام رو بی تفاوت تکون دادم.

لابد ترسیده فرار کرده

دستش رو گذاشت روی دستم.

خدا نگذره ازشون، ببین چیکار کردن با تو

چیزی نگفتم. به نشونه همدردی و بدون اینکه حواسش باشه دستش رو که روی دستم بود یکم فشرد که از درد آخ کوچیکی گفتم و به سمتش برگشتم. مهلا که هول کرده بود، سریع بهم گفت:  
\_بخشید حواسم نبود که دستت شکسته.

از درد چشمام رو بستم:

\_مهم نیست

\_نمی خوای بگی سر چی با امیرعلی بحث شده و این اتفاق افتاد؟

\_نه می خوام بخوابم

\_یعنی الان برم؟

سکوت کردم که اونم انگار از حرف نزدن من حرصی شد و روی صندلیش جا گرفت و بی حرف مشغول ور رفتن با گوشیش شد. بهش نگاه کردم و لبخند زدم که سرش رو بلند کرد و بهم چپ چپ نگاه کرد.

\_من نمی دونم چرا حرف نزدن برات سخته

خندیدم و خواستم جوابش رو بدم که در اتاق باز شد و امیر علی و سهیل وارد اتاق شدن. با دیدن امیرعلی اخمهام رو کشیدم توهم و نگاهم رو ازش گرفتم.

رو به مهلا کردم و گفتم:

\_بهش بگو بره بیرون

سهیل و امیرعلی بهم نزدیک شدن که سهیل تک سرفه ای کرد.

به سمتش برگشتم که گفت:

\_خدا بد نده

پوزخند زدم.

\_فعلا که آورده

سهیل محزون نگاهم کرد و گفت:

\_من حق دخالت رو ندارم ولی حداقل کاری که می تونم بکنم اینه که از اشتباه درتون بیارم

حرفی نزدم که سهیل به امیر علی اشاره کرد و اونم در حالی که اخمهاش تو هم بود از اتاق زد بیرون.

با رفتن امیرعلی نگاهم رو به سهیل دوختم و گفتم:

\_منظورتون چیه؟

\_این که عقد امیر علی و دریا فقط یه بازی بود

تک خنده ای کردم.

\_بازی...\_

نفس عمیق کشیدم و رو بهش گفتم:

دیگه چیزی برای مخفی کردن وجود نداره، خود امیر علی تایید کرد.

نفس کلافه ای کشید و گفت:

کی به شما خبر داد؟

لبخند تلخی زد.

دریا

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

اون به شما خبر داد؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم که اخماش کشید تو هم و گفت:

اون زن می خواست شمارو از هم دور کنه که موفق شد.

وقتی امیر علی برای بار دوم من رو به بازی گرفت، شما جای من بودید بهش اعتماد می کردید؟

من حق می دم بهتون ولی این سری اصلا نمی خواستن باهم ازدواج کنن امیر علی به خاطر دینی که به پدر دریا داشت این بازی رو با دریا راه انداختن.

چیزی نگفتم که گفت:



\_الانم دریا با پدرش برای همیشه رفتن لندن

خواستم حرفی بزنم که وسط حرفم پرید.

\_به من اعتماد ندارید؟

سرم تکون دادم که گفت:

\_پس یه این بار رو بهش فرصت بدید.

مهلا اومد سمتم و بهم لبخند زد و گفت:

\_آرام من به سهیل اعتماد دارم و می دونم حرف های که می زنه همش حقیقته

بهم چشمک زد.

\_پس با فهمیدن حقایق، تنها کاری که می مونه آشتی کردن تو با امیر علیه.

خودم دلم پر می زد که باهاش آشتی کنم و این دوری رو برای همیشه تموم کنم ولی به خودم که نمی تونستم دروغ بگم می ترسیدم ترس از اینکه دوباره بهش اعتماد کنم و اون دوباره به من پشت کنه. سهیل که دید هنوز تردید دارم گفت:

\_آرام امیر علی خیلی تو رو دوست داره. این رو چون دوستمه نمی گم.

به مهلا نگاه کرد.

چون جفتمون مثل همیم پس درک کردن هم دیگه خیلی راحت.

نمی دونستم چی بگم ولی دلم حرف های سهیل قبول می کرد و دوست داشتم که هر لحظه امیر علی بیاد تو تو آغوش گرمش فرو برم.

سهیل به سمت در رفت، انگار حرف دلم رو خیلی راحت می تونست بخونه. امیرعلی رو صدا زد که امیرعلی وارد اتاق شد.

سهیل به مهلا اشاره کرد که بیاد بیرون. مهلا شیطون نگاهم کرد و از اتاق رفت بیرون.

حالا تو اتاق فقط من بودم و امیرعلی و قلبی عاشق و خسته ای که زیر این فاصله و دوری و اتفاقات طاقتش طاق شده بود.

امیرعلی قدمی به سمت برداشت و با هر قدمی که اون به سمتم بر می داشت تپش های قلبم نامنظم می شد و خودش رو به دیواره سینه ام می کوبید.

طاقت نگاه تیز امیر علی که تو چشم هام بود رو نداشتم. سرم رو انداختم پایین و ناخداگاه لبخند روی لبم اومد که امیر علی کنارم ایستاد و گفت:

سرت رو بلند کن.

سرم رو بلند کردم و تو چشم هاش نگاه کردم. امیرعلی لبش به لبخند باز شد و گفت:

من اگه این چشم ها رو نمی دیدم باید چی کار می کردم.

لبخندم پر رنگ تر شد و با عشق تو چشم امیر علیم نگاه کردم.

شنیدن این حرف ها از امیر علی برام هم جای تعجب داشت و هم لذت بخش بود. کسی که غرورش برایش خیلی مهم بود حالا جلوی روی من ایستاده و با کلمات شیرین و عاشقانه آرامش رو به وجودم تزریق می کنه.

امیر علی خم شد و بوسه ای روی پیشونیم کاشت و گفت:

\_ممنون که باز بهم اعتماد کردی.

سرش بلند کرد تو چشم هام نگاه کرد و دستم رو تو دستش گرفت:

\_یگه دلم نمی خواد لحظه ای این دستا رو ول کنم.

بی حرف بهش نگاه کردم که سرش رو انداخت پایین و انگار این حرفی که می خواست بزنه برایش خیلی سخت بود. چشم هاش رو روی هم گذاشت با صدای آرام گفت:

\_ببخشید که این روزها باعث آزار و اذیت تو شدم.

نفس عمیق کشید و سرش رو بلند کرد و منم با تعجب داشتم بهش نگاه می کردم. وقتی نگاه بهت زده ی من رو دید گفت:

\_چی شده؟

شیطون نگاهش کردم و گفتم:

– چی گفتی؟

دستش رو گذاشت پشت گردنش د ماساژ داد و آروم گفت:

– گفتم ببخشید

– چی؟

سرش رو بلند کرد و اخمهاش رو کشید توهم.

– گفتم دیگه

– اخه آروم می گی نمی شنوم

بهم نزدیک شد و فاصله اش رو باهام کم کرد و گفت:

– خوشت می یاد من رو آزار بدی؟

چپ چپ نگاهش کردم

– این که آزار نیست.

فاصله اش رو باهام کم تر کرد.

– پس چیه؟

– برو اون ور

به حرفم گوش نداد و فاصله اش رو باهام کم تر و کم تر کرد. چیزی نمونده بود که لبای داغش رو لبام بشینه که در اتاق باز شد. امیر علی هول کرد و خودش رو کشید عقب و سرش رو انداخت پایین. منم مثل امیر علی هول کرده بودم ولی رفتار امیر علی به خجالتم چیره شده بود و باعث شد از ته دل بخندم اونم برای اولین بار بعد از این همه سال فقط تنها کسی که می تونست این شادی رو به وجودم بده، فقط امیر علی بود.

در حالی که نیشم شل بود به پشت سرم نگاه کردم که با اخم های

گره خورده ی آتوسا مواجه شدم.

آتوسا تا نگاه من رو به خودش دید، اخمش رو غلیظ تر کرد و گفت:

– این اینجا چیکار می کنه؟

– برات توضیح می دم.

رو کردم به امیرعلی و گفتم:

– می شه بری بیرون؟

به ساعتش نگاه کرد.

بیست دقیقه دیگه تا اتمام وقت ملاقات مونده، اون وقت دیدار ما می ره تا فردا.

بهش لبخند زدم و گفتم:

چه عجول شدی این دوری کوتاه مدته، بعد از اون...

با تک سرفه ی آتوسا به خودم اومدم و ابرو رو گزیدم و نگاهم رو از امیرعلی گرفتم.

همین جوری هم اتوسا از دستم ناراحت بود و با این رفتار من و امیر علی لابد خونم حلال بود.

امیرعلی بهم نگاه کرد و با گفتن خداحافظ از اتاق زد بیرون، منم از روی خجالت جواب خداحافظی امیر علی رو ندادم.

به آتوسا نگاه کردم که دیدم چپ چپ داره نگاه می کنه، زبونم قفل کرده بود. با اینکه فقط خودم و امیرعلی مهم بودیم و نظر هیچ کس برام اهمیت نداشت ولی دلم نمی خواست تنها عضو خانواده ای که برام مونده از دست بدم. آتوسا قدمی به سمت برداشت و بالا سرم ایستاد و پوزخند زد و گفت:

فکر می کردم بعد از اون اتفاقات از امیرعلی متنفر شدی ولی الان با اتفاق های که امروز افتاد به این باور رسیدم که هنوزم ساده ای...

اون جوری که فکر می کنی نیست.

دستش رو گذاشت روی تخت و خودش رو یکم خم کرد و گفت:

پس بگو که بدونم.

با اینکه هنوز تردید داشتم ولی از این اتفاقات چند ماهه برای آتوسا گفتم و با گفتن حرف هام گره ی ابروهای آتوسا کم کم از هم باز شد و وقتی حرفم تموم شد، اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد. چشم هام رو روی هم گذاشتم و هر لحظه منتظر پرخاش آتوسا بودم که دستی روی صورتم نشست و به حالت نوازش گرانه روی صورتم به حرکت در اومد.

چشم هام رو باز کردم و نگاهم رو قفل چشم های خواهرم کردم که اشک تو چشم هاش پر شده بود و با لبخند تلخی که گوشه ی لبش بود بهم نگاه می کرد. خواستم حرفی بزنم که گفت:

\_هیچی نگو، ب اندازه کافی فهمیدم که خواهرم چی کشیده، از بی معرفتی خودم و تنهایی تو.. دیگه نمی خوام چیزی بشنوم.

بغض تو گلوم سنگین تر شد.

انگار اون روزا دوباره برام تداعی شد و یاد تنهایی و اتفاقاتی که افتاده بود و هنوز من رو می سوزوند.

با صدایی که در اثر بغض کمی لرزش پیدا کرده بود، رو بهش گفتم:

\_من اینارو نگفتم که بگم تو خواهر بدی بودی برام.

نفس عمیق کشیدم و با دست سالمم اشکم رو پاک کردم.

\_اینارو گفتم که بدونی بعد این اتفاقات تلخ، لیاقت خوشبختی رو دارم.

روی صورتم خم شد و بوسه ای روی گونه ام کاشت و با صدای لرزون گفت:

\_معلومه که داری.

خودم رو بیشتر بهش فشردم که با صدای آروم گفت:

\_آرام من رو ببخش که تو این دو سال کنارت نبودم

لبخند تلخی زدم.

\_مهم نیست.

سرم رو نوازش کرد و اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

\_نمی دونم این چیزی که می خوام بگم درسته یا نه ولی تو باید بدونی.

\_از چی؟

\_خواستم بهت زودتر از اینا بگم که نشد، ولی الان اومدن من به اینجا هم به خاطر تو بود و هم...

سکوت کرد، انگار تردید داشت. ناخداگاه دلشوره گرفتم.

\_و چی؟

چونه اش به لرزش افتاد و قطره اشکی از چشم هاش سرازیر شد و گفت:

\_آرام بابا حالش خوب نیست.

\_منظورت چیه؟

با چشم های خیس از اشکش رو بهم نگاه کرد و با صدای بغض آلود گفت:



یه مدت بود بابا سرفه های خیلی خفیفی می کرد، اوایل زیاد نبود ولی چند هفته بعد سرفه هاش جوری شده بود که نفسش بالا نمی اومد. با اصرار من و سارا چون قبول کرد که بره دکتر، اونا هم بعد از آزمایشات فهمیدن که...

به اینجا که رسید دستش رو گذاشت جلوی دهنش و هق هقش رو تو گلوش خفه کرد و منم با بهت و نگرانی تو چشم های آتوسا زل زده بودم و امیدوار بودم اونی که تو سرم می گذره نباشه ولی با حرفی که زد دنیا رو سرم آوار شد.

\_آرام بابا سرطان داره، الانم حالش وخیمه و تا چند روز دیگه بیشتر زنده نیست.

ناباور بهش چشم دوختم

\_شوخی می کنی؟

حرفی نزد که این دفعه با صدای نسبتاً بلند گفتم:

\_آتوسا بگو که داری دروغ می گی.

اشک هام بدون اینکه روشن کنترلی داشته باشم روی گونه ام روانه می شد.

با خشونت اشک هام رو پاک کردم که آتوسا دستم رو گرفت و محزون گفت:

\_کاش اینا دروغ بود، کاش می تونستم بگم بهت که اینا فقط یه شوخیه!

چیزی نگفتم که گفت:

\_نمی خواستم بهت بگم چون حال خودت مساعد نبود ولی گفتم اگه دست دست کنم دیر می شه.

گرفته نگاهم کرد و ادامه داد.

\_هنوزم نمی خوامی بابا رو ببینی؟

انگار همین یه کلمه کافی بود که بغضم بشکنه اشک هام با شدت بیشتری روی گونه ام روونه بشه. سرم رو به معنی آره تکون دادم و تو بغل آتوسا خزیدم.

هق هقم رو تو بغل آتوسا خفه کردم و از ته دل برای پدرم ضجه زدم. پدری که حتی اگه اشتباه کرده بود ولی من رو دوست داشت و من چه بی رحم بودم که با پشت کردن بهش اون رو سوزوندم و حالا که می خوام پیشش برگردم دیر شده ک عمرش به این دنیا نیست.

گوشیم رو از روی اپن برداشتم و از خونه زدم بیرون و مقابل درب ایستادم.

به انتهای کوچه نگاهی انداختم که دیدم امیرعلی داره می یاد سمتم؛ مقابل من ماشینش رو پارک کرد و پیاده شد و گفت:

\_سوار شو

حرفی نزدم و بهش نگاه کردم، انگار پاهام یاری نمی کرد تا قدمی به سمت ماشین بردارم. نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به استرسم غلبه کنم.

تو این یک هفته خیلی دل دل کرده بودم که پیش بابا برم ولی هر دفعه راه رفته رو برمی گشتم و پام رو تو خونه ی بابا نمی داشتم. درسته آتوسا گفته بود گله ای از من نداره و من رو بخشیده ولی با این حال روی مقابله شدن با پدرم رو نداشتم. از اینکه تو این وضعیت پیشش می رم شرمگین می شدم.

امیرعلی قدمی به سمتم برداشت و بهم نگاه کرد. تردید رو که تو چشم هام دید، لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

\_آرام بابات منتظرته.

مکثی کرد و دستم رو فشرد.

\_منم که پیشتم، درسته بابات از من خوشش نمی یاد ولی دلم می خواد امروز همه چی تموم بشه.

بهش نگاه کردم که دستم رو گرفت و من رو سوار ماشین کرد و خودش پشت فرمون جا گرفت.

نیم نگاهی بهم انداخت و وقتی دید حرفی نمی زنم استارت زد و ماشین رو روشن کرد و به سمت خونه ی پدریم به راه افتاد. هر لحظه که می گذشت و به خونه مون نزدیک می شدیم استرسم چند برابر می شد، عرق سردی که روی پیشونیم نشسته بود رو پاک کردم.

شیشه رو کشیدم پایین و نفس عمیق کشیدم. بعد از چند دقیقه تو راه موندن امیرعلی ماشین رو جلوی خونه ی بابام نگه داشت گفت:

\_پیاده شو

دستگیره در رو کشیدم و از ماشین پیاده شدم و همراه امیرعلی مقابل درب خونه ایستادم. به زنگ خونه نگاه کردم ولی دستم نمی رفت که اون رو فشار بدم. امیرعلی دید که من هیچ رقمه میلی به فشردن زنگ ندارم، خودش دستش رو آورد جلو و زنگ رو فشرد. با صدای زنگ تنم یخ بست و دستام لرزش خفیفی گرفت. چونه ام بر اثر استرس و بغض به لرزش افتاد.

صدای آتوسا تو آیفون بلند شد و پشت بندش در باز شد، ناباور به در چشم دوختم ولی قدمی بر نداشتم. دستهام رو مشت کردم که بتونم روی لرزشم کنترل داشته باشم که دستای گرم و مردونه ای روی دستم قرار گرفت و دستهام رو تو دستهایش نگه داشت. به امیرعلی نگاه کردم که چشمش رو به نشونه ی تایید روی هم گذاشت و به در اشاره کرد. بهش لبخند زدم و نگاهم رو ازش گرفتم.

چه خوب بود که تو این شرایط امیرعلی کنارم بود و می تونست استرس رو از من دور کنه.

باهم وارد خونه شدیم و کفشامون رو در آوردیم که آتوسا در رو باز کرد. بهش نگاه کردم؛ صورتش خیس از اشک بود

لبم رو با زبون تر کردم، انگار زبونم قفل کرده بود و از این که دیر رسیده باشم واهمه داشتم. آتوسا اشکاش رو پاک کرد و لبخند تلخی زد و رو به من گفت:

– بیا آرام بابا منتظرته.

نفسم رو فوت کردم و از اینکه بابام هنوز در قید حیاته خداروشکر کردم.

به صورت خیس از اشک آتوسا نگاه کردم و گفتم:

– چی شده؟

حرفی نزد و از جلوی در کنار رفت و به من و امیرعلی اشاره کرد که داخل بشیم. چشم هام رو روی هم گذاشتم و نفس عمیق کشیدم و وارد خونه شدم و پشت بندش چشم هام رو از هم باز کردم.

با دیدن بابام که گوشه ی پذیرایی خوابیده بود و سارا جون بالا سرش ایستاده بود، بغض تو گلوم سنگین تر شد. قدمی به سمتشون برداشتم که سارا جون نگاهش رو از بابا گرفت و بهم نگاه کرد و اشک هاش پاک کرد و گفت:

\_خوش اومدی دخترم.

لبخند تلخی زدم و به بابا نگاه کردم. با دیدن صورت سفید بابا و ماسکی که روی صورتش بود، بغض تو گلوم سنگین تر شد و ناخواسته قطره اشکی از گوشه ی چشم هام چکید!

وقتی نگاه من رو دید لبخند زد و بهم اشاره کرد که برم پیشش. به سمتش رفتم و کنارش نشستم و با دست های سردم دستش رو تو دستهام گرفتم ولی دیگه اون دست های قدرتمندی که دوران کودکیم بود نبود، لاغر شده بود و لرزیدن خفیفی که داشت، ضعیف بودنش رو به رخ می کشید. به چهره ی بابا نگاه کردم و خبری از اون تکیه گاه همیشگی نبود. کسی که همیشه هوای من رو داشت و تو هر گرفتاری و مشکلی دستم رو می گرفت، خودش به این وضع دچار شده بود.

لبم رو با زبون تر کردم و با صدای بغض آلود لب زدم

\_بابا

انگار همین یه کلمه کافی بود که بغضم بشکنه و قطرات اشک راه خودشون پیدا کنن. بابا با دست های کم جون و ضعیفش دستم رو فشرد و ماسکش رو از روی صورتش برداشت و با صدای لرزون، در حالی که سینه اش خس خس می کرد گفت:

خم شدم و دستش رو که روی دستم بود نرم بوسیدم.

\_بابا من رو ببخش.

سرم رو بلند کردم و با چشم های اشکی تو چشم هاش زل زدم و گفتم:

\_بد کردم باهات.. بهت پشت کردم.. تو این دو سال پیشت نیومدم حالا که...

دیگه نتونستم ادامه بدم. سرم رو آرام گذاشتم روی سینه ی بابا و هق هقم رو خفه کردم، نمی دونم چند دقیقه تو اون حال بودم که دستی روی سرم نشست و نوازشم کرد. سرم رو بلند کردم که بابا بهم لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

\_آرامم مگه می شه تو رو نبخشم وقتی تو این ماجرا هر دومون مقصر بودیم، تو نباید خودت رو سرزنش کنی.

سرم رو به معنی نه تکون دادم که دستش رو گذاشت روی صورتم و گفت:

\_دلم برات تنگ شده بود دخترم.

سرفه ی شدیدی کرد که سارا جون ماسکش رو گذاشت روی صورتش.

وقتی بابا نگاه غم زده و نگرانی رو تو چشم هام دید، دستم رو فشرد و لبخند زد.

سرش رو برگردوند و به امیرعلی که کنار من ایستاده بود نگاه کرد. امیرعلی وقتی نگاه بابا رو دید، کنار من نشست و خواست حرفی بزنه که بابا دستش رو گذاشت روی دستش؛ ماسکش رو از روی صورتش برداشت و به امیرعلی نگاه کرد. با اینکه شرمندگی تو چشم های امیرعلی و بابام می دیدم ولی هیچ کس حرفی نمی زد تا این کینه چند ساله تموم بشه.

"امیرعلی"

کنار آرام نشستم و نگاهم رو قفل فرخ کردم، کسی که باعث شده بود آتش انتقام کورم کنه و وارد زندگیش بشم و دخترش رو عذاب بدم. حالا دختر کسی برام عزیز شده بود که اون روزها دلم نمی خواست حتی لحظه ای رنگ خوشبختی ببینه.

فرخ بهم نگاهی انداخت ولی دیگه خبری از اون همه کینه نبود، لب های خشکیده اش رو با زبون تر کرد و با صدای آرام در حالی که به زور قادر به صحبت بود رو به من گفت:

\_دلم می خواد امشب از همه ی ماجرا خبر دار شی، از عشق من و بازی سرنوشت که ما رو به اینجا رسوند.

کنجکاو نگاهش کردم که ادامه داد.

\_تو جوونی.. آدم کارهایی می کنه که این روزها که آدم بر می گرده می فهمه که چه قدر پوچ و بیهوده بوده ولی همه اینا شادی زندگی که مختص به اون دوران می شه.

روی صحبتش با من بود ولی انگار تمام حواسش به گذشته ای بود که اشتیاق و شادی اون روز ها رو حتی با یادآوریش اون رو سرزنده می کرد.

\_همه چی خوب بود تا وقتی که دختری رو دیدم؛ کسی که تونسته بود با اون چشم های معصومش دل من رو بلرزونه. اولش از روی شیطنت سر به سرش می داشتم و اذیتش می کردم تا اینکه به خودم اومدم و فهمیدم که عاشقش شدم.

لبخندی زد.

\_هر روز صبح که بیدار می شدم به اشتیاق و دیدار اون از جام بلند می شدم و اون کلاس ها رو تحمل می کردم. خیلی سعی کردم بهش نزدیک شم ولی هر بار به بن بست می خوردم. باهاش حرف می زدم ولی اون اصلا به من توجهی نداشت و تمام حواسش پی درس بود. یه روز دلم رو زدم به دریا و خواستم راجع به علاقه ای که نسبت بهش دارم حرف بزنم ولی سرنوشت چیز دیگه ای برای من رقم زده بود. درست همون روزی که می خواستم از احساسم بهش حرف بزنم خبر دار شدم که نامزد کرده. دنیا روی سرم آوار شد و به این باور رسیدم تمام خیالاتی که تو سرم بود نابود شده و اون رو برای همیشه از دست دادم.

لبخند غمگینی زد.

\_تا یک سال تو حال خودم نبودم، مثل مرده ی متحرکی بودم که فقط از زندگی نفس کشیدن رو بلد بود. قید درس و دانشگاه هم زده بودم و از دوستانم خبر دار شدم که اونم دیگه دانشگاه نمی ره.



با اصرار پدرم قرار شد برای ادامه تحصیل به آلمان برم که هم حال روحیم تغییر پیدا کنه و هم هدفی برای ادامه زندگی پیدا کنم. بعد از ۴ سال از آلمان برگشتم و تو ایران مشغول به کار شدم و به اصرار های مادرم با دختر همسایه مون ازدواج کردم. همه چی خوب بود و تقریباً اون زن رو به فراموشی سپردم تا اینکه همسرم تو یه حادثه جوش رو از دست داد. اون روز ها آرام و آتوسا خیلی بی تاب بودن و منم حال درستی نداشتم هر چی باشه بهش وابسته شده بودم. مرگش شوک بزرگی برای ما سه تا بود.

سرفه ای کرد و نفس کشید ولی انگار دیگه نفسی براش باقی نمونه بود. اینم خودش خوب می دونست که داشت از گذشته اش حرف می زد  
نیم نگاهی به ما انداخت و گفت:

\_یه روز به یه مهمونی دعوت شدم با اینکه نمی خواستم برم ولی با اصرار بقیه دوستانم راضی شدم که تو اون جشن شرکت کنم ولی ای کاش شرکت نمی کردم.

به مامان نگاه کرد.

\_تو اون مهمونی بغل دست یه مرد دیدمش، هنوزم مثل اون روز ها خواستنی و زیبا بود. فکر می کردم فراموشش کردم ولی اون روز وقتی بعد این همه سال دیدمش به این باور رسیدم که عشقش تو دلم خیلی عمیقه، سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو بلند کرد و چشم هاش قفل چشم هام شد وقتی نگاه من رو به خودش دید، سرش رو انداخت پایین و مشغول بازی با ناخونش شد. لبخندی روی لبم نشست، درست مثل همون روز ها که از شرم سرش رو می انداخت پایین...

نگاهش رو از من گرفت. هیچ تغییری نکرده بود و انگار گذر زمان اون رو زیباترش کرده بود. مردی که کنارش بود از جاش بلند شد به سمتم اومد، اون شب با شوهرش باهم کلی حرف زدیم و بعد از چند

روز، دوستی بین ما عمیق شد. جوری شده بود که دیگه من به خونه شون می رفتم و اونم گه گاهی به خونمون می اومد ولی سارا انگار از این موضوع خوش حال نبود.

دست هام رد مشت کردم و اخمهام رو کشیدم تو هم، فرخ که دید عصبی شدم حرفش رو قطع کرد رو به من گفت:

می دونم سخته برات ولی باید بشنوی، از اینکه مادرت هیچ نقشی تو این قضایا نداره و قضاوتی که از بی عاطفی مادرت داری بیجاست.

وقتی دید حرفی نمی زنم، ادامه داد:

اون روز ها فقط چشمم به سارا بود، دست خودم نبود، رفتارش بدون اینکه خودش بخواد دلربا بود.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

پدرت و من تا اونجایی که می دونی شریک بودیم ولی با بی عرضه گی پدرت شرکت به وضع بدی دچار شده بود اون روز ها شاید هر کی جای من بود پای شراکت می ایستاد و همه چی رو گردن شریکش نمی انداخت ولی من ازش کینه به دل داشتم، کینه ای که باعث شد خودم رو بکشم کنار و همه چی رو گردن اون بندازم.

دیگه تحمل حرف هاش رو نداشتم. تک تک کلماتش برام عذاب بود و از اینکه تمام کار های که کرده بود رو با پررویی به زبون می آورد، من رو اذیت می کرد.

از جام بلند شدم و خواستم از خونه برم بیرون که با صدای لرزون و در حالی که سینه اش خس خس می کرد گفت:

\_صبر کن بشین.

نمی خواستم حرفی بزنم و بهش بی احترامی کنم، حداقل به خاطر آرامی که جونم به جونش بسته بود. وقتی تردید من رو دید گفت:

\_من از اون کارهایی که کردم پشیمونم، می دونم هیچ سودی نداره ولی لاقل این رو ازت می خوام که تمام حرف های من رو بشنوی.

به سمتش برگشتم و بهش نگاه کردم. تو چشم هاش دیگه خبری از غرور و کینه نبود. به آرام نیم نگاهی انداختم که چشم هاش خیس اشک بود و سرش رو معصومانه انداخته بود پایین، نفسم رو کلافه دادم بیرون د سر جای قبلیم نشستم.

فرخ بهم نگاه کرد وقتی دید نشستم. لبخندی زد و رو به من گفت:

\_بعد از اون تا مرگ پدرت، از همه چی با خبری و منم نمی خوام داغ دل تو رو تازه کنم.

حرفی نزدم که ادامه داد:

\_شاید اینی که بهت بگم کینه و نفرت تو از من بیشتر بشه ولی من دیگه بیشتر از این نمی تونم به مادر رو از پسرش جدا کنم.

کنجکاو نگاهش کردم که رو بهم گفت:

بعد از اینکه پدرت به این وضع دچار شده بود انگار یه مانع از سر راهم برداشته شده بود و هر روز و هر زمانی که فرصت می کردم به مادرت سر می زدم تا اینکه یه روز طاقتم طاق شد و بهش پیشنهاد ازدواج دادم ولی اون بهم ناسزا گفت و من رو از خونه اش بیرون کرد. اون شب خیلی بهم بر خورده بود که من رو این جووری از خونه اش بیرون کرد. مادرت فکر می کرد با این کار غرورم خدشه دار می شه و دیگه سمتش نمی رم، دریغ از اینکه برای به دست آوردنش تلاشم رو بیشتر کردم و وقتی دیدم که اون پیشنهادم رد کرد از در تهدید وارد شدم.

نگاهش رو از من گرفت و ادامه داد.

اون رو با تنها کسی که تو این دنیا براش باقی مونده بود، تهدید کردم. به جنون رسیده بودم و هیچ چیزی رو درک نمی کردم فقط خودش رو می خواستم و وقتی بهش گفتم که باهام ازدواج نکنه پسرش به همون وضعی دچار می کنم که پدرش هست، ترسید! رنگ از رخسارش پرید ولی با این حال رد کرد چون هم تو رو دوست داشت و هم پدرت که چیزی ازش باقی نمونده بود.

فردای همون شب به چند تا از بچه ها گفتم بهت یکم گوش مالی بدن. نمی خواستم بلایی سر تو بیارم فقط می خواستم که مادرت رو به یقین برسونم که اگه از بابات طلاق نگیره و با من ازدواج نکنه تو رو به فلاکت می کشونم.

دست هام رو مشت کردم که ادامه داد:

یادمه همون شب که تو رو فرستادم خونه، فردای همون شب مادرت اون خونه رو ترک کرد و تو فکر کردی که از این زندگی که داره بریده و تو براش ارزشی نداری، در حالی که به خاطر تو این کار رو کرده بود. بعد از اون ماجرا و ازدواج ما، مادرت گه گاهی یواشکی به تو سر می زد اونم دور از چشم من و

حالا که من به این وضع رسیدم می فهمم که تو و مادرت رو خیلی عذاب دادم و با بی رحمی شما دوتا رو از هم دور کردم.

دست هام رو مشت کردم و روی پاهام گذاشتم و سرم رو انداختم پایین، قطره اشکی که گوشه ی چشمم بود رو پاک کردم. نمی دونستم الان با چه رویی به مادرم نگاه کنم، مادری که همیشه و همه جا مهر مادریش رو داشت و من اون رو به بی وفایی محکوم کرده بودم. درسته اشتباه کرده بودم، درسته در حق مادرم بی انصافی کرده بودم ولی مسبب این اتفاق ها یه نفر بود.

\_امیرعلی

با اینکه برام سخت بود، نگاهم رو قفل چشم های فرخ کردم. می خواستم امشب به خاطر آرام اون کینه ای که تو دلم بود رو بریزم بیرون ولی حالا با گفتن حقایق بعید می دونستم.

\_منو ببخش

ناخداگاه با این حرفش پوزخندی گوشه ی لبم جا گرفت. چه حرف مضحکی.. حتی اگه از عذابی که به من داده بود بگذرم، نمی تونستم نسبت به سختی مادرم بی تفاوت باشم. از جام بلند شدم و بدون اینکه به کسی نگاه کنم وارد اتاق خواب شدم و در رو بهم کوبیدم.

انگار قصد داشتم که حرسم رو روی اون چوب خالی کنم. به سمت پنجره رفتم و اون رو باز کردم. سرم رو انداختم بیرون و نفس عمیق کشیدم. چشم هام رو روی هم گذاشتم. چطور می تونستم اون مرد رو ببخشم. چطور می تونستم به خاطر کاری که در حق مادرم کردم از خودم بگذرم.

چشم هام می سوخت و بغض تو گلوم داشت خفه ام می کرد. دلم می خواست بغضم رو بشکنم و برای کاری که کرده بودم اشک بریزم ولی نمی شد چون مرد غرور داشت. مرد نباید گریه کنه و اشک بریزه و هزار تا نباید ها که نمی داشت به اشک هام اجازه ی باریدن بدمو به خاطر حال دلم گریه کنم.

با صدای در اتاق به عقب نگاهی انداختم که مادرم رو دیدم، وقتی نگاه من رو به خودش دید لبخند زد و بهم نزدیک تر شد. با دیدن مادری که همیشه به اون لقب بی عاطفه داده بودم، بغض تو گلوم سنگین تر شد. نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو انداختم پایین. خجالت زده بودم و پشیمون از تمام بد رفتاری های خودم نسبت به مادرم که باعث می شد نتونم تو چشم های مهربونش زل بزنم و حرف های دلم که تو این سال ها تلنبار شده بود به زبون بیارم.

مادرم وقتی دید قصد شکستن اون سکوت رو ندارم، بهم نزدیک تر شد و با صدای گوش نواز و همیشه مهربونش رو بهم گفت:

\_الانم نگاهتو از من دریغ می کنی اونم بعد از فهمیدن این حقایق...

سرم رو بلند کردم و تو چشم هاش زل زدم. خواستم حرفی بزنم و این قفل زبونم رو بشکنم ولی انگار بی فایده بود. لبم تکون می خورد ولی صدایی ازش بیرون نمی اومد. تو این وضعیت و حس حال، کلمه ای تو مغزم پیدا نمی کردم که اون رو به زبون بیارم. اون هم بعد از تمام کم محلی و بی احترامی که به ناحق به مادرم مرتکب شده بودم.

\_امیرعلی

نم اشک تو چشم هاش کاملاً مشهود بود. حال اونم دست کمی از من نداشت. این رو می‌شد از صدای بغض آلود و چونه‌ی لرزونی که اون رو با سختی مهار می‌کرد تا بغضش نشکنه، متوجه شد.

مگه آدم چقدر می‌تونست خود دار باشه. تو چشم هاش نگاه کردم و لبم رو با زبون تر کردم و سعی کردم صدام بدون اینکه لرزشی داشته باشه حرف بزنم ولی مگه می‌شد، اونم با بغض کهنه‌ای که تو گلو بود و هیچ رقمه از بین نمی‌رفت دست هام رو سوق دادم و بازوی نحیف مادرم رو تو دستام گرفتم و با صدای آروم و در حالی که خودم به زور می‌شنیدم رو بهش گفتم:

\_منو ببخش

بغض تو گلو سنگین تر شد و حرف زدن برای من سخت تر از قبل...

\_به خاطر تمام بی‌احترامی و بی‌ارزش شمردنت و اینکه ظالمانه مهر مادریت رو زیر سوال بردن. هر بار...

دیگه نتونستم ادامه بدم چون اگه ادامه می‌دادم کنترل کردن اشک هام خیلی سخت می‌شد.

اشک هاش رو پاک کرد و بهم گفت:

\_تقصیر تو نیست، این بازی سرنوشت بود که باعث شد من و تو رو از هم جدا کنه ولی الان دیگه تموم شد. اون دوری برای همیشه پایان یافت.

نفس عمیق کشید و ادامه داد.

\_دلم برات خیلی تنگ شده بود امیر علیم!

دستش رو باز کرد.

\_نمی‌خواهی بیای بغل مامانت؟ بچه که بودی همش دوست داشتی تو بغلم بیایی.

لبخند تلخی زدم و تو بغل پر آرامش مادرم خزیدم و گذاشتم اشک هام رو گونه ام راه خودشون رو پیدا کنه.

مادرم دستی به سرم کشید و گونه ام بوسید. خواست حرفی بزنه که با صدای جیغ آرام هراسون بهم نگاه کرد و با قدم های بلند به سمت در رفتیم

از اتاق اومدیم بیرون و به آرام که کنار باباش نشسته بود و گریه می کرد نگاه کردم. به سمتش رفتم و به صورت سفید فرخ نگاهی انداختم. دستش رو به طرفم دراز کرد، فهمیدم که می‌خواد حرفی بهم بزنه. به سمتش رفتم و با اینکه این همه بدی در حقم کرده بود و نمی‌تونستم تو این وضعیت ببینمش، شاید اگه اون امیر علی قبل بودم از این صحنه خوش حال می‌شدم ولی تو این سال ها خیلی تغییر کرده بودم، اونم به خاطر وجود آرامی بود که من رو به درستی تغییر داده بود. دستهای سردش رو گرفتم و بهش نگاه کردم. لبش تکون می‌خورد ولی صدای ازش در نمی‌اومد. گوشم رو به لبش نزدیک کردم که با صدای آروم و در حالی که به زور می‌تونست حرف بزنه گفت:

\_حلالم کن!



سرم رو کشیدم عقب و بهش نگاه کردم. اونم منتظر تو چشم های من نگاه می کرد و حرفی نمی زد. با اینکه برام سخت بود ولی نمی تونستم بی رحم باشم. لبخند زدم و دستش رو تو دستهام فشردم و سرم رو به آرومی تگون دادم.

با حرکت من، فرخ با اینکه به زور می تونست بخنده، لبخند زد.

چشم هاش رو باز و بسته کرد و نگاهش رو به دخترش دوخت که با بی تابی بهش چشم دوخته بودن و ناله سر می دادن. با صدای آتوسا نگاهم رو از فرخ گرفتم و بهش نگاه کردم که رو به ما گفت: امبولانس اومد.

آرام با اینکه به زور می تونست بلند شه با کمک من از جاش بلند شد و مانتوش رو تنش کرد.

طولی نکشید که سه چهار نفر در حالی که برانکارد دستشون بود به سمت فرخ رفتن و اون رو با خودشون بردن.

آتوسا و مامان هراسون و گریون دنبال ماشین رفتن و مامان سوار آمبولانس شد و با اون ها رفت.

به آرام نگاه کردم که رنگ به صورت نداشت. به سمتش رفتم و دستش رو گرفتم. از خونه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم. تو ماشین هق هق های آتوسا فضای ماشین پر کرده بود ولی آرام بی حرف به یه نقطه خیره شده بود.

می ترسیدم بلایی سرش بیاد، حقم داشت. تو یه شوک خیلی بزرگی بود.

بعد از چند دقیقه انتظار مقابل بیمارستان پارک کردم و از ماشین پیاده شدیم.

به سمت پذیرش رفتیم که گفتن، آقای فرخ رو بردن آی سی یو؛ به اونجا رفتیم که دیدم مامان روی صندلی نشسته به در آی سی یو چشم دوخته. آرام و آتوسا کنار مامان جا گرفتن و من هم کنارشون ایستادم. به درب چشم دوختم که بعد از دقایقی انتظار، در باز شد. دکتر از اتاق بیرون اومد؛ هر سه هراسون از جاشون بلند شدن و به سمت دکتر رفتن ولی انگار از پرسیدن سوال واهمه داشتن. لب های خشکیده ام رو با زبون تر کردم و رو به دکتر گفتم:

\_حالشون چطوره؟

دکتر نگاه غم زده اش رو تو چشم هام دوخت و بهم گفت:

\_متاسفم، تسلیت می گم!

با گفتن این حرف، آتوسا و مامان روی زمین سرد نشستن و ضجه زدن.

دکتر نگاه دلسوزانه ای کرد و شونه ام رو فشرد و با قدم های بلند از ما دور شد و ما رو تو شوک اتفاقی که افتاده بود گذاشت. به سمت آرام رفتیم که بهم نگاه کرد، رنگ به صورت نداشت و چشم هاش بر اثر گریه پف کرده بود.

آروم لب زد.

\_امیر علی بابام

نمی دونستم جوابش رو چی بدم. خودم این درد رو کشیده بودم و می دونستم خیلی سخته، خصوصاً برای آرامی که تو این مدت از پدرش دور بود.

دستش رو گرفتم و خواستم روی صندلی بنشونمش که پاهاش سست شد، داشت می افتاد که نگه داشتم. حالش اصلا خوب نبود و معلوم بود نمی تونه درست تکون بخوره. در حالی که آرام رو نگه داشته بودم با صدای بلند رو به پرستار های که اونجا بودن گفتم:

\_دارید چی رو نگاه می کنید بیاین دیگه

پرستاری با عجله اومد سمتم و گفت:

\_چه خبرته آقا چی شده؟

\_یه نگاه به این بکنی می فهمی چیشده.

حرفی نزد و با چندتا پرستار دست آرام رو گرفتن و به اتاق بردن و بهش آرام بخش زدن.

دستی به صورتش کشیدم و به سمت آتوسا و مامان رفتم که حالا آرشام هم اومده بود و من چه قدر ممنونش بودم.

تو این وضعیت نمی تونستم از بقیه مراقبت کنم، خصوصا آرامی که حالش اصلا خوب نبود.

دو سال بعد...

"آرام"

با صدای باز شدن در به سمت آشپزخونه رفتم و خودم رو با اون چند تا دونه ظرف مشغول کردم. امیر علی اومد تو و کیفش رو روی مبل انداخت و گفت:

\_سلام عرض شد خانوم!

حرفی نزدم که بهم نزدیک شد و دم گوشم گفت:

\_از دستم دلخوری؟

تنه ای بهش زدم که باعث شد از من فاصله بگیره ولی همون فاصله رو هم پر کرد. دستش رو دور شکمم حلقه کرد و گفت:

\_حال عسل بابا چطوره؟

\_خوبه

از بی توجهی من حرصی شد و نفسش رو کلافه داد بیرون و گفت:

\_آرام کوتاه بیا دیگه، دیشب نشد بهت خبر بدم که شب نمی یام خونه، یه دفعه ای شد و منم نخواستم که بد خوابت کنم.

\_می دونی چقدر نگرانت شدم؟

گونه ام رو نرم بوسید.

\_بگم معذرت حله؟

دست از ظرف شستن کشیدم و به سمتش برگشتم و اخمهام رو کشیدم تو هم و رو بهش گفتم:

\_به گوشیت زنگ زدم، چرا جواب ندادی؟

دستش رو دورم حلقه کرد و گفت:

\_چون به خاطر جلسه گذاشته بودم روی سایننت

\_بعدش که دیدی چرا زنگ نزدی؟

نفسش رو کلافه داد بیرون و گفت:

\_همین الان بهت گفتم دیگه، نخواستم بد خوابت کنم. دیشب چون کار عقب افتاده بود تا دم صبح تو شرگت موندم.

خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

\_و الانم در خدمت شما.

دستم رو گذاشتم روی سینه اش و از خودم دورش کردم.

\_این بار کوتاه می یام به شرطی که تو هم دفعه آخرت باشه.

قیافه ی حق به جانب گرفت و گفت:

\_زیادت نشه.

چپ چپ نگاهش کردم.

یه کاری نکن ولت کنم برم ها.

کجا مثلا.. تو هر جا بری باز پیش خودم بر می گردی.

این دفعه دیگه از این خبرا نیست.

اخمهاش رو کشید تو هم.

شوخیش قشنگ نیست آرام.. تمومش کن.

با دیدن قیافه ی اخموش لبم به لبخند باز شد. دست خودم نبود، با دیدن این چهره دلم ضعف می رفت.

امیر علی با تعجب بهم نگاه کرد.

تا دو دقیقه پیش که سرم غر می زدی حالا چیشده که می خندی؟

شیطون نگاهش کردم.

چون دلم برای چهره ی اخموت ضعف رفت.

فکر نکن با این حرف ها نرم میشما

بهش نزدیک شدم و تو بغلش خزیدم و وسط پیشونیش بوسه زدم!

چرا می شی.

خیلی خوب تو هم یاد گرفتی تا عصبی می شم این کارا رو انجام می دی.

بهش چشمک زدم.

ناسلامتی زنتما

پس چرا من نمی تونم؟

چون شما از این هنرا نداری

می خوای هنرام رو برات رو کنم؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

نه ممنون

لبخند زد و من رو کشید تو آغوشش و رو سرم نرم رو بوسه زد و من تو بغلش قفل کرد.

خوشحالم که بالاخره بعد از این همه اتفاق تو رو کنار خودم دارم.

لبخندی رویلبم نقش بست و خودم رو بیشتر تو بغلش فشردم. درسته زمان زیادی برد و هر بار تلخی های این زندگی چشیدیم ولی به بودن کنار امیر علی اونم تا ابد می ارزید حتی حاضر بودم سختی

های زیادتاری به جون بخرم تا برای همیشه مال امیر علی باشم. تو این چند مدت پرهام و دریا سعی داشتند ما رو دور کنن ولی این خودشون بودن که هر بار با شکست مواجه می شدن.

بعد از اون اتفاق دیگه پرهام رو ندیدم. از پریا شنیدم که برای همیشه به آلمان رفته تا اونجا زندگی کنه. با اینکه در حقم بدی کرده بود ولی دلم نمی خواست تاوان پس بده و براش آرزو داشتم که همون جا زندگی خودش رو تشکیل بده، درست مثل من که زندگی مشترک همراه با امیر علی برام لذت بخش بود و چه قدر خوشحال بودم که بعد از این همه سیاهی تو زندگیم بالاخره روشنایی این دنیا رو دیدم. چون کسی تو زندگیمه که با تمام وجود عاشقشم و هر روز با بودن کنار امیر علی شیرینی این زندگی رو می چشم و شاد تر هم می شم که قراره به زودی طعم بهترین حس دنیا رو تجربه کنم.

تاریخ : ۹۷/۱۲/۲۰

پایان



با تشکر از ساحل شعبانی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا  
برای دانلود رمان های بیشتر به سایت ناول ۹۸ مراجعه کنید

[wWw.Novel98.Com](http://wWw.Novel98.Com)

نام رمان : آرام

نویسنده : ساحل شعبانی عضو اختصاصی ناول ۹۸

طراحی و صفحه آرایی: ناول ۹۸

آدرس سایت : [wWw.Novel98.Com](http://wWw.Novel98.Com)

آدرس کانال : <https://telegram.me/novel98>

پیج اینستاگرام : [https://www.instagram.com/novel98\\_official](https://www.instagram.com/novel98_official)

ایمیل انجمن : [Novel98.official@gmail.com](mailto:Novel98.official@gmail.com)

قابل توجه نویسندگان و دوست داران رمان و آثارشون به صورت فایل در  
سایت و کانال ناول ۹۸ منتشر بشه می تونن با ما در تماس باشن یا عضو انجمن ما بشن.



کتابخانه مجازی ناول ۹۸

<https://www.novel98.com>

<https://telegram.me/novel98>